



از تابش اشعه آفتاب جلوگیری میکردند ، بالاخره در تأثیر نور و حرارت خورشید معدوم شدند آسمان صاف حقیقت با چهره بشاش خود نمایان گردید، سبزه های خوش رنگ و گل های قشنگ سرزمین مقصود نظر مسافر را بخود جلب میکنند، نسیم روح بخش محبت از طرف دیار دوست مشغول وزیدن است ، دیگر خستگی وجود ندارد و دیگر غم و اندوه و گریه و ناله در اینجانیست .

چه غم اربود بسی تیره که در آخر کار برد رنج شب تاریک فروغ سحر م
آخرین نمونه اشتباه هم در اینجا تمام شد سرزمین دوست شهر مقصود از دور در کنار افق صاف و روشن نمایان گردید .

بفرو رفتن دریا دگرم حاجت نیست که بچنگ آمده ز امواج حوادث گهرم
این دیگر آخر قدمه ایست که مسافر بر میدارد بشنو، بشنو، چه آهنگ دلنوازی.
تو بوده وطن ایماه بی نظیر غمام هزار شکر که امشب تمام شد سفرم
عالم عالم دیگر است ، نه سفری است و نه مسافری، طالب و مطالب عاشق و معشوق
تصوراتی بودند ، همه معدوم شدند همه رفتند دیگر نه راهی است نه راه روی نه مقصد
و نه منزلی ، همانکه بود هست و خواهد بود .

آری او شخص طالب، حقیقت مسافر، خواهندهٔ مجسم بود، اگر در مرحلهٔ متوقف بنظر میآمد چون ساکنین کشتی در عین سکون با کمال عجله بطرف مقصد حرکت میکرد.

اگر وقتی تصور میکرد که راه را گم کرده در بیابان طلب سرگردان شده و از این حال متأثر گشته شکایت آغاز کرده با آهنگ دردناکی می گفت:

ماه و خورشید جهانگرد نشانی ندهند
از دیاری که من گم شده منزل دارم

پس از مدت کمی پی باشتباه خود برده ملتفت میشد که این اشتباه نیز مرحله از راه مقصود و این گمراهی قسمتی از راه بوده است، آنوقت نفس راحتی کشیده با لهجهٔ که باتشکر و امتنان آمیخته بود این شعر را میخواند.

راست می برده است اشتربان قطار ما غم
من ز کوری کج همیدیدم با خویش را
غافل از اینکه نه قطاریست نه اشتر نه مپاری هست و نه اشتر بان فقط اوست که
با پای خود راهی که خود باز کرده مشغول قدم زدن است و عالم اشتباه قسمتی از
راهست که او باز کرده و میگذرد، و همینکه این مه غلیظ اندکی کم شده و هوا
قدری روشن شد این شعر از لبهای او شنیده میشود.

وقت تنگ و ناله بی حاصل چه باید کرد کار
کار باید کرد جای ناله و فریاد نیست
راستی راه عجیبی است. در این راه چراغ از تاریکی شکایت دارد، روز روشن
شبهای هجران را حکایت کرده و میگریذ از سخن من تعجب نکنید، آیا اینها عجیب تر
است یا اینکه به بینید. انسان شاه فرد قدرت طبیعت جوهرهٔ عالم وجود، نتیجه حرکت
عالم خلقت اظهار عجز میکند! از نیستی دم میزند از کوشش و حرکت صرف نظر
میکند، بلی اگر زندگانی مجسم از مرگ بترسد و برای رفع آن متوسل بغير خود شود
اشتباهی است که بالاخره رفع آنرا باید خود از خود نموده و بداند که جز او هیچ
چیز از مرگ و فنا جلوگیری نخواهد کرد، طالب را باید چه کسی در راه مقصود
سیر دهد، آیا مخرکی جز سعی و کوشش جز طلب و خواستن در عالم وجود،
وجود دارد؟!

مراحل اشتباه طی شد، ابر تیره و مه غلیظی که آسمان و زمین را تاریک ساخته

انجام

اثر خامه آقای موسی نثری

آغاز را فراموش کرده بود ، یکمرتبه چشم باز کرده خود را دور از یگانه مقصود خویش مشاهده کرد ، باطراف و جوانب خود نگریسته هزاران نفر از امثال خود را در تکاپو دید گمان کرد آنها نیز مقصدی دارند و در طلب مقصود با او هم سفرند با آنها مانوس شد تا شاید رنج سفر را تخفیف داده و با همراهان خویش بطرف مقصود روان شود .

در محیطی که او واقع شده بود اعتماد بنفس وجود نداشت همه اتکالی ، همه مقلد بودند ، او از پی جستجوی مقصود با سفر بسته و نمیتوانست چون ساکنین مراحل بین راه آرام بنشیند ، این بود که در این مرحله بحکم محیط باناله های جانگداز و گریه های جگر خراش خود شور و غوغا پیا کرده و میخواست باناله و استغائه بمقصد نزدیک شود تصور میکرد که غیر از سعی و کوشش او راهی برای رسیدن بمقصد موجود است و کسی در عالم هست که بوسیله اشک چشم و کلمات رقت آور دلش بحال او سوخته ، از بدبختی او متأثر شده و بالاخره علاج درد او را بنماید ، بهمین خیال گاهی از آسمان شکایت کرد و زمانی اختر طالع خویش را مورد ملامت قرار میداد . گرچه او نیز چون ساکنین این مرحله بغیر خود تکیه کرده و چنین مینمود که عوض راه رفتن شکایت از دوری راه میکند .

ولی همین ناله ها بمنزله صدای موتور مرکی بود که با کمال عجله او را

بطرف مقصد سیر میداد .

رباعیات

از کام در اینجهان بجز نام نبود	زیرا که در او بغیر نا کام نبود
پا تا سر این عروس رعنا دیدم	آرام دلی در این دلارام نبود
این عاشقی ورنج کشیدن تا کی	معشوقه بکام غیر دیدن تا کی
در وادی پر خار دویدن تا چند	یک گل بمراد خود نچیدن تا کی
یک عمر پی یار دویدیم بس است	جز چهره اغیار ندیدیم بس است
گفتیم ره صواب میباید رفت	آخر بخطای خود رسیدیم بس است
دردا که نداشت درد ما درمانی	فریاد که نیست غصه را پایانی
از این دو بر که همه روی زمین	جستیم و نیافتیم یک انسانی
از بهر صلاح عالم کون و فساد	مردی باید سرشته از دانش و داد
ایکاش که پیدا شدی آن گوهر پاک	یا خاک شدی جهان و رفتی برباد
افسوس که عمری پی باطل بودم	یعنی که زمردمان بی دل بودم
غافل که دلی نبوده این تن ها را	صدحیف کزین مسئله غافل بودم
از هر خرو گاو دلنوازی تا چند	باریش سفید بچه بازی تا چند
هر چیز که گفتی نتوانستی کرد	کوتاه کن این روده درازی تا چند
از دهر نصیب ما شده است ایامی	کز عیش نما نمانده است در او جز نامی
افسوس که در سال و مه و هفته ما	صبحی ندیمید خوبتر از شامی
روز عرفه است اینک و فردا عید است	این نکته زمن شنو که بی تردید است
آندم که شناختی هماندم عرفه است	قربانی او شدی هماندم عید است
درد هوس به پند مداوا نمیشود	پنداشتند میشود اما نمیشود
عشق است چاره هوس و خود سری ولی	آنهم بدست و پازدن ما نمیشود

گربری کام دل از جمله لذات جهان . باز ناکام بمیری چونداری یاری
 کام دل یار بر آرد نه جهان آگه باش در جهان یار طلب باش اگر هشیاری
 ای خوشار و زو شب آنکه بهر حال که هست خاطرش بسته یاری بود و دلداری
 تو هنوز آنچه عیانست نمیدانی چیست خویشرا عالم اسرار چه می پنداری
 لاف دانش زنی و دیدن اسرار جهان بجز از وهم و تخیل بنما چی داری

بهترین کار پرستیدن یار است غمام

ز آنکه هرگز نتوان یافت به از این کاری

يك شیشه شراب و نگار شکر لبی آسوده خاطر و رفیق مؤدبی
 گردست داد میشکنم توبه قدیم وزمی بیاد روی تو تر میکنم لبی
 يك عمر در شکنجه افکار بوده ام بگذار بی خیال بروز آورم شبی
 گربنده درست بخواند خدایرا لميك هارسد ز پی بانگ یاری
 ساقی بیا که در دل بیدین شیخ شهر جز امتیاز نیست مرادی و مطلبی
 باور کن ایرفیک که مؤمن نبوده غیر از هوای خویش بدینی و مذهبی
 آیا حدیث توبه بگوش تو خوشتر است یا يك ترانه از دهن سیم غبغبی
 خوانانه ای و گرنه نیازی نداشتی با خویشتن بهیچ کتابی و مکتبی

جز دوستی موز در این عالم و مباد

جز رندیت غمام بهر حال مشربی

کاش اکنون که نیم لایق دلجوئی‌ها
می شدم از طرفت مستحق دشنامی
ببخود اول هوس رفتن این ره کردم
طی نشد زین ره نارفته بعمری گامی
نشدم از پی دانای بنادانی خویش
بگذراندم بدو صد محنت و غم ایامی
هم مگر لطف توام باز رهاوند ورنه
گرزبندی بر هم باز فتم در دامی
پای از اندازه برون مینهی ایدل زشت است
هوس همسری سوختگان از خامی

هر چه کردی همه از روی هوی بود غمام

جرم کس نیست گر از عمر ندیدی کامی

نه آمده است و نه کرده است پرسشی و سلامی
نه سوی بنده فرستاده ناهای و پیامی
غرور حسن اجازت نمیدهد که پرسد
تو از کدام دیاری چکاره‌ای و چه نامی
چو ماه بهر تماشا بیام آمد و گفتم
کسی ندیده که سر روی بروید از لب بامی
پی کرشمه نشست و بزم رقص بپاشد
چه روح بخش قعودی چه دلنواز قیامی
فراغت است زانده روزگار کسی را
که روزیش شده باشد بکوی دوست مقامی
گر از حدود بشر پای خود برون نگذاری
تو نیز چون همه چیز جهان درست و تمامی

کرشمه تو و ناز تو و جمال تو جانان

ز حد گذشته بخوبی مگر تو یار غمامی

گلشنی بود و هوایی خوش و مهتاب شبی
شاهدی بود و شرابی و نوای طربی
در میان من و آن شاهد شیرین همه شب
بود حالی عجب و ناز و نیاز عجیبی
گاهی آنمه بسرودی مترنم می شد
نشنیده است جهان همچو نوای طربی
در تبسم که مراجان دگر می بخشید
بر گشودی لب جان پرور و آنکه چه لبی
نیم شب بود که از تاب می و گرمی حسن
در تن خوبتر از جان وی افتاد تبی
از پی خواب بپاشد بدو صد عنونه و ناز
عذرها خواست ز یاران بچه شرم و ادبی

گفتنی نیست که آن شب چه شبی بود غمام

عجب از دهر که بوده است در او همچو شبی

مرد آزاده نخواهد بجهان جز یاری
باید و خوب جهان نیز ندارد کاری
بدترین محنت آدم غم تنهایی او است
جان سپردند در این محنت و غم بسیاری

تو خود بمیل خود این بارها بدوش کشیدی
 برای مردم گمراه تر ز دیو و دد آخر
 خدای باچو توئی کی خطاب کرد و عتابی
 چه دوزخی چه بهشتی چه رحمتی چه عذابی

ترا چه کار بارشاد دیگری است غما ما

بگو که جام شرابی بیاورند و کبابی

شبی و گوشه باغی و ساز و آوازی
 نصیب من شده بودند و قسمت جمعی
 فراهم آمده بودیم گرد آنکه نداشت
 تمام مجلسیان راز دار و محرم هم
 بخود رسیده و از رنج غیر آسوده
 مراد جمله یکی بود و با همان بودند
 همه یکی شده بودند و آن یکی همه بود
 نوای مطرب ما تازه بود و روح انگیز
 نه ماه دیده بدوران خویش همچو شبی
 نه شرح مجلس ما میدهد سخن گوئی
 شراب و شاهد شنگی و عشوه و نازی
 کرامتی شمر این قصه بلکه اعجازی
 بروزگار نه انجامی و نه آغازی
 در آن میان نه سخن چینی و نه غمازی
 نه دانشی و نه دینی نه خواهش و آزی
 نه صحبت همدانی نه یاد شیرازی
 رواست گرد پذیرد چنین عجب رازی
 در آن سرود نه شوری بدو نه شهنازی
 نه روزگار شنیده است همچو آوازی
 نه وصف عشرت ما میکند غزل سازی

غما موده در آن بزم و دیده آن عشرت

ولی بخواب چه مرد بلند پروازی

نه ترك عشق تو ممکن بود نه خودداری
 بنیم جو نخرم دستگاہ آزادی
 تو مهربان تر از آنی که بهر يك تقصیر
 سری بعزت کس خم نکرده ام تا حال
 چنانکه در شب هجرت بخواب می بینم
 من آنکسم که ترا میپرستد از دل و جان
 که بیش از آنچه طمع داشتم تو خودداری
 گرم اسیر و گرفتار خویش بشماری
 بتازیانه قهر خودم بیازاری
 ولیك از تو بمنت همیکشم خواری
 چه خوب بود که میدیدمت به بیداری
 نه آنکه از تو توقع کند پرستاری

بگوش من نرود و عظم شیخ و پند غما

که از کف تو کشیدم شراب گلناری

که تواند که برد پیش تو از من نامی
 یا که از سوی تو آرد بر من پیغامی

بزر بار حوادث قدش دو تا گردد
 که رفته تا بکنون بر فراز قله قاف
 کسی که نیست دلش در عوالم دگری
 که آشیانه سیمرخ آورد خبری
 چه سودها که برند از زیان مختصری

غمام بهر تماشای جلوه های بهار
 مجوز دامن الوند جای خوبتری

دارم از خیل بتان بهر پرستش یاری
 پیش یاقوت لبش لعل بدخشان سنگی
 سرو سیمین بدنی ماه شکر گفتاری
 پیش گلبرگ عذارش گل بستان خاری
 که صبا باز کند از سر زلفش تاری
 پیش خورشید سها را نبود مقداری
 ای که در هر دو جهان جز تو ندارم یاری
 جز تو ایجان جهان نیست مراهم نفسی

توئی آرام دل بی سرو سامان غمام
 جز پرستیدن روی تو ندارم کاری

نسیم در وزش وابر در گهر ریزی
 فتاده اند در آغوش هم گل و سنبل
 در این هوای فرح بخش و باغ عشرت خیز
 بس است خواب سحر گاهی ای صنم برخیز
 اگر گرفته هوایت حدود هستی من
 کسی که آن لب شیرین گرفت کام دلی
 درختها بسر سبزه گرم گل ریزی
 بهم معانقه دارند یسد و تبریزی
 بنوش می که نه اهل صلاح و پرهیزی
 که با تجلی خود شورها برانگیزی
 عجب مدار که بیرون ز حد دلاویزی
 بنیم جو نخرود تاج و تخت پرویزی

غمام دامن الوند خاصه فصل بهار

نظیر باغ بهشت است در طرب خیزی

کجاست ساقی گلچهره گو بیار شرابی
 خرابکن زمیمز آنکه روزگار نه ببند
 بدور خویش چومن بینوای خانه خرابی
 که رفع تشنگی هیچکس نشد ز سرابی
 که آب بودی و اکنون شدی بشکل حبابی
 چه فرق کرده آخراز آنچه بوده اول

فرستادم هزاران نامه سویت چه می شد گر جوابی می نوشتی
 ترادر سایه طویی است منزل اگر در سینه تخم مهر کشتی
 جمال حورت اردل برده باشد اگر اُخود دوزخی اهل بهشتی
 ترا با کعبه ای زاهد چه کار است که با روی و ریا اهل کنشتی

غمام از با هوای پاک خوبان

نهادت پاک شد نیکوسرشتی

عالم ز تو در دیده من شد چو بهشتی قربان سرو پای تو هر خوبی و زشتی
 گر بهر پرستیدن روی تو نبودی استاد ازل طینت آدم نسرشتی
 با هجر وصال تو چه حاجت که بسازند از بهر کسان دوزخی و باغ بهشتی
 یک خوب فزون نیست که آنهم توئی امروز بعد از تو چه می ماند جز دوری و زشتی
 آباد کن از ثروت خود جای خرابی زان پیش که دوران کندت خاکمی و خشتی
 یک هفته فزون نیست چو گل عمر تو بر خیز چون لاله قدح گیر بکف بر لب کشتی

افتاد غمام از غم روی تو بحیرت

ایکاش که دامان تو از دست نهشتی

ای آرزوی خسته دلان یار کیستی ایجان من فدای تو دلدار کیستی
 زاهد نماز و رند نیاز آردت به پیش ای بی نیاز از این دو خریدار کیستی
 کاری بکار غیر نداری وای عجب بی کار هم نه ای ز پی کار کیستی
 پروانه تو اند دل و جان ما ولی روشن نشد که شمع شب تار کیستی
 یار تواند از دل و جان خلق عالمی اما عیان نشد که تو خود یار کیستی
 آن کیست کز تو ای شه خوبان ربوده دل ای فتنه جهان پی دیدار کیستی

چیزی ز مطلب تو نفهیده ام غمام

آیا تو در زمانه طلبکار کیستی

رسد ز خود سریم هر دقیقه درد سری خوشایگانه رفیقی و عالم دگری
 چه پاسها که گذشت از تو و نیامد صبح مگر تو ای شب هجران نداشتی سحری
 من از کجا و تنعم کجا که چون غواص هزار غوطه بدریا ز من پی گهری

بداهتم بنشین جای خون دل ایجان
 که راحت دل خونین داغدار منی
 بلطف و دلبریت در میان خوبان نیست
 علی الخصوص زمانیکه در کنار منی
 بیخس جرم من ای نازنین ندانستم
 که با کمال محبت در انتظار منی
 بهیچ رو نتوانم ترا ز کف دادن
 که بهترین ثمر عمر و روزگار منی
 نشست در شب مستی بدامن من و گفتم

غمام یار توام من از آنکه یار منی
 ماه رخت مایه دیوانگی
 سرو قدت آفت فرزانیگی
 بی تو پر چهره دیر آشنا
 میکشدم وحشت بیگانگی
 پیش رخت شعله رقصان شمع
 پر زند از شادی پروانگی
 عشق ز من دست نخواهد کشید
 تا نهم پای بدیوانگی
 هیچ کس آدم نشد از وعظ شیخ
 ماند بر او زحمت پر چانگی
 یاغم جانانه خورد مرغ دل
 یاغم بی آبی و بی دانگی

لذتی از عیش نیند غمام
 تا نشود دلبر او خانگی

شده است چون توشهی یار من عجب یاری
 همیشه بندگیت کار من عجب کاری
 سعادت ابدی شد نصیب من که مراست
 بروزگار چنان کاری و چنین یاری
 بهیچ کار مزین دست جز پرستش یار
 گمان مکن که از این خوبتر بود کاری
 از این کرشمه که ساقی بکار عالم کرد
 نه عاقلی بجهان ماند و نه هشیاری
 متاع عقل گران بود پیش از این و کنون
 بنیم جو نخرندش بهیچ بازاری
 جناب شیخ چسان رهنما شدی آخر
 بدان جناب که بارت نمیدهد باری
 چرا خمیده قدت ایفلک مگر بوده است
 بدوشت از غم هجران دوستان باری
 خراب مانده ای شهر عقل و در عجبم
 مگر دیار تو هرگز نداشت دیاری

غمام مرد مخوان در

که خسته شد پی

زبس پاک و لطیف و خوش سرشتی
 نمیدانم که حوری یا بهشتی
 ترا خواهم که زیبائی چه باک است
 گر از دیوان گرو بردم بزشتی

گفتی که بعد از این نه جفا می‌کنم نه جور مانند پیش از این پس از این نیز می‌کنی

گر بوی راستی بمشام ایدت غمام

ترك دروغ مصلحت آهیز می‌کنی

شب‌ی و مجلس عیشی و یار ترسائی
چه خوش بود که فراهم شو ندومن یکبار
هوس نگر که در آغوش خویشتن خواهم
نه هست چون رخ او آفتاب در فلکی
گر آن بهشت جهان در کنار من باشد
چه جای جلوه ماهست پیش رخسارت
هزار فتنه پیاکرده که این بالاست
ز پا فتادم و می‌گوئیم شکبیا باش

زمانه چون تو پریچهره نخواهد داشت

چنانکه همچو غمامت نبوده شیدائی

شه آن بود که بود در جهان گدای یکی
میان این همه جنبنده زنده آن باشد
همه بهیچ خریده است نازشستش باد
سزد که سروری عالمی کند مردی
نیازمند تو هستند کافر و مؤمن
بیمن عشق تو بگذشته‌ام زغیر و کنون
تو یار باش و جهان گو بدشمنی خیزد

غمام از غم بیگانگی خلاص نشد

مگر شبی که بمستی شد آشنای یکی

زجان و دل پرستم ترا که یار منی
مرا بیباغ بهشت و قصور حورچه کار
غلام طالع و اقبال خویش خواهم شد
قرار بخش دل و جان بقرار منی
که حوری من و باغ من و بهار منی
اگر بخواب بینم در اختیار منی

با من آنچه کار داری تو
 دست شوق توای پریر خسار
 نرسی گر بداد من برسد
 آسمان تا کنون نپروردست
 گر نه بیند جمال دلکش تو
 چشم مست و دهان شیرینت
 گر نبودی نبود در عالم
 با تو عالم ز دست داد غمام

که تو خود عالمی بتنهائی

ساقی بیاد یار من آنشوخ ارمنی
 يك ساغر اریباد رخس درکشی درست
 در شب نهانشد است ز شرم رخ تو ماه
 در عهد حسنت ای بت سیمین عذار من
 عالم ز چشم مست تو مست و تومی طلب
 عشق جوان بکام رساند نه عقل پیر
 چون گرم پیله جان خود از دست میدهی
 می ده که وارهم ز تشویش و ایمنی
 من قول میدهم که دو صد توبه بشکنی
 زانروی هیچ رو ننماید بروشنی
 کاری ز بنده سر نزند جز برهمنی
 خود غیرت بهشتی و جوای گلشنی
 از زال بر نیاید کار تهمتنی
 زین تارهای وهم که بر خویش می تنی
 باز آ و با غمام بده دست دوستی

شایسته نیست از تو دگر جنک و دشمنی

تا کی ز من کناره و پرهیز میکنی
 خود بسته کمند خودم کرده چرا
 چشمت بغمزه میکشدم این چه زندگیست
 باورمکن که هوش من آید بجای خویش
 شیرین تری ز شاهد ارمن که عقل را
 مستی و لا ابالی و با چشم نیمه خواب
 یکباره میبری ز میان تلخی جفا
 تا چند تیغ کشتن من تیز میکنی
 دیگر ز من تغافل و پرهیز میکنی
 جانا چرا حمایت خون ریز میکنی
 تا بر رخم نگاه دلایز میکنی
 دیوانه تر ز خسرو پرویز میکنی
 آهنگ شب نشین و سحر خیز میکنی
 وقتی که خنده های شکر ریز میکنی

هزار زحمت بیخود کشیده در عمر
بمهر خویش جهانگرد بوده لیکن
گرفتم اینکه ندانسته طریق صلاح
چرا ز مردم صاحب نظر نرسیدی
چه وقت میرسی ای میوه امیدغام

که جان منتظران را بلب رسانیدی

بر سرم حکم تو مجر است که شاهنشاهی
جلوه‌ها می‌کنی اندر نظر بی خبران
زین همه ناز و تغافل غرضت چیست بگو
تو بسروقت من سوخته آئی هیسات
سرفرازی مکن ای سرو که با قد بلند
منع من می‌کنی از پیروی عشق بتان
وز دل شاه پرست من مست آگاهی
با وجودیکه خود از غیرت من آگاهی
این سرو تیغ اگر کشتن من می‌خواهی
که فقیرم من درویش تو صاحب‌جاهی
پیش بالای سہی قامت من کوتاهی
رهنمائی مکن ای عقل که خود گمراهی

کار من باتو نهایت نپذیرد چو غمام

ز آنکه پیوسته گدائیم و تو دایم شاهی

خوش است باده نابی و یار سیم تنسی
گر این چهار میسر شوند زاهد را
بنوش باده و منیوش پسند واعظ شهر
بہیچ روی نداند زبان مرغان را
پیاله گیرو تماشای سیر عالم کن
اساس دهر نه ویران شود نه آبادان
خوش است گوشه نشینی در این زمان لیکن
اگر نیامده بودی گمان نمی‌کردم
چو موی سوخته پیچد بخود دل عشاق
هوای روح فزائی و گوشه چمنی
حدیث توبه نخواهد بہیچ انجمنی
که جز بصر فہ خود نشنوی از او سخنی
چو در مقام سلیمان نشیند اهرمنی
کزین زمانه نینی غریب تر ز منی
ز علم ہمچو توئی یاز جہل ہمچو منی
بزیر سایه بیدی و گوشه چمنی
کہ جان محض هویدا شود بشکل تنی
اگر بزلف دلاویزت او فتد شکنی

نباشد اهل نصیحت کہ باشدش چو غمام

بگردن از سر زلف پریشان رسنی

کز تو آخر شوم کلیسانی

ترسم ایدل فریب ترسائی

قرار و صبر بیغما دهند از سر شوق
 خوشاشبی که بمستی در شبستانرا
 بگناه جلوه حسنت بتان یغمائی
 بروی غیر بندى و چهره بگشائی
 غمام طره آنشوخ لا ابالی را
 کسی گرفت که بنهاد سر برسوائی

ای خوش آندم که چو گل پرده زرخ باز کنی
 لذت مجلس مستان همه آنست که تو
 من کجا و طمع وصل توایمه کامروز
 آخر ای مطرب مستان چه شود کز ره لطف
 تا کی ای مرغ بهشتی بقیفس میمانی
 خون دل میشود از چشم تو چون جوی روان
 قدر بر افزای و بر سرو چمن ناز کنی
 ساغری بشکنی و عربده آغاز کنی
 بارخ خویوش بخورشید فلک ناز کنی
 چنگ عیشی پی ما غمزده گان ساز کنی
 وقت آنست کز این مرحله پرواز کنی
 گر هوای قد آنسرو سر افزا کنی
 چون غمامت ندهند آگهی از راز مگر

ترك همصحبتي مردم غماز کنی

چه میشود مثلا گر تو یار من باشی
 باتفاق ملل نازنین دورانی
 چه روزها که ز لطف تو منتظر بودم
 توقع غلطی بود از آن بزرگتری
 تو جانشین دلم گشته زهی دولت
 بگلشن ابدی سر فرو نمی آرم
 بطور فرض شبی در کنار من باشی
 بشرط آنکه صمیمانه یار من باشی
 شبی انیس دل بیقرار من باشی
 عزیز من که تو در اختیار من باشی
 که ضامن دل بی اعتبار من باشی
 اگر تو سرو روان لاله زار من باشی

غمام را غم عالم ز پا نیندازد

بلطف خویوش اگر غمگسار من باشی

گذشت عمری و احوال ما نپرسیدی
 دلیل یاری من با تو از حد افزونست
 کسیکه یاد تو میداد رسم بی مهری
 هزار یار گرفتی و باز تنهائی
 گذشت عمر و ندانسته طریق نجات
 عزیز من تو مگر دوستی نورزیدی
 عجب که باز تواز من بشک و تر دیدی
 چرا بدانش وارون او نخندیدی
 بگو کز اینهمه بستان چه میوه چیدی
 هنوز باز گرفتار یأس و امیدى

دائما دارد غمام ازدیدن چشم خمارین
مستی کاندر پیش هر گز نماید خماری

سر آمد روزگار خود پرستی	رسید از پی زمان عشق و مستی
کنون باید شراب ناب نوشید	بترك عقل گفت و خود پرستی
جز این عیشی نمیخواهم که باشد	ندیمم یار و کارم عشق و مستی
زرافشان کن میان تنگدستان	برغم روزگار تنگدستی
مرا با سر بلندی نیست کاری	بمستی می سپارم راه پستی
زباخواهم در افتادن که عشقم	خلل افکنده در بنیان هستی
دلا دیدی که جز با عشق خوبان	ز دام خود پرستیها نرستی
تو کاخر می شکستی عهد و پیمان	چرا از روز اول عهد بستی

غماما بهتر آن بودت که پیمان

نمی بستی چه آخر می شکستی

تاکی ایدل زغم خویش جگر خون باشی	ترك خود گیر کز این مهلکه بیرون باشی
دیده بردوز از این شاهد رعنا تا کی	شبی آتش شوی از دردوشی خون باشی
کار خود خوب کن و ازغم دل ایمن باش	تا بکی منتظر خوبی گردون باشی
همچو قارون بزمین درشوی آخر ناچار	گر بجان در طلب دولت قارون باشی
هوش و توست برود از سروازتن ناچار	گر شب و روز پی باده و افیون باشی
آدمی جوی کز او زنده شود مرده دلی	تا بکی در پی افسانه و افسون باشی
یار خود را بدو عالم مده از کف زنهار	ورنه زین داد وستد یکسره مغبون باشی
در مقامی که بزرگان جهان جلوه کنند	تو بدین دانش و بینش چکنی چون باشی

جاهلی گر نرهی ازغم دل همچو غمام

ورخود از دوده سقراط و فلاطون باشی

ترا بغازه چه حاجت که رخ بیارائی	که شمع جمعی و چون مه بحسن یکتائی
بیوی زلف تو چون دامن صبا گیرم	خیال روی تو گوید که باد پیمائی
بسرو و ماه از آن میکنند تشمیهت	که سرو ماه رخ و ماه سرو بالائی

آیا دل است اینکه توداری بسینه یا
 بیخود چگویمت که چه‌ایدام که نیست
 ماه تمام پیش رخت نور بخش نیست
 صد آفرین بچشم نظر باز من کند
 بگذر ز خاک تیره که افلاک هم ندید
 هر کس که زنده شد به‌وای تو در جهان

کافی است بهر بردن دین و دل غمناک

از چشم مست عقل فریبت اشاره می

تا عقل دور بین نشود یار آدمی
 از بهر آدمی نتوان یافت در جهان
 جز عقل دوست نیست برای بشر کسی
 آدم اگر ز پای در آید عجب مدار
 گر دیو آدمی نشناسد غریب نیست
 شیطان ندید ز آدم مسجود غیر خاک
 گر پرده گناه نمی بود بر رخش

باور مکن که خوب شود کار آدمی
 دشمن تری ز قوه پندار آدمی
 جزو هم نیست دشمن خونخوار آدمی
 پشت فلک دو تا شود از بار آدمی
 عقل فرشته مات کند کار آدمی
 بیچاره پی نبرد با سرار آدمی
 بودی بهشت تشنه دیدار آدمی

آخر غمناک رحمت پروردگار ما

خواهد شدن ز روی کرم یار آدمی

و چه خوش باشد که چون کلبن بطرف جو بیاری
 باغ خرم گل فروزان یارد لاجو جام پر می
 ابر نیسانی زهر ساقطه افشانست اکنون
 لب بدعوی برگشای و پرده از صورت بر افکن
 مست حسن خویشی و این مستی از چشم تو پیدا
 آن کدامین شیوه خوبی کز آن آ که نبودی
 گرمی از دست تو باشد ساقی مجلس تو باشی
 آتش نمرودیان باوی کند کار گلستان

ساغری آید بدستم خاصه از دست نگاری
 دیده گردون نه بیند خوشتر از این روز گاری
 تا که نشیند بد امانت ز خاک ره غباری
 تا ز کار دلربائی هر کسی گیرد کناری
 ای عجب کاندز چنین مستی بخوبی هوشیاری
 یا کدام آئین مطلوبی که در خاطر نداری
 در دو عالم بهتر از مستی نخواهد بود کاری
 چون خلیل آنرا که در دل باشد از عشقت شراری

بنوش باده و مینوش حرف گویائی
که جان مرده دلان ازدمش نگردد حی
بآه و ناله و اعظ امید خیری نیست
بیاو عیش کن اندر چمن بناله نی

فسرده از اثر توبه ها دماغ غمام

خدایرا بداهش باده های پی درپی

هر که بی یاد تو ازسینه بر آرد نفسی
نفس اماره بامر تو مسلمان نشود
همه در دام و گر از دام رهائی یابند
قله قاف نشیمنگه سیمرغان است
عاقل آن نی که ره کوه و بیابان گیرد
خاک بد گوهر این باغ نمیرویاند
یا کسی گوش بفریاد من خسته نداد

با که گویم که در آئینه اعمال غمام

روی پاکیزه اخلاص ندیدم نفسی

شدم اسیر بت دلفریب ترسائی
چه اعتماد باسلام او توان کردن
غرورمستی و حسنش مجال می ندهد
زعکس عارض او خاطر مگستان است
بر آن سرم که گرم بخت یآوری بکند
بسی نمانده که این ارمنی بت طناز
چنان بچنگ هوایش اسیر و مغلوبم
تو حسن عاقبت و طالع کلیسا بین

ندیده پیر فلک در تمام دوره خویش

چنو پریشی و چون غمام شیدائی

اکنون که نیست از غم هجر تو چاره ئی
رحمی که عاشقان تو ایشوخ سنگدل
گاهی تفقدی کن و گساهی اشاره ئی
سوزند در فراق و ندارند چاره ئی

بگو کز خیل مهرویان کداهی	تو با این دابری و نیکناهی
به از طاوس در وقت خرامی	به از آهو بهنگام نگاهمی
سهی سروی چو در حال قیامی	گلستانی چو در حال قعودی
زبس شکرلب و شیرین کلامی	سرم از ذوق گفتار تومست است
که بر روی زمین ماه تمامی	هلال از آسمان تابد نداند
بملك دلبری عالی مقامی	بشهر دلربائی شهر یاری
کدامین جرم را در انتقامی	بنازم میکشی اما ندانم
ترا خواهم الی یوم القیامی	ترا میجستم از روز نخستین

نمیدانم ولی با این نکوئی

گمان دارم که دلدار غمامی

سه چاره مدم روشن روان خوش سخنی	شراب تلخ وش و ساقی شکر دهنی
چه در میان شبستان چه گوشه چمنی	بهر کجا که فراهم شود غنیمت دان
که این مقام میسر نبوده در زمینی	بنوش باده و از وصل همدمان خوش باش
نه هیچ خوشتر از این میتوان گزید فنی	نه هیچ بهتر از آنان کسی تواند بود
خدا کند که بیفتد بچنگ همچو منی	سعادت است که کمتر بدست میآید
بدور خویش فراهم به بیند انجمنی	بهشت نقد کسی راست کز چنین یاران
نه یاد شیخ کنم نی هوای برهنی	گر این سعادت و دولت نصیب من گردد
نمانده جز بزبانهای مردمان سخنی	از این جماعت یک رنگ در جهان امروز

غمام جان گرامی نثار خواهد کرد

اگر به بیند از ایشان بچشم خویش تنی

برفت دور غم و محنت فراق از پی	بیار باده که بگذشت فصل بهمن و دی
کجاست ساقی گلچهره گو بیاور می	بهار آمد و هنگام باده نوشیدن
ز عیش دیده توان دوختن ولی تا کی	بتاب زهد توان سوختن ولی تا چند
بساط توبه همان به که باز گردد طی	کنار سبزه و گل پهن شد بساط نشاط
فراز قلّه البرز و شیب جلگه ری	صفای دامن الوند را نشان ندهند

در آن مقام که عشق توفتنه انگیزد بهیچ کار نیاند عقل و دانائی
 تو خود بگو دل شیدای من چگونه کند بهجر چوتو پرزاده ای شکیبائی
 جهان به بندگیت سرفرودمی آورد اگر سر تو فرود آمدی بمولائی

اگر غم از زمینای عشق مست شود

بهیچ روی نترسد ز چرخ مینائی

چون مه همیشه شمع شب تار بوده‌ئی سرو سپه‌ی قد و گل بیخار بوده‌ئی
 شاه‌ی بدلبری و برای من گدا هرگز نبوده‌ای کم و بسیار بوده‌ئی
 حسن مصوری تو و روح مجسمی آشوب مست و فتنه هشیار بوده‌ئی
 يك موی کم نداشتی از حسن و دلبری الا همینکه سخت دل آزار بوده‌ئی
 پیوسته در کف آینه داری مگر تو نیز پیش جمال خویش گرفتار بوده‌ئی
 ماتم از اینکه با همه ناز و سرکشی از حال من چگونه خبردار بوده‌ئی
 از سرگذشت روز و شبم آگهی مگر با من همیشه خفته و بیدار بوده‌ئی
 تا کی جفا و ناز و تغافل عزیز من یاد آور آن زمان که مرا یار بوده‌ئی

آخر چرا بهیچ فروشی دل غم

چون اولش بلطف خریدار بوده‌ئی

امشب از مشرق امید بر آمد قمری نه قمر بلکه دمید از شب هجران سحری
 آمدی و ه که چه خوب آمدی ای جان جهان ای جهان بهر نثار قدمت مختصری
 توئی امروز که دل‌بند جهانی هیبت که دل کس ببرد جلوه یار دگری
 این توئی جلوه گر اندر نظرم یا ناگاه بر من از گلشن فردوس گشودند دری
 چون تو فرزند پر چه پره نخواهند آورد مادری گر زبری باشد و از مه پدري
 گردل پیر و جوان میبری از کف چه عجب مادر دهر نزاید چوتو دیگر پسری
 برده بردار که در دفترمانی هم نیست نقشی از صورت خوب تو دلا ویز تری
 آنکه می گفت ره عشق خطر هادارد من جز او در ره عشق تو ندیدم خطری

چشم افلاک هم اینماه نمیدید غم

گر نمیکرد بر اینخاک نشینان گذری

عیسی نه‌ئی ولیک بافسون روح بخش در کار من کرامت و اعجاز کرده‌ئی
 اوصاف یار با دگران گفته‌ای غمام
 پیش مکس حکایت شهباز کرده‌ئی

دلم را برده شوخ دلربائی	پریرخساره بالا بلائی
جفایش از وفای دیگران به	جفاکاری به از هر باوفائی
فلک‌گر دورخویش از سر بگیرد	دگر چون او نیارد دلربائی
دلم را نیست جز رویش خیالی	سرم را نیست جز وصلش هوائی
گر او باشد طیب درد مندان	نخواهد هیچ بیماری شفائی
شود چشم جهان روشن گر آرد	صبا از رهگذارش خاک پائی
زر خالص شود قلب جهانی	گر از وصلش ییابد کیمیائی
نیابی جز هوایش دستگیری	نبینی جز جمالش رهنمائی
به بینش با من ای آنکس که گفتی	نگردد پادشه یار گدائی

کسی نشناسدش جز من بعالم
 نباشد جز غمامش آشنائی

تارخ از می‌عرق آلوده و گالگون کردی	ازنگاهی دل صاحب‌نظران خون کردی
دل دیوانه بیدار تو آرام گرفت	ای پری چهره ندانم که چه افسون‌کردی
گرنه فتنه عالم بچه علت امروز	عالمی بر رخ خود عاشق و مفتون کردی
چه بلائی تو که تا پرده زرخ بگشودی	وضع آفاق بیک جلوه دگرگون کردی
عقل من شیفته چهره زیبای تو بود	طبع من نیز اسیر قد موزون کردی
پای در دایره حسن نهادی و آنگاه	دیگر نرا همه از دایره بیرون کردی

بردی از ره بنگاهی دل دانای غمام
 آنچه عالم نتوانست تو اکنون کردی

نیافریده خداوند حسن و زیبائی	کسی نظیر تو در دلکشی و رعنائی
نشان نداده کسی تا کنون در این‌عالم	یکی نظیر تو در دلبری و زیبائی
بعهد حسن تو صاحب‌دلان دانشمند	نمیکنند مگر عاشقی و شیدائی

همه را زنگ غم از آئینه دل بزدائی
 که غم هر دو جهان میرود از دل چویبائی
 یسکی جلوه دل از عارف و عامی بر بائی
 بسته گردد بر رخس از همه سورهائی
 جز سرانگشت تو هر گز نکند عقده گشائی
 کس نپرسد ز تو کاینقدر پر چه چهره چرائی
 منکه حیران شدم از وصف تو آخر چه بلائی

گر بدین حسن و جمال از در عشاق در آئی
 با تو دیگر نتوانم زدن از محنت هجران
 گر بدان شیوه که خود دانی و من باز خرامی
 هر که ناگاه بدام سر زلف تو بیفتد
 روزگارم نگشاید گره از کار که دیگر
 همه دشنام دهندم که چرا مستی و شیدا
 نه بگل مانی و نی سرو به از جانی و از دل

سوخت مانند غم از غم دل جان جهانی

ای رهاننده جانهای گرفتار کجائی

که نیستت بگرفتار خویش پروائی
 بلاست اینکه بر افراختی نه بالائی
 در آتزمان که نبود است چون توزیبائی
 اگر نبود در او چون تو عالم آرائی
 ندارم از لب لعنت جز این تمنائی
 اگر ز نرگس مستت نبود ایمائی
 بهر طرف ز تو برخاست شور و غوغائی

ترا غرور نکوئی رسانده تا جائی
 مه است اینکه بر افروختی نه رخساری
 عجب نباشد از آنان که بت پرستیدند
 چو بود فائده خلق عالمی امروز
 بیک تبسم شیرین و یک سلام خوشم
 کسی بدام نگاهت چو من نمیافتاد
 از آتزمان که تو بر خاستی بدلداری

بیار باده که عالم دگر نخواهد دید

پریوشی چو تو و چون غمام شیدائی

در چشم من قیامتی آغاز کرده ئی
 تنها مرا بعشق سر افراز کرده ئی
 در عشق خود یگانه و ممتاز کرده ئی
 گر دلنواز بوده و گرنواز کرده ئی
 هر دم که لب بخنده زهم باز کرده ئی
 صد بار بهتر ازری و شیراز کرده ئی

ز اندم که پرده از رخ خود باز کرده ای
 ممنونم از تو که همه خلق روزگار
 ممتاز بوده ای و مرا هم بحسن خویش
 پیوسته پیش دیده من خوب بوده ای
 باز از لؤلؤ از دردندان شکسته ئی
 با حسن روی خود همدان را بچشم من

بجز هوای توای آرزوی زنده دلان
 زبسکه تشنه دیدار قاتل خویشند
 بهشت اگر متصور شدی در اینعالم
 حریف عشق تورندان و پاک بازانند
 از آزمان که برویتو برگشودم چشم
 نمانده در دل من آرزوی بیش و کمی
 بکشتگان تو هرگز نمیرسد المی
 پیش رویتو قیمت نداشتی درمی
 که جان دهند و بابر و نیورند خمی
 نمانده در دل خرسند من ملال و غمی

غمام دیده گردون دگر نخواهد دید

برهمنی چومن و چون نگار من صنمی

ر بوده دل ز کفم لعبت پریروئی
 نه من چه گوی بچوگان او اسیرم و بس
 چه چاره داشت بجز جان سپردن و تسلیم
 چگونه عاقل و فرزانه ماند آن بیدل
 گر آسمان و زمین متفق شوند امروز
 تو در کنار من ای سرو ناز نشینی
 ندیده دیده زال فسون گر ایام
 باتفاق جهان نازنین دورانی
 بت شکر دهنی ماه عنبرین موئی
 که ماهه درخم چوگان اوست چون گوئی
 چو صید چنگل شهباز گشت تیهوئی
 که هر دم از نظرش بگذرد پریروئی
 نمیرند ز پیوند یار من موئی
 و گر روان شود از آب چشم من جوئی
 چو چشم مست تو افسونگری و جادوئی
 اگر چو روی دلاویز باشدت خوئی

بجلوه گاه توای ماه دلفریب غمام

گریخت عقل ز سوئی و دانش از سوئی

شبی که از اثر باده سرگران باشی
 بکام تشنه من آب زندگی ریزی
 سرشکم از دل خونین بچهره پیداشد
 هزار مرتبه دلجو تری ز ماه فلک
 روانم از تن بیدل رود در آنساعت
 گرت قیاس بحور و پری کنند امروز
 روا بود که من یتو همچو پروانه
 هزار بار دلاویز تر ز جان باشی
 دمی کز آن لب شیرین شکر فشان باشی
 کجارواست که از چشم من نهان باشی
 علی الخصوص زمانیکه مهربان باشی
 که پیش دیده من همچو جان روان باشی
 هزار مرتبه بهتر از این و آن باشی
 بجان بسوزم و تو شمع دیگران باشی

غمام اهل نظر عاشقت نمیخوانند

اگر ز جور دلارام در فغان باشی

عزت نیافت از ره دعوی کسی غمام
لاف فزونیت نبرد ذلت کمی

زیبائی از شمایل خوبت روایتی	ای خوبی از کتاب صفات تو آیتی
باغ بهشت از رخ خوبت حکایتی	آب حیات از لب لعلت نمونه‌ای
وز من نمیکنی بنگاهی حمایتی	خیل غم تو خانه من میکند خراب
گرفتنه بود چو تو در هر ولایتی	برهم خورد چه خاطر من وضع مملکت
وین طرفه تر که هیچ نکردم شکایتی	عمری ز جور آنمه بی مهر سوختم
یاری که کرد در حق هر کس رعایتی	آورد هر بلا که دلش خواست بر سرم
کی میکند بخاطر عاقل سرایتی	شوق پری که در دل شیدا شود پدید
دردا که جور یار ندارد نه پایتی	پشت من از تحمل بار جفا شکست

زاندم که دل بلعل لبش داده‌ام غمام
یکدم نداشت با من بیدل عنایتی

که اینقدر برخ خوب خویش مغروری	توئی یگانه عالم بحسن معذوری
گرت بحالت من رحم نیست معذوری	بدام عشق چو من هیچ‌گه نیفتادی
ترا که در همه عالم بحسن مشهوری	چسان بخانه خویش آورم من درویش
چو من زمستی چشمان خویش مخموری	چو شاخ گل متمایل همیشوی گوئی
کسی دگر نکند التفات با حوری	اگر تو شوخ پر یچهره در بهشت آئی
که فرقه‌است میان خماری و کوری	بچشم مست تو هر گز نمیرسد نرگس
که من چه میکشم از روزگار مهجوری	کسی که روی تو دیده است خوب میداند
درست باز نداند عذاب رنجوری	طیب‌اگر چه پرستار و مهربان باشد

ترا هم آورد آخر بدام خویش غمام

عبث بقوت پرهیز خویش مغروری

که جان خسته دلان زنده میکند بدمی	مرا ز شوق لب خویش میکشد صنمی
ولی چه سود که با من سخن نگفتدمی	ز حسرت لب لعلش بسوختم عمری
گدای راه نشین را امیر محشمی	بمن چنان نگر در چشم او که می‌نگرد

چو ماه بر فلک حسن بی قرین باشی
 هزار صورت چین بر رخ تو حیرانست
 منم که شوق تو ام میکشد چگونه رواست
 برون شد از دل من آرزوی هر چیزی
 ترا که اینقدر از عاشقان گریزانی
 جهان زیر تو رویت شود بهشت آنشب
 اگر چراغ گدایان شب نشین باشی
 کججا رواست که محو نگار چین باشی
 که با من ایامه نامهربان بکین باشی
 مگر همین که تو ام یار راستین باشی
 که گفته بود که اینقدر نازین باشی
 که شمع مجلس عشاق شب نشین باشی

عجب که بر سر لطفی تو با غم ام روز

چه خوب بود که پیوسته همچین باشی

باور نمیکنم که بمیخانه میروی
 با این نگاه پر خطر و چشم نیم مست
 خوبان کجا بیایه قدر تو می‌رسند
 تا نقش دلکش تو بر آورد روزگار
 با جز تو هیچ انس نگیرد دلم که نیست
 بر کشتگان خویش گذاری نمیکنی
 گر کج کنی کلاه و خرامان شوی بناز
 تا ساغری بنوشی و افسانه بشنوی
 دانسته بهر کشتن عشاق میروی
 جادو کجا و دست درخشان موسوی
 بشکست قدر و قیمت ارژنگ مانوی
 غیر از ایاز مونس محمود غزنوی
 با اینکه هست در لب انفاس عیسوی
 ویران کنی عمارت ایمان مولوی

پند غم ام بشنو و تخم وفا بکار

تا در زمان خویش همین کشته بدروی

امروز جان من تو دلارام عالمی
 بایک نگاه میکشی و زنده میکنی
 کس بارخ تو دعوی خوبی نمیکند
 افسونی از لب تو مرا زنده میکند
 جانم ز تاب آتش دوری بسوختی
 دوری مکن ز صحبت عشاق بیقرار
 هیچ آگهی که بر سر زاهد چه میرود
 گریش از این پری ره آدم زدی کنون
 و اندر میان خلق بخوبی مسلمی
 چشم بد از تو دور که جانان عالمی
 کامروز در فنون ملاحظت مسلمی
 جانا مگر تو همدم عیسی ابن مریمی
 خرم روان آنکه تو اش یار همدمی
 کامروز زخم خسته دلان را تو مرهمی
 چون مست می خرامی و رندانه میچمی
 راه پری زنده رخ دل بند آدمی

تا کی ایشوخ پریچهره توانم دیدن
فلاک از دلکشی مجلس من رشک برد

اثر قوت پرهیز به بینی چو غمام

گر شبی در بر آن شاهد خوشگل باشی

راستی دیوانه‌ام کرده است شوخ که جکلامی
چشم مست نیمخواش آفت عقلست و دانش
کی چمن دلکشتر از بالای او پرورده سروی
در رخم سهواً بجای دیگری خندید و گفتم
خیل تقوی میگریزد از نهب عشق آری
آنکه در گاه نوازش میخرد گاهی بکوهی
هرگز از قدر بلندت کم نخواهد گشت چیزی
کی قضا ویران کند ملک جهان را بیخلافی
بیسخن ویران شود ملکی که نبود حکمرانش

با تو کی همدم شود آنمه غمام آخر ندانی

همنشین هرگز نگردد با گدائی پادشاهی

گرچه می بینم بدور خویش زیبا عالمی
خلق میگویند بسیار است مرد کاردان
گر بهار آید و گر گلها دمدم در بوستان
تا بچند از داستان باستان هشیار باش
هیچکس از پیش خود استاد و دانشور نشد
جز کسی کز روی روان دردمندان تازه شد
ای توانگر چند از این کوشش که در هنگام مرگ
جهد آدم کی تواند کرد دفع واردات

لیکن آنطوریکه باید نیست در روی آدمی
و چه خوش بودی که بودی بیشتر از اینها کمی
اندرین عالم نخواهی یافت طبع خرمی
کاندرین دوران نه جامی بازمانده جمی
آدمی هرگز نباشی تا نه بینی آدمی
زخم تنهایی ندارد در دو عالم مرهمی
زین همه دینار در دامن نیابی درهمی
با چنین طوفان چه خواهد کرد روزشمنی

وقت را چندانکه بتوانی غنیمت دان غمام

عمر دانا هر دمش از زد بملک عالمی

غمام دامن الوند باغها دارد
که از بهشت برین میکند غمازی

سپرده ام سر و جانرا بدست زیبایی
رسیده همت من در جهان بجائی باز
بحیرتم که چسان از کنار کشته خویش
بجز جمال توتا دیده برگشوده جهان
بجای دیگر از آنرو نمی رود دل من
بسیر باغ و گلستان مرا چکار که نیست
بافتخار سرم میگذشت از سر عرش

که نیستش بسر و جان غیر پروائی
که نیست غیر توام در جهان تمنائی
روان گذشتی و هیچت نبود پروائی
بدور خویش ندیده است عالم آرائی
که بهتر از سر کویت ندیده ام جائی
برای دیده من جز رخت تماشائی
اگر بخانه من میگذاشتی پائی

ندیده دیده گردون بهیچ دورانی
نه چون غمام حریفی نه چو تنوزی بایی

ساقی مجلس ما شد مه سیم اندامی
خون خور و دم مزین از لعل لبش کی بوده است
هرگز از شوکت سلطان نشود چیزی کم
آنکه در روز و شب از وصل تو برخوردار است
ناز کن بر همه خوبان که بچشم من مست
عنبر آلوده مکن زلف خود ایجان حیفاست
بتمنای لب سوختم ای چشمه نوش

که بجان از کف او کس نستاند جامی
که بگیرد ز لبش کام دلی ناکامی
گر بویرانه درویش خرامد گامی
و دچه خرم سحری دارد و روشن شامی
نیست در عالم صورت چو تو سیم اندامی
که ببوید شکن موی ترا هر خامی
چه شود گر بشکر خنده دهی دشنامی

همچو شمع سحری جان دهد از شوق غمام

گر نسیم سحرش از تو دهد پیغامی

روز گاریست که گر عاشق و بیدل باشی
کو کمالی که بدان نقص توانی دیدن
حالت غرقه دریا نتوانی دریافت
سرو سامان مطلب زین فلک بی سر و پای
بی نیازت کند از صحبت حوران بهشت

به از آن است که فرزانه و عاقل باشی
نقصت آنگاه شود فاش که کامل باشی
مگر آنوقت که آسوده بساحل باشی
تا کی اندر پی اندیشه باطل باشی
گر اسیر رخ آنحور شمایل باشی

رخت دل از کف مردان همببرد گوئی
تو آدمی دلت از آدمی گشوده شود
بجان دوست که ملک جهان نیارزد
بیا و در رخ دردی کشان بین امروز
بدلربائی آزادگان رقم داری
نه گل که چشم گشایش ز صبحدم داری
بغصه‌ای که تواز فکریش و کم داری
حکایتی که ز اسرار جام جم داری

بجز غمگام کسی در جهان نمی بیند

شکنجهای که در آنزلف خم بخم داری

سر زد از مشرق شهر همدان ماه تمامی
حور غلمان روشی دلبر فردوس جمالی
روزحشر از تو که دادمن دل داده بگیرد
بتمنای وصال تو خوشم با غم هجران
بازنگشود کسی غنچه صفت عقده ز کلام
خبر از حال دل مرغ گرفتار ندارد
هیچ دانی که از آنوقت که رفتی سلامت
صوفی از عمر جز اینخرقه نیندوخته آنهم
فتنه عقل فریبی مه خورشید غلامی
سر و سیمین بدنی گلبن شمشاد خرامی
که بهم میزنی اوضاع قیامت بقیامی
عاقبت جلوه کند صبح امید از پی شامی
تا نیارود نسیم سحرم از تو پیامی
آنکه نه کنج قفس دیده و نه زحمت دمامی
از اسیران بلا یاد نکردی بسلامی
در خرابات مفانش نستانند بجامی

خویش را همچو غمگام از ترف خورشید بسوزان

کی شنیدی که کسی پخته شد از صحبت خامی

تو کسی بکار من خسته دل پردازی
من از فراق تو عمری چو شمع میسوزم
نیاز عاشق مسکین چگونه جلوه کند
فریب خاطر من میدهی بعیاری
من گدا بچه تدبیر در کنار آرم
تو ماه سرو قد و سرو لاله رخساری
چگونه میشود از صحبت تو دل بر کند
ز رشک عیش تو ای بلبل سحر مردم
که تا سحر همه شب مست باده و سازی
ولی تو با من بیدل شبی نمی سازی
بیش چشم تو کز فرق تا قدم نازی
دل از کف همه کس میبری بطنازی
ترا که از همه عالم بحسن ممتازی
بهر چمن که خرامی قرین اعزازی
که هم بدیع جمالی وهم خوش آوازی
که دمبدم بسر شاخ گل پیروازی

تا هست غمام از تو نظر باز نگیرد
با آنکه توی یکباره اش از دست بهشتی

نسیم جان فرای صبحگاهی	بیوی دوست می ماند که ماهی
سخن جزا زمی و معشوق مشنو	اگر اهل سلوک و مرد راهی
بکیش پاک بازان خرابات	گدائی خوشتر است از پادشاهی
گناه عالمی بخشیدی اما	مرا کشتی بجرم بیگناهی
گر آن جمعی که من دیدم بینی	پریشان می شوی خواهی نخواهی
بهل خم فلاطون و آب حیران	چو اسکندر طلب کن در سیاهی
فراز ماه می جستیم مقصود	برون آمد ز شیب گاو ماهی

غماما خویش را عاقل شمردی

بجان دوستان در اشتباهی

باد بهاری آمد و بگذشت فصل دی	هنگام عشرت آمد و ساز طرب ز پی
برخیز ساقیا و بگردش در آرجام	جهشید وقت باش و مکن یاد عهد وی
با وصف جام جم نتوان کرد عشرتی	اکنون مرا زدست تو بایست جام می
خورشید با رخ تو فروغی نمیدهد	در نور آفتاب نهان میشود جدی
در حسرت لب تو شکر خنده تا بچند	دور از رخ تو ایمه تابنده تا بکی
فصل گل از شراب مگر توبه میکنند	جامی بر غم بیهده گویان ده ای بنی
چون نی بسوخت ز آتش دل بند بندمن	تا ناله ام ز سینه بر آمد ببانگ نی
آندولتی که در طلبش سعی میکنی	گر روی از او بدوست کنی میرسد ز پی

رفت از میان غمام و برون آمد از کنار

ماهی که با فروغ رخسار محو گشت فی

تفاوتی که تو با آهو حرم داری	همین بود که تو از یار خویش رم داری
بجلوه راهزن کافر و مسلمانی	که معنی صمد و صورت صنم داری
کسی نظیر تو در نیکوئی نخواهد یافت	که دلربائی و دلدادگی بهم داری
چه جای جلوه تر کان تندخوست که تو	ملاحت عرب و شوخی عجم داری

میروی مست و نداری خبر ایرشک پری
 بزم مارشک گلستان نشود تا نشود
 بر من خاک نشین سایه همی اندازد
 راز سر بسته ما را نتواند دریافت

که فدای تو شد از هر طرفی شیدائی
 شاهد مجلس ما سرو سپی بالائی
 آفتابی که ندارد بفلک پروائی
 چشم صاحب نظری دانش روشن رائی

می کشم جو رتو اکنون که ندارم چوغمام

خاطر بوالهوسی پای جهان پیمائی

بشهر امروز دیدم نازنینی
 پری رخساره ماهی سرو بالا
 گلستانی بهشتی لاله زاری
 قدی چون شاخ طوبی دلنوازی
 چگویم چون بگفتن می نیاید
 بر آن رخساره و بالای موزون
 بدو گفتم که جانان من ندیدم
 تو یار کیستی کامروز ناگاه
 مرا دیوانه کردی ای پری زاد
 بشکر خنده های خود بیامیخت

چو خورشیدی بعالم بی قرینی
 هلال ابرو نگاری مه جینی
 مهبی رضوان جمالی حور عینی
 رخی چون باغ جنت دلنشینی
 ز بالای چنان روی چینی
 ز هر مویم بر آمد آفرینی
 که خورشیدی خرامد بر زمینی
 کمان سویم گشادی از کمینی
 نه دیگر دانشی دارم نه دینی
 جوابی چون لب خود شکرینی

که من یار دلارام غمام

چو خورشیدی بعالم بیقرینی

ای آنکه شب و روز طلبکار بهشتی
 فردا بچه روهمدم حوری شود آنکس
 جانی تو بیا دردل من خانه گرین باش
 سوی توبسی نامه فرستاده ام اما
 فردا برسد یا نرسد شیخ ندانم
 چون دیده زعیب دگران پاک پیوشی
 حاصل نبری هیچ بجز خرمن حسرت

از دست چرا دامن اینحور بهشتی
 کامروز گرو میبرد از دیو بزشتی
 نی خاک که منزل کنی از خانه خشتی
 خواندی و دریدی و جوابی ننوشتی
 امروز خوشم من که توام عین بهشتی
 آنوقت توان گفت که پاکیزه سرشتی
 گر تخم محبت بدل پاک نکشتی

درخیل عاشقان تو گمنام شد غمام

پامال شد میان سواران پیاده‌ای

میداشت کاش مرغ دلم آشیانه‌ای
 آگه نشد کسی که چه مرغم من و چرا
 من پای بند خال تو ام کانکه آدمست
 می ده که گوش پیرفلک نشنود دگر
 بیگانه میشود چو من از خویش و دیگران
 دیوانه می کند دل سودائی مرا
 سرگشته مانده چون مه و خورشید در جهان
 می کشت چشم مست تو با غمزه‌ای مرا

دانی که خضر کیست کسی کز لب تو یافت

همچون غمام زندگی جاودانه‌ای

جان بتن رقص کند چو تنو برفتار آئی
 می شوی با خبر از درد گرفتاری من
 میزداید شب و روز اشک روان زنگارش
 برگ گل در نظر مرغ چمن خار شود
 بیشک از شادی دیدار تو جان خواهد داد
 عقل من شیفته کردی که بشوخی هر دم
 جنس هستی بتماشای رخت بفروشم

عجب از زنده نگر درد بشمیمت پس مرگ

بسر خاک غمام ار تو برفتار آئی

دلم از دست بدر برده سهی بالائی
 بزبان رفتن جان سود نخستین منست
 نرگس مست تو ای سرو سهی قامت من
 بشکر خنده اگر لب بگشائی چه عجب
 شوخ شیرین دهنی لعبت مه سیمائی
 بال لب لعل تو گر دست دهد سودائی
 دیر یا زود بعالم فکند غوغائی
 که شود هر مگسی طوطی شکر خائی

هرگز ندیده عارض خوب چنانکه هست
 این چشم مست خانه من میکند خراب
 آمد دست گشته اند که روزم سیه کنند
 آنکس که از هوای تو میگرد منع من
 در حیرتم که معنی لفظ ثواب چیست
 آنکس که با به نام برد ز آفتاب و ماه
 این روی خوب دانش من میکند نباه
 پیشانی سفید تو و طره سیاه
 از پا فتاد پیش تو با اولین نگاه
 دیگر اگر پرستش رویت بود گناه

بهر تو و غمام مثالی نیافتم

در دفتر زمانه بجز کبر باو کاه

یا خلوتی و صحبت یار یگانه‌ای
 گر هیچ یاک از این دزداری بروزگار
 در عالم وجود کسی بی نظیر نیست
 گیرم که ماک هر دو جهانم دهند باز
 خواهم ز چشم مست و لب لعل دلکشت
 زلف تو تاب داد و بفرق تو بر نشست
 در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی
 یا گوشه‌ای و زمره عاشقانه‌ای
 از عاشقان یار نداری نشانه‌ای
 تنها توئی که در همه عالم یگانه‌ای
 شایسته مقام توام نیست خانه‌ای
 شیرین تبسمی نگه جادوانه‌ای
 بنگر که من چه میکشم از دست شانه‌ای
 مستی بیابانم کرد و چه شیرین بهانه‌ای

گفت و چه گفتنی ز سر عشوه باغمام

تا چند در طریق ضلالت روانه‌ای

تاریخ چو آفتاب فلک بر گشاده‌ای
 دست پریر خان همه بر پشت بسته‌ای
 باطلعت تو زهره فروغی نمیدهد
 شمشاد و گل چو سبزه بیابت فتاده‌ای
 حوزی و سلسبیل بهشتی دهان تست
 تاهم چو گل نقاب زرخ بر گرفته‌ای
 می ده که در میان پر بیچهرگان شهر
 گر تو به سخت تر شود از سنگ در جهان
 ذرات هستیم همه بر باد داده‌ای
 تاروی خود بجلوه گری بر گشاده‌ای
 جانام گر تو از همه و خورشید زاده‌ای
 تا در چمن چو سرو پیا ایستاده‌ای
 گوئی که از بهشت بدینجا فتاده‌ای
 از رشک داغ بردل سوسن نهاده‌ای
 تنها توداد دلبری و حسن داده‌ای
 بر من که باز بشکنندش جام داده‌ای

بر رخ هیچکس ایند رنگشودند غم
 که بروی تو گشایند چه میکوبی تو

سایه ابرو کنار کشت و لب جو رشك بهشت است با تو ایگل خود رو
 سایه ابر از تو گشت قصر بهستی ساحت کشت از تو کشت غیرت مینو
 سیل بشادی دوان ز کوه بهامون باد بهاری وزان بذوق ز هر سو
 جام بکف لاله راو از سر مستی سبزه و سنبل فتاده اند به پهلو
 ابر گهر بیز بر سر گل و سنبل باد گل افشان براهت ایمه دلجو
 ز آمدنت مرده ای رسید بعالم کاین همه غوغایا شده است و هیاهو
 جز تو نباشد بهیچ باغ و گلستان سرو سهی قد و گل عذارو سمن بو
 روی تو حیران کند هزار خردمند وصف تو عاجز کند هزار سخنگو
 طبع غمات چو بلبلی بستاید

گر بنشیني چو گلبنی بلب جو

نه در برزن توان دیدن نه در کو دلارامی که من دارم به پهلو
 سمن بوئی که سرو سیم ساقش گرو برده است از سرو لب جو
 بجان ماندولی جان خرد مند بمه ماند ولی ماه سخن گو
 خرامی دارد اما غیرت کبک نگاهی دارد اما رشك آهو
 شکر ریز است گفتش چون لب لعل دلاویز است چشمش همچو ابرو
 چنان در دیده من دلنشین است که جز او را نمی بینم زشش سو
 بچشم خویش بینم خویشان را چو آید از در آن ماه پری رو
 چنانش دوست میدارم که گوئی خدایم آفریده است از گل او

بدان رشك بهشت و غیرت حور

بگفتم چیست نامت گفت مینو

هیچ آگهی که نرگس مستت بیک نگاه خونها بخاك ریخته بی جرم و بیگناه
 خوش بردمیده سبزه خط گرد عارضت با اینکه کس ندیده که از گل دمدم گیاه
 شاهان اگر بحسن تو باشند در جهان یکدم هزار ملك بگیرند بی سپاه

گر بفرمان حق کنی رفتار
میتوان گفت راد مردی تو
تو گمان برده‌ای که چون عشاق
گرم شوقی ولیک سردی تو
دزه‌ای درد در وجودت نیست
که ترا گفت اهل دردی تو
با هوا میروی بهر جا رفت
مرد نام تو نیست گردی تو
سالک راه حق توئی هیئات
در پی خویش ره نوردی تو

باحق اترک خویشتن کردی

آن زمان گویمت که مردی تو

در این چمن که رسته‌ها را از گیاه از او
سروی بتازگی شده پیدا که آه از او
افکنده سایه بر سر خورشید عارضش
زلفی که گم کند شب تاریک راه از او
دردا که او بهشت برین است و دیگران
طرفی نبسته اند بغیر از نگاه از او
گل اشتباه کرده که هم رنگ روی اوست
آیا که رفع میکند این اشتباه از او
گیرم گناه کرد که حاله تباه کرد
کی میکند مؤاخذه این گناه از او
بی باک می وزی بسر زلفش ای نسیم
آهسته تر که روز جهان شد سیاه از او
خواهد زبنده عذر جفای گذشته را
اوراست هر چه هست و مرا نیست هر چه هست
این تنگدستی از من و آن دستگاه از او

طرفی نبستم از لب شیرین او غمام

غیر از تبسمی که بود گاه گاه از او

نه همین در نظر شیفتگان خوبی تو
که بچشم همه کس دلکش و محبوبی تو
با تمام دل و جان شیفته روی توام
بسکه از هر چه اندر نظرم خوبی تو
این چه سری است ندانم که بچشم همه کس
از بدو خوب جهان دلکش و محبوبی تو
هر دو مفتون تو هستند زلیخا و عزیز
جان من خوبتر از زاده یعقوبی تو
تو خود آرام دل خالق جهانی آخر
گرچه اول همه جا فتنه و آشوبی تو
با کسان آنچه کند خوی تو از تندی و جور
دلپسند است که خود دلکش و مطلوبی تو
رغبتی نیست بسوی دگران دلها را
بسکه در دیده دلاویزی و مطلوبی تو
پیش افسون لب و فتنه چشمش ناصح
مانده عاقل و هشیار مگر چوبی تو

دارد غم منت باد صبا بجان

گر گوید این پیام بان یار تندخو

در آذ پرده و بی پرده عالم آرا شو
چو غنچه تابکی اندر نقاب خواهی بود
در انتظار قیامت نشسته‌ای تا کی
ترا بگوشه تنهایی افکند زاهد
در انتظار خدنگ تو جان بلب دارم
ز قصه کی و دارا بخسروی نرسی
ز موج طالب گوهر چه طرف می بندد
ز رسم روی وریا نهی کرده اند ترا

بعقل راه سعادت نمیتوان رفتن

براه عشق رو و چون غم شیدا شو

در شب مهتاب و طرف کشت و لب جو
سرو قدی گل‌عذار و سیم بناگوش
رنگ لبش سرختر ز خون کبوتر
پیش قدش ناروا تظاهر طوبی
لعل لبش جفت خنده‌های دل‌اویز
از پی دیدار او تمامی عالم
بر همنش تا کنون ندیده و گرنه
چون ز کفش ساغر شراب بنوشم

یار غم است و بس کسیکه شنیدی

هیچ کس از وی نه رنگ بیندونی بو

تو گمان کرده‌ای که مردی تو
خویشرا تارك هوا دانسی
این ندانسته‌ای که خون با خون
نشود پاك و خبط کردی تو
بلکه در عهد خویش فردی تو
زانکه با خویش در نبردی تو

برای دیدنش مردم بیایند
 اگر گرد جهان صدره بگردی
 بهر سوئی که او باشد ز هر سو
 دلارمی نخواهی یافت جز او
 برای سجده میافتد بزانو
 اگر زاهد جمالش بیند از دور

غمام آرام ننشیند بجائی

مگر در پای آنسرو سمن بو

خوبرویان همه مانند تن و جانی تو
 در دل و در نظر و در بر من جاداری
 در دلایزتر از جان بشود آنی تو
 ای کم افتاده بکف خوب فراوانی تو
 همه در جلوه گری وز همه پنهانی تو
 میکشد حسرت آنم که در این شهر امروز
 کافر این جور نکرده است مسلمانی تو
 شهری از تیغ جفای تو بخون میغلطد
 کس بدور توره دانش و تقوی نرود
 کافت هوش و خرد رهزن ایمانی تو
 چون توئی را نبود زینت ایوان در کار
 رخ برافروز که خود زینت ایوانی تو
 روز و شب دولت وصلت ز خدا میخواهم
 که بهر درد من سوخته درمانی تو
 نظر از آینه جای دگرت نیست مگر
 بر رخ خویش چومن' واله و حیرانی تو

میتوان بلبل باغ طربت گفت غمام

تا بر آنسرو گل اندام غزل خوانی تو

از من صبا بآن مه نامهربان بگو
 ای برگ گل ز رشک عذارت قرین خار
 کای برده رویت از مه و خورشید آبرو
 وی پای سرو از غم قدت بگل فرو
 تا چند بیتو می شود از شوق سوختن
 فریاد خیزد از دل من بیتو دم بدم
 افغان بر آید از تن من بیتو مو بمو
 بر باد رفت بیتو مرا عقل و آبرو
 برخاک ریخت بیتو مرا آب دیده گان
 تابو که در کنار من آئی چو سرو ناز
 خواهم که از کف تو کشم جام عشرتی
 از چشم من روان شده در هر کناره جو
 زان پیشتر که چرخ ز خاکم کند سبو
 یکروز پرسشی کنی از حال من بگو
 یکدم روان مرده من زنده کن ببو
 ورنه ز من قرار و صبوری دگر میخواه
 ورنه ز من قرار و صبوری دگر میخواه

سہی بالایم آن سرو سمن بو
قدش دلکشتر است از شاخ طوبی
خدنک غمزہ از جان بگذراند
نگاهی بر رخس هرگز نکردم
بود همسنگ ناز او نیازم
برہمن را از این بت آگہی نیست
عزیزم تند خوئی از تو خوش نیست
دل شیدای من الفت نگیرد

غمام ار مو بمو وصف تو گوید

هنوز از خوویت نستوده یکمو

ای ز رخسار دلارای تو مه يك پرتو
دلبران شیوہ خوبی ز تو میآموزند
قد بر افرازو کله کچ کن و سرخوش بخرام
سوختی کشت من ای برق جهانسوز احسنت
ایرخت غیرت خورشید فلک آگاہی
دیگران بپہدہ چون خویش شمارند ترا
من بر آنم کہ دل از صحبت شیرین کندی
چون من از پای درافتی و بگردش نرسی

در دلش یکسر موعزم وفا نیست غمام

غرہ وعدہ آنشو خ فریبندہ مشو

مرا یاری است زیباروی و خوشخو
لبش سرچشمہ آب حیاتست
دل شیدای آن لعل فسونساز
نثار خاک راہش را بکارند
اگر عاقل رخس در خواب بیند
سہی قد ماہ سیما عنبرین مو
رخس دیباچہ گلزار مینو
سرم سودائی آن چشم جادو
ہزاران لالہ و گل بر لب جو
شود شیدای حسن آن پریرو

هرگز نبوده خوبتر از خط سیر ما زیرا که نقطه نظر ماست خال تو
 سرخوش نمی شوند حریفان مگردمی کز عشق من سخن رود و از جمال تو

طبع غمام عاقبت از دیدن رخت

موزون شود چو قامت با اعتدال تو

ای توتیای چشم خرد خاک راه تو وی آفتاب دولت من روی ماه تو
 خوبی چنانکه از توبدی سر نمی زند ای بهتر از ثواب جهانی گناه تو
 آمد کمان ابروت از گوش تابگوش وز سینه ام گذشت خدنگ نگاه تو
 چشم بد از تو دور که با چشم نیم مست در دلبری گرو برد از مهر ماه تو
 هشیار و مست را غم دل بر کند ز جای الا کسیکه جای کند در پناه تو
 گر شکوه ز جور تو باشد بلطف تست کی پیش غیر داد برد داد خواه تو
 ترسم که غمزه های تو آخر بیاورند خون جهان بگردن چشم سیاه تو
 کج میکنی کلاه و بهم میخورد جهان زین فتنه ها که خفته بزیر کلاه تو

باور مکن که بر تو بسوزد دلش غمام

ور روی ماه تیره کند دود آه تو

ای گلبن جوان من ای سرو ماهرو عاشق چو شمع خنده زنان جان دهد ز شوق
 رویت بسی ز ماه فلک دلر با تراست رویت بسی ز ماه فلک دلر با تراست
 از عارض تو و دل من یاد میکنند از عارض تو و دل من یاد میکنند
 روزی بطرف بام بر آ چون مه تمام روزی بطرف بام بر آ چون مه تمام
 تا چند در پیت دوم ای شوخ سنگدل تا چند در پیت دوم ای شوخ سنگدل
 گوئی منال و هیچ ندانی که در دلم گوئی منال و هیچ ندانی که در دلم
 گم کرده بودم چو صبادست و پای خویش گم کرده بودم چو صبادست و پای خویش

گردیده بودی آن لب شیرین سخن غمام

هرگز زلال خضر نمی کردی آرزو

روز حساب دست خدا میکشد غمام

از عفو پرده برگنه بی حساب من

ساقی بیار باده که شد یاریار من
چون آفتاب سرزدی از مشرق امید
هم یار یار من شد و هم کار کار من
روشن شد از تو روز من و روزگار من
آرام یافت با تو دل بیقرار من
صبح قیامت من و روز شمار من
یاری چو یار من نی و کاری چو کار من
دریا ندیده نیز در شاهوار من
تنهانه ساحل آگهی از گوهرم نداشت

گر تار و پود دهر ز هم بگسلد غمام

از یکدگر نمی گسلد پود و تار من

ای فتنه جهان قد بالا بالای تو
جان میدهم بیاد تو و لاف میزنم
وی رهزن خرد سخن جانفزای تو
کز خیل عاشقان شده ام من فدای تو
ای خاک بر سری که ندارد هوای تو
مانند سایه میدوم اندر قفای تو
جز با تو اکتفا نکنند آشنای تو
طوبی کدام قامت بالا بالای تو
کآخر ز پرسشی بدهد خونبهای تو
گفتم گدای کوی تو و بینوای تو
پرسید با تبسم شیرین که کیستی

رفت از میان غمام و تو ماندی بکام دل

تنها برای عالم و عالم برای تو

ای آفتاب عالم خوبی جمال تو
شاد است خاطر من بخيال تو روز و شب
وی آرزوی خلق دو عالم وصال تو
ای بهتر از هزار حقیقت خیال تو
تا جان دهم بشادی روز وصال تو
نیکو ندیده اند رخ بی مثال تو
افزود حسن ماه تمام از هلال تو
زینت فرای روی تو شد ابروی سیاه

تاسبزه بروید از گل من
دیوانه گیت منزل من
آسان نکنند مشکل من
عقل و نظرم سلاسل من
جز فکر و خیال باطل من
در طبع و نهاد غافل من
جز هیچ نبود حاصل من
من ماندم و یار مقبل من

دل بسته سرو گل عذارم
دور از بر آن مه پر یزاد
گر خلق جهان کنند یاری
دیوانه روزگار خویشم
افسوس که دانشم نبود است
یزدان ننهاده هوشیاری
بس تخم امید کشتم اما
هر چیز که بود از میان رفت

مانند غمام شد جهانی
پروانه شمع محفل من

بنشست هر کسی بسر جای خویشتن
در هیچیک نه بیند همتای خویشتن
یکجا زیان برند ز سودای خویشتن
بر چشم من نهد نفسی پای خویشتن
مانند بنده در پی مولای خویشتن
فردای حشر از دم بیجای خویشتن

افراخت یار من قد و بالای خویشتن
گر صدهزار آینه سازد بدست خویش
غیر از کسی که مشتری اوست در جهان
بر عرش سایمی سر پر افتخار اگر
یا دم مزن ز بندگی خویش یا برو
ورنه هزار زحمت و شرمندگی بری

بینا کسی است کز عمل خویشتن غمام

امروز دید حالت فردای خویشتن

بس دزه پروری که نمود آفتاب من
بار دگر خیال تو آید بخواب من
یک حرف بیش نیست فصول کتاب من
تنها تو بودی از همه چیز انتخاب من
چون پرده برکشند ز کار صواب من
پیر خرد پیاده دود در رکاب من
پیدا نشد کسی که بگوید جواب من

دوش آمد آن نگار پر یوش بخواب من
پیرم ولی دوباره جوان میشوم اگر
اول تو و میانه تو و آخرش توئی
غیر از تو هیچ چیز ندارم که در جهان
خط خطا کشند بر اعمال دیگران
در مکتب تو طفل دبستانیم ولی
چندین سؤال بود مرا در دل و دریغ

سیاه شد ز فراق تو روزگار جهان
 ز پرتورخ خود رفع این سیاهی کن
 بین تباهی حال جهانیان امروز
 بیک عنایت خود چاره تباهی کن
 اگر بسروری و حکم نیستی مایل
 بنوش باده گلرنگ و هرچه خواهی کن
 برای همچو توئی کی حساب درکاراست
 بکش جهانی و دعوی بیگناهی کن
 رسید نوبت عیش و گذشت دوره زهد
 ز توبه های خود ازباده عذرخواهی کن
 برای اینکه خلاف از میانه برخیزد
 فقیه و صوفی و درویش را کلاهی کن

در این میانه مداوای دردهای غمام

بخنده های روانبخش گاه گاهی کن

بامن ای زهره جبین چنگ جفا سازمکن
 خود تو دانی که دلارام منی ناز مکن
 یا بدلجوئی من ساعتی از پا بنشین
 یا به پیش نظرم پرده ز رخ باز مکن
 یا بانجام رسان شیوه دلداری را
 یا ز صاحب نظران دلبری آغاز مکن
 بهر شاهی نکشم منت پرواز همای
 بر سرم گو مفکن سایه و پرواز مکن
 ای مگس بسته تنگ شکری ساکت باش
 نام سیمرخ مبر صحبت شهباز مکن
 حال و بال من دلباخته را بین و دگر
 هوس دیدن آن دلبر طناز مکن

ماه من ساز طرب میزند امروز غمام

زهره را گو که دگر بر بط خود سازمکن

پخته گر محو جمالت نشود خامش کن
 نیکنام از نشود مست تو بدنامش کن
 صبح روشن نکند سجده اگر پیش رخت
 رخ بگردان ز وی و تیره ترازشامش کن
 خاص اگر بندگیت را نکند از دل و جان
 از خودش دور کن و قبله گه عامش کن
 بیتو آرام ندارد دل دیوانه من
 ای پرریزاده بیا ساعتی آرامش کن
 چون گدای تو نشد پادشه روی زمین
 در شپی همچو گدا خسته و ناکامش کن
 چه غم از سرکشی دور زمانست ترا
 میتوانی تو که رامش بکنی رامش کن

گرچه بد بوده و بد کرده ز آغاز غمام

تو به نیکوئی خود نیک سرانجامش کن

دردی که نهفته در دل من

گوئی که سرشته با گل من

چو یار عزم طرب میکند خطا باشد
براه زهد شدن یا صلاح ورزیدن
در آمده است ز وصل تو باغمام امشب

نسیم در طرب و شاخ گل برقصیدن

برگیر پرده از رخ و رفع نقاب کن
شایسته تو جلوه گری بوده از نخست
گر پرده لازم است بر آن روی دلفریب
یکروز حکم کشتن من ده بچشم مست
جان جهان ز حسرت رویت بلب رسید
یار منی عبث مشنو گفته رقیب
شبهای بسی ز شوق تو بیدار بوده ام
گر نیست باورت که ز خورشید بهتری

جامی بنوش و عربده آغاز و باغمام

چندان که خواهدت دل سنگین عتاب کن

رخ بر فروز و بر مه تابنده ناز کن
تا بهتر از بهشت بینند مردمان
تا سرو و گل ز جلوه گریها خجل شوند
جانم بگیر و از لب خود بوسه ای بده
مه نیستی که ابر فرو پوشدت مترس
تا چشم نا کسان بجمالت نیوفتد
روزی تفقدی کن و احوال ما پیرس
گفت و چه گفتنی بت ترسای من بطنز

برچین بساط توبه و می نوش و باغمام

آهنگ کوی آن صنم دلنواز کن

چو دور دور تو باشد جهان پناهی کن
تو در دیار گدایان چه میکنی آخر
برای خوب و بد خلق خیر خواهی کن
یا بمملکت خویش و پادشاهی کن

اگر چو ماه بیائی شبی بخانه من
 فغان بیخودی و آه عاشقانه من
 نشاط باده دهد گریه شبانه من
 تو آگهی که چه شد سود بیکرانه من
 بخواب میرود از بشنود فسانه من
 که میرسد زدست تو آب ودانه من
 بین چقدر بلند است آشیانه من
 بیک نگاه تو ای دلبر یگانه من

غمام داند و هرزنده دل که دیگر نیست

بجز هوای رخت عیش جاودانه من

ور سلسیل لعل لب آن نگار بین
 ور گلبن روان قد آن گلغذار بین
 بگشای چشم و شیوه چشم خمار بین
 باچشم خویش محنت روز شمار بین
 بیگانه این جفا نکند جور یار بین
 میآدم شبی ببرت اعتذار بین
 فردا زهر کدام دو صد افتخار بین
 از مستی اجتناب کند هوشیار بین

محتاج شرح و بسط نباشد غم

روز سیاه درنگر و حال زار بین

علی الخصوص بهنگام باده نوشیدن
 که از درخت و صالت گلی توان چیدن
 بروی سبزه و گل چون نسیم غلطیدن
 که جز تو ای گل خود رو نمیتوان دیدن
 که دارد از لب لعلت خیال بوسیدن

بگوش زهره ز شادی رسد ترانه من
 ز حال من شوی آگه گرت بگوش رسند
 بیاد لعل لب و خنده های شیرینت
 ترا گرفتم و دنیا و آخرت دادم
 اگر چه دیده عاقل همیشه بیدار است
 گذشت قدر من از حد پشه و سیمرغ
 شکنج زلف ترا در نظر گرفته دلم
 اساس محکم میگانگی خراب شود

باغ بهشت اگر طلبی روی یار بین
 گر لاله بایدت بذارش نگاه کن
 مست کندی بیک نکه آن چشم نیمه مست
 یک شب بهجر آن مه نوزاده صبح کن
 از تشنگیم می کشد آن لعل آبدار
 گوید فراموش شده بودی و گرنه من
 امروز حال بی سرو و پایان خود پیرس
 یک عمر در پی خوشی افتاده و هنوز

سعادت است گلستان عارضت دیدن
 تو رشک باغ بهشتی ولی گمان نکنم
 خوش است بیخودی از دیدن تو و باتو
 بمن مگوی که این باغرا تماشا کن
 ز دیدنت دهن غنچه جمع شد گوئی

رستم از بند هوی و هوس خویش غمام
گوجهان پر شود از دام چه خواهد بودن

کله از سر بردمالال ازجان	باده و باد شهر اکباتان
ماه اردی بهشت در همدان	خواهی اردر بهشت باشی باش
گل بسینه زده است همچو جوان	کوه الوند بین که در پیری
وز سرش گل شکفته تادامان	دامنش پر زلاله و سوسن
گرم شوخی شدند چون مستان	با گل و لاله باد های بهار
خاصه در وقت ریزش باران	در چنان فصلی و چنین شهری
خاطر امن و صحبت جانان	هیچ دانی که بهتر از همه چیست
بخداوندگار هر دو جهان	اگر این دولت نصیب شود
مگر از آنکه کرده این احسان	که دل از هر چه هست بر گیرم
خوشر است از بهشت جاویدان	گردانی بدان که صحبت یار
نیست معنی عیش بی پایان	یقین دان که جز پرستش دوست

یتو ای مایه حیات غمام

زندگانی است درد بی درمان

بر غم خیل رقیبان جمال یاران بین	شراب ناب خور و روی گلغذاران بین
برای ماست ثواب گناهکاران بین	دم از فضیلت و تقوی مزین که عفو خدای
گناه پوشی و تقوی هوشیاران بین	هزار طعنه بمستان زنند از سر کبر
بیا و در همدان خوبی بهاران بین	دم از بهشت زد اردی بهشت اکباتان
صفای دامن الوند و کوهساران بین	چو لاله جام می از دست گلغذاران نوش
گواه دعوی من طرف لاله زاران بین	بدل ز رشک عذار تو داغها دارند
نبات عهد رفیقان و عزم یاران بین	ز یار خویش بشمشیر رخ نمی تابند
سکوت بنگر و تأثیر راز داران بین	گرفت قصه ما بیسخن جهانی را

مگو که توبه شکن گشت و میگسار غمام

غرور زهد نگر وجد می گساران بین

ز لعل دلکش خود آب زندگانی را
ترا بشمع چه حاجت که ماه دورانی
چقدر توبه توان کرد یا حدیث شنید
چه غم که نیست گل اندر چمن بیاسافی
گرت هواست که بینی تمام ناکاهی

بحرف خوب نشد درد بیدوای غمام

اگر ب فکر علاجی خیال دیگر کن

آنکه پرسد که در این راه چه خواهد بودن
حون کسی را نبود قدرت تغییر قضا
سوخت در حسرت سناهی در نادان گدا
هیچکس میوه نچیده است از آن شاخ بلند
سودره یافتگان دیدم و آگاه شدم
نقد عمری که از آن غیر زیان چیزی نیست
حالیا کآمدنی بر سر ما می آید
منع من میکنی از دیدن رخساره یار

دور عمری که بزودی گذرانست غمام

گر نبوده است بدخواه چه خواهد بودن

گر شدم عاشق و بدنام چه خواهد بودن
چرخ اگر رسته من پنبه کند باکی نیست
روزگاری است که طاس فلکی وارونست
ساقیم مایه مستی است سلامت بادا
یار باز آمد و شد آنچه نمیشد هرگز
مرد باید که مطیع تو بود در همه حال
خاص را معرفت شیوه من ممکن نیست
یا ندیدم ز جهان کام چه خواهد بودن
یا کند پخته من خام چه خواهد بودن
گرفتد طشت من از بام چه خواهد بودن
گونه می باشد و نی جام چه خواهد بودن
بعد از این محنت ایام چه خواهد بودن
بخت اگر سرکش و گرام چه خواهد بودن
گر قبولم نکند عام چه خواهد بودن

فریاد رسم گوش بفریاد ندارد
 گوئی که به تنگ آمده فریادرس از من
 در بادیه چون تشنه بمیرم چه تفاوت
 کافزوده شود یا نشود دجله پس از من
 من بودم و فریاد بغم خانه هجران
 احوال نرسید، در آن هیچ کس از من
 نگشود کسی همچو غمامم گره از کار

بیچاره شدند اهل دعا و نفس از من

ای پیش چشم اهل نظر چهره باز کن
 وای بر نگاه اهل هوس در فراز کن
 نرگس اگر بخواب به بیند نگاه تو
 دیگر نه بینش به چمن دیده باز کن
 جانی ز عاشقان بنگاهی نمی خرد
 الحق کسی ندیده چو چشم تو ناز کن
 دردا که با توهیج کسم آشنا نکرد
 نه رند باده نوش و نه شیخ نماز کن
 عالم ز چشم مست تو خواهد شدن خراب
 دیگر چه میکنی سپه ترکناز کن
 یک کس بیک زمان نشود خسرو و گدا
 در حیرتم ز مردم ناز و نیاز کن
 بر خیز ساقیا و بجایم فرو نشان
 هنگام مستی آمد و پستی بخواب رفت
 غوغای زاهدان ز می احتراز کن
 هرگز دلم نمیرمد از جمع ناکسان
 بخت بلند مردم افسانه ساز کن
 چونان که از کسان حقیقت مجاز کن

ترسم که شورش دگری در جهان کنند

دلدار ناز دار و غمام نیاز کن

بس است خانه نشینی هوای صحرا کن
 بساط عیش بطرف چمن مهیا کن
 نقاب برفکن از حسن بی نهایت خویش
 هزار گونه قیامت بشهر بر پا کن
 بجان خود ز لب بوسه میخرم بفروش
 زیان نمی بری و سودت سودا کن
 بصد هزار بلا مبتلا شدم بی تو
 اگر قبول نداری بیا تماشا کن
 بغمزه شیخک سالوس رادر آرزای
 به بت پرستیش اندر زمانه رسوا کن
 گرفته فاده بکار بزرگ و کوچک خلق
 به پرستی گره از کار جملگی وا کن

کنون که وضع جهان زیر و توانی کرد

غمام را بیکی جلوه مست و شیدا کن

نقاب برکش و دیدار خود میسر کن
 بهشت در نظر عالمی مصور کن

گوش کن این شعر دلپذیر که گشته است

طبع غمام از هوای قد تو موزون

بغمزه خانه دلدادگان خراب مکن	کرشمه دیگر از آن چشم نیم خواب مکن
زرشک خاطر من بند پیچ و تاب مکن	شکنج زلف بدست صبا مده زنهار
ز حسرت رخ دلبنده خویش آب مکن	نقاب برمکش از چهره و دل خلقی
نوازشی کن و دیگر بغم عذاب مکن	بشکر حسن خداداد خویش عاشق را
بکش جهانی و اندیشه از حساب مکن	کسی مؤاخذه از چون تو دلبری نکند
نگفتمت طلب گنج دیر یاب مکن	کنون که میکند آبادت ایدل ویران
بزیر خنجر این قاتل اضطراب مکن	زخود رها کندت یار اگر ترا بکشد
قیاس گوهر یکدانه با حباب مکن	مگو که هر دو ز دریا پدید می آیند

کنون که محو تو سر تا بیا شدم دیگر

بجز غمام خودم بعد از این خطاب مکن

آن خنده شیرین ز تو وین چشم تراز من	جانا لب لعل از تو و خون جگر از من
این حال پریشان و دل پر شر از من	آن زلف دلاویز و رخ همچو گل از تو
چون میگذری همچو نسیم سحر از من	پیراهن صبرم چو گل از شوق کنی چاک
ناید بجز از عشق تو کار دگر از من	خود را بهمه کار جهان تجربه کردم
زیرا نتوان گفت که شاخ از تو بر از من	عشق آن کسی هست که دارنده حسن است
آنها همگی آن تو و یک قمر از من	ای چرخ گرت صدمه و خورشید فزونست
دیدم که چسان برد بخوبی بشر از من	آن دل که نمیرد پرزاده و حورش

برخیز غما ما بره عشق پیوئیم

بای از تو در این وادی خو نخوار و سر از من

نشینده بجز ناله و فریاد کس از من	تا دیده جهان آمدورفت نفس از من
جز بال و پری نیست بکنج قفس از من	ای گل دل من جوی از آن پیش که بینی
بر سر زدن از شوق تو همچون مگس از من	لعل لب شکر شکن کم سخن از تو
زین بیش چه میخواست دل بوالهوس از من	آخر بتو پیوستم و از خویش گسستم

مهر و رخویش بودم و غافل که روزگار
 دردا که کشت وحشت ییگانگی مرا
 کشتی مرا بنازو ندانم که روزگار
 کاش از برای اینکه ز حالم خبر شوی
 آماده کرده چون تو بلائی برای من
 و آنکه بهیچ رونشدهی آشنای من
 کی گیرد از تو داد من و خونبهای من
 می بود باتو پرسش روز جزای من

پند غمام عین صوابست و خیر محض

اما بدر نمیکنند از سر هوای من

این بالا بالانگار سیمتن
 بهتراست از زندگانی بیخلاف
 شاخ طوبی قامت این گلعداز
 گر نگاه این است و چشم مست این
 جان خود را مژدگانی میدهم
 ای پری رخساره بالا بالا
 کی رسد آنشب که بینم خویش را
 دل نمیدادی بشیرین هیچوقت
 باغ فردوس است یاددار من
 خوش تراست از جان شیرین بیسخن
 باغ جنت روی این سببین بدن
 کور بادا چشم آهوی ختن
 گر کسی پیغام او آرد بمن
 وی فریب عقل و هوش مردو زن
 با تو رو با رومیان انجمن
 گر تو می بودی بعهد کوهکن

و چه خوش بودی اگر بودی غمام

جفت این خلاق نکو خلق حسن

عاقبت این چشم مست و این لب میگون
 همچو تو سر روی نبوده باغ ارم را
 لیلی اگر در جهان بدور تو بودی
 منکر فضل مسیح کو که به بیند
 گر نه نشستی بدل خدنگ نگاهت
 بر سر کوهی اگر ز شوق تو گریم
 عشق تو جان نویست در تن عالم
 دیده همی پوشد از تو عاقل خود بین
 خلق جهان میکند بروی تو هفتون
 مثل تو ماهی ندیده دیده گردون
 میشدی از دیدن جمال تو مجنون
 لعل لب ت مرده زنده میکند اکنون
 هیچ نگشتی روان ز دیده من خون
 سیل روان میشود ز کوه بهامون
 ترک هوایت کسی چگونه کند چون
 بخت سیاهش به بین و طالع وارون

گر مهربان شود صنم ماهروی من
 هیات کافتاب شود شمع بزم مور
 سرمست کرد ساقی عشقم بدست خویش
 گر دوری تو ایمه نامهربان نبود
 خون گردد وز دیده بدامن روانشود
 میآرت چو سروروان در کنار خویش
 یاران ز تند خوئی من در تعجبند
 می سوختم بمجمرشوق تو همچو عود

در خواب بود چشم تو چون طالع غمام

بیدار گشت عاقبت از های هوی من

گر مهر مهوشان نشدی پای بند من
 سرو چمن چگونه زند لاف دلکشی
 من خود به هیچ رونکنم ترک عشق یار
 دیوانه میشدم بجهان گر نمی شدی
 گفتم که زنده میکند این جان مرده را
 دیدی که در میانه شهرم بعاشقی
 گر بود با منت سر همراهی ای سوار
 خواهم که در کهند خود آرم ترا ولی

من با سلف چه کرده ام از نیکوئی غمام

تا با من آن کند خلف ارجمند من

گر آشنا شود مه دیر آشنای من
 هرگز نکرد پرسشی از حال من بلطف
 صیاد و بندو دام بسی دیده ام ولی
 دانست کز غمش دل من خونشداست و باز
 چندین شکنجه را بشکنجی نهفته است
 بیگانگی تپی کند از خود سرای من
 وز انتظار سوخت دل بینوای من
 هرگز نبسته چون تو کسی دست و پای من
 رحمی نکرد بر غم بسی انتهای من
 زلف سیاه دلبر بالا بالای من

مرا مگوی کزان ماه پاره چشم پیوش
 زحسن عارض ساقی چنان خراب شدیم
 گل از تبسم جان پرورت نداشت خیر
 که می تواند از آنچه ره چشم پوشیدن
 که بی نیاز شدیم از شراب نوشیدن
 که پیش روی تو آغاز کرد خندیدن

دل غمناک نمیسوختی به بی مهربی

گرش شناخته بودی بمهر ورزیدن

چون ماه اگر بلطف در آید نگارمن
 مانی اگر دوباره بعالم شود پدید
 باد صبا چو طره او درهم افکند
 من روی از او بروضه رضوان نمیکنم
 دنیا و آخرت بکسان دگر دهید
 خون میکند چو لاله دل داغ دیده ام
 میخواستم که دل نسپارم به پیچ روی
 چون نورکی بدیده من جای میکنی
 بگذشتی از برابر من چون پری بناز
 روشن شود چو طالع من روزگارمن
 حیران شود ز خوبی نقش نگارمن
 برهم خورد چو طره او کار و بارمن
 دلکشتر از بهشت بود روی یارمن
 جز دوست هیچ چیز نیاید بکارمن
 چون میرود چو سرور روان از کنارمن
 روی تو برد از کف من اختیارمن
 ای آرزوی دیده شب زنده دارمن
 یکباره برردی از دل شیدا قرارمن

از سرو و گل که نام برد بعد ازین غمناک

در پیش یار سرو قد گلغذار من

ای روی دلکشت مه اردی بهشت من
 نازم بحسن سابقه خود که عاقبت
 حورو قصور بذل گدایان کنم اگر
 در سجده و نماز توام قبله بوده
 خیاط صنع جامه خوبی ندوخته است
 زاینسان که من بروی نکوی تو مایلم
 وی منظر بدیع تو باغ بهشت من
 بر روی تست خاتمه سر نوشت من
 در روز رستخیز تو باشی بهشت من
 هر جا که بوده مسجد من یا کنشتم
 الا بقامت مه نیکو سرشت من
 بی اختیار خوب شود طبع زشت من

کاری نکرد در تو غم و ناله غمناک

دریا بهم نخورد ز تاثیر خشت من

شکر آن مرد که یابند خود ساخت غمام

وارهانید ز سر گشتگی دورانم

جادو نگاه سرو قد کج کلاه من	چون زلف خود بهمزده روزسیاه من
جان میدهم که کام دلی گیرم از لبش	سودای من نگه کن و فکر تباه من
خورشید در نقاب خجالت نهان شود	گر بر کشد بجلوه گری پرده ماه من
مطرب رهی نزد که زخویشم برون کند	گویاد دوست کن که همین است راه من
گریش دیده حور و پری جلوه گر شوند	جز بارخ تو انس نگیرد نگاه من
گفتم که شمع مجلس من میشوی شبی	بیچاره من که سوخت مرا اشتباه من
شادم که از تبسم برق عنایت	یکباره سوخت خرمن جرم و گناه من
جانا دلم مسوز که ترسم سیه کند	آئینه جمال تو را دود آه من

رفت از میان غمام غم عشق زنده باد

کآورد که ربا و بدر برد کاه من

عیش بی باده گلغام چه خواهد بودن	باده بیروی دلارام چه خواهد بودن
گر نه پروردن رندان بود و مغ بچگان	حاصل گردش ایام چه خواهد بودن
زهره گو ساز طرب ساز کن اکنون و مترس	زحمت خنجر بهرام چه خواهد بودن
عاقبت کالبدی ماند و یکمشت خیال	چند پرسى که سر انجام چه خواهد بودن
چه زیان میبری از عامه قبولت نکنند	سود مقبولی انعام چه خواهد بودن
تا کی آرام دل از گردش گردون جوئی	گونه دل باش و نه آرام چه خواهد بودن

پخته شو از تف خورشید درخشان چو غمام

حاصل همدمی خام چه خواهد بودن

شراب خوردن و رخسار شاهدان دیدن	هزار مرتبه بهتر ز خود پرستیدن
بعشق کوش گرت عیش و خوشدلی باید	که بهتر از همه کاریست عشق ورزیدن
باستراحت مردم بکوش کآسانست	برای عیش ابد یک دور روز کوشیدن
ز علم بیعملان هیچ طرف نتوان بست	خوش است موعظه اما برای نشنیدن
تو خود بگورخ خوبان و دست و اعظ شهر	کدام خوبترند از برای بوسیدن

یکدانه ز کف دادم و صد توده گرفتم

برباد نرفت آنچه منش سوخته بودم

من همانشب که دل اندر خم زلفت بستم
 بوده‌ام شیفته ماه رخت تا بودم
 بگذرم از همه کس گرتو بخوانی پیشم
 من بعشق تو سرافرازم و قدرم عالیست
 ساغر می بحر یفان دگرده ساقی
 گرچه در عمر نبود است مرا کار درست
 از همه پیچ و خم دام جهان وارستم
 میپرستم قد دلجوی ترا تا هستم
 پا نهم بر سر خود گرتو بگیری دستم
 عقل را جرئت آن نیست که خواند بستم
 که من از گردش چشمان سیاهت مستم
 اینقدر هست که دانسته دلی نشکستم
 هر چه بود از اثر خوبی او بود غمام

من نه از غیر بریدم نه بدو پیوستم

آن رفیقی که منش در همه جامی جویم
 خود من لیک بشکل دگری میباشد
 مایه زندگی آنست که من میخواهم
 نام او بوده اگر جان جهانش گفتم
 دور از آن ماه دل افروز سیه شد روزم
 اوست مطلوب من یککاش به بینم رویش
 اگر آن گوهر یکدانه بچنگم افتاد
 تو ندانی که کدام است خودم میگویم
 آخرین منزل راهیکه در آن می‌بویم
 لذت دائمی اینست که من میجویم
 صفت او است اگر راحت جانش گویم
 دور از آن سرو سرافراز تبه شد خویم
 اوست محبوب من یککاش بیاید سویم
 بخدادست و دل از جان و جهان می‌شویم

چند پرسند که مشغول چه کاریست غمام

خویش گم کرده و گم کرده خود میجویم

من کسیرا بجهان خسرو خوبان دانم
 وصف نادیده عجب نیست اگر نتوان کرد
 داشتم عزم وصال تو نه میدانستم
 انس بازنده دلان شیوه دیرین منست
 کار داناست عیان دیدن نادانی خویش
 چون طلسم است جهان و همه کارش مرموز
 که ز چنگال بدیها برهاند جانم
 عجب این است که من دیده‌ام و نتوانم
 که در اول قدم راه تو در می مانم
 در من این خوی طبیعی است که من انسانم
 هر کسیرا نرسد گفتن من نادانم
 منکه از بلع جیبهایش بسی حیرانم

ربس فسرده روانم زهجر یار غمام

بوجد و شوق نیارد سرود ناهیدم

بوسه‌ای از لب لعل تو تمنا دارم
 در خیالم که کشم ناز تو تا آخر کار
 در هوای سر زلف و هوس لعل لب
 منکه مقصود خود از وصل تو دریافته‌ام
 خوشم امروز بیدار تو ای فتنه دهر
 هرگز از سود و زیانم نبود شادی و غم
 کس ندانست که من اهل کجایم لیکن

چیزها گفته و گویند در اطراف غمام

از بد و خوب ولی من چه محابا دارم

ملك دل وقف پرستیدن یاری کردم
 سرفرازم که بخاک ره آن یار عزیز
 از طیبیان جهان نسخه گرفتم لیکن
 جرم خود بینی من در خور آمرزش نیست
 من نه از اهل عمل بودم و نی طالب علم
 عاقبت سوی خود آوردمش از اوج کمال

ترك خود بینی و دلدار پرستی چو غمام

هر چه کردم همه از دولت یاری کردم

شمعی ز هوای تو بر افروخته بودم
 هم من ز میان رفتم و هم هر چه مرا بود
 يك يك بشداز یادم و نادان شدم آخر
 چون عاقبت الامر تو میماندی و لا غیر
 کوتاه شد از جلوه بالای بلندت
 من آن تو بودستم و صد شکر که هرگز
 در شعله آن هستی خود سوخته بودم
 فریاد از این شعله که افروخته بودم
 هر نکته که در عمر خود آموخته بودم
 ایکاش که غیر از تو نیندوخته بودم
 هر جامه اندیشه که من دوخته بودم
 خود را بکسی غیر تو نفروخته بودم

نه توبه‌اش بره آرد نه‌پند و اعظ شهر چه گم‌ره‌ی است دل جاهلی که من دارم

غمام عقل خردمند مات میماند

بکار گوهر نا قابلی که من دارم

اگر ز عهده بر آیم خیال آن دارم
ولیک با تو نیارم ز خویشتن گفتن
اگر بلطف خودم زنده میکنی فیها
بیان حسن تو کنار زبان من نبود
هزار جمع خریدار صحبت تو شوند
اگر زمانه مرا خاک ره کند هیات
که با تو صحبتی از خویش در میان آرم
که محومی شود از دیدن تو گفتارم
و گرنه زنده نما همچو نقش دیوارم
بیار آینه تا در برابرت دارم
ولی تو یار کسی می شوی نه پندارم
که من زدامن وصل تو دست بردارم

تو باش و گریه خود زاهد که من چو غمام

نه آه میکشم از غم نه اشک میبارم

کدام دست که در دامت بیاویزم
زدست رفته ام اکنون چگونه بنشینم
طریق عقل روم با کدام تدبیرم
بیوش روی خود ای فتنه زمان ورنه
بمژدگانی وصل تو ای به از شیرین
ز پا فکند بیک غمزه جگر سوزم
کدام پای که از کشور تو بگریزم
ز پا فتاده ام آخر چگونه بر خیزم
زباده توبه کنم با کدام پرهیزم
هزار فتنه ز شوق رخت بر انگیزم
نثار کردمی ار بود گنج پرویزم
زدست برد بیک خنده دلاویزم

غمام غنچه من نشکفد در این عالم

تفاوتی نکند نو بهار و پائیزم

چه دیده بودم اگر این صنم نمیدیدم
به تلخی از سرافسوس می‌گرم لب خویش
براحتی نرسیدم بعمر خویش ولسی
خبر نداشتم از خار های پنهانی
بجای آب دعا گرمی مغان خوردم
نه جام هست و نه در جام از جهان خبری
چه کرده بودم اگر می نمیرستیدم
که از چه رو لب آن نازنین نبوسیدم
هزار رنج بدوران خویشتن دیدم
و گرنه هیچ گلی زین چمن نمی‌چیدم
بجان شیخ ز روز حساب ترسیدم
چه بود فایده از قصه های جمشیدم

تا تو در عالم پدیدار آمدی
پیش رخسارت فروغ آفتاب
حال روز و شب چه خواهد شد که شد
جز بفرمان توای جان جهان
دور حسن خویرویان شد تمام
خاک می بوسد ز روی احترام
از رخ وزلفت قرین صبح و شام
کار این عالم نمیگیرد نظام
از لب جانبخش دلدارم پیام
از کف جانان شراب لعل فام
مست می افتد الی یوم القیام
هر که جام از دست این ساقی گرفت
آنکه در عالم نمی گنجد ز حسن
از کجا گنجد در آغوش غمام

چو جا کند می نوشین ز شیشه در دل جام
علی الخصوص بدست نگار ترسائی
بهشت روی من آن حوری پری پیکر
حذر کند دل دانا ز چشم فتانش
قرار و توبه و پرهیز می شوند حرام
که هست در فلك دلبری چو ماه تمام
که هیچوقت نظیرش نپرورد ایام
که فتنه نگهش دین و دل کشد در دام
چو کرد سرو گل اندام من بیاغ قیام
جز اینکه حسن تمامست و دلربائی تام
مگر رسد دل ناکام من ز وصل بکام
بهیچ رو متزلزل نمی شدی اسلام

کمال دلبریش را نمی تواند دید
مگر کسی که در او بنگرد ز چشم غمام

رسیده جان بلبم از دلی که من دارم
مگر بیاد رود تا ز غم شود آزاد
بخواب نیز نمی بیند استقامت خویش
ز سعی بیهده خویشتن یقینم شد
امان از این دل بیحاصلی که من دارم
سرشته اند به محنت گلی که من دارم
نهاد مضطرب مایلی که من دارم
که حل نمی شود این مشگلی که من دارم
از این پریش سنگین دلی که من دارم
که میره اندم از قاتلی که من دارم

رسیده جان بلبم از دلی که من دارم
مگر بیاد رود تا ز غم شود آزاد
بخواب نیز نمی بیند استقامت خویش
ز سعی بیهده خویشتن یقینم شد
دمی بحالت خویشم نمیگذارد داد
نهمیکشد نه چو کشت از سرم بدار دست

بترسا دلبری دادم دل خویش
 که میسوزد در آتش بی گناه
 چنان میسوزم از عشقش که هر شب
 رسد تا بام گردون دود آهم
 بجز رویش نخواهد کرد روشن

غمام اندوه عالم خواهدم کشت

اگر یاد رخس نبود پناهم

مسلمه آنان بسی دادند پندم
 که دل در حسن آن ترسا بندم
 خردمندان ز من پیمان گرفتند
 که در روی دلاویزش نخندم
 ولی بایک نگاه از یاد من برد
 بت ترسائیم پیمان و پندم
 مرا افکنده بود از پا بخوبی
 که من خود را پایش درفکندم
 ملامتها شنیدم از حریفان
 بسی دادند پند سودمندم
 ولی باعشق نیرومند شوخی است
 نصیحتهای یار ارجمندم
 برای دیگران هرگز نگویم
 بترک آنچه من خود می پسندم
 و راز هم بگسلاند بند بندم
 نخواهم دادن از کف دامن او

غما ماعشق من بایارذاتی است

نباشد در محبت چون و چندم

هر چند جان بسوزد از پا فتد تنم
 باور مکن که دل ز وصال تو بر کنم
 حسن رخت بدانۀ خالم ز راه برد
 بیچاره من که سوخت ز یکدانه خرمنم
 از یاد عارض تو بهشت است و لاله زار
 هر گوشۀ ز خاک که باشد نشیمنم
 ای آفتاب پرده ز رخساره بر فکن
 تا خویشتن چو سایه بیایت در افکنم
 هرگز بسوی من نکنی رو اگر توئی
 هرگز رخ از تو باز نتابم اگر منم
 این خود چه تو به بود که بایک نگه شکست
 سست است و بی ثبات همان به که بشکستم
 ترسا بتی زد استره دین من که من
 پیوسته در پرستش او چون برهنم
 گفתי سفر کن از سر کویش کجا روم
 کاین خاک دلنواز گرفته است دامنم

گر چشم مست او بخدنگم زند غمام

از روی خوب او مژه برهنم نمی زنم

سروستان را چمیدن شد حرام

سرو بالای تو آمد در خرام

من کی هوای سلطنت ملك کی کنم
 با نقد و وقت خویش خوشم منتظر مباش
 با وعظ و توبه زنگ غم از خاطر م‌نرفت
 در توبه اجر نسیه و در باده عیش نقد
 ساقی بیاد آن بت ترسا بیارمی
 هر چند نام او نبرم بر زبان ولی
 زین پس مقیم در گه اویم شد آن زمان
 سال و مهم بیاد وی اردی بهشت شد

با این پریش همدانی دگر غمام

دیوانه ام اگر هوس ماه ری کنه

وقتی که پیش آن بت ترسا نشسته‌ام
 با آن پری اگر بنشینم بروی خاک
 در هر دو حال پیش قدش او فتاده‌ام
 بر پای بودم و پی مقصود خود روان
 یاران من نیامده‌اند از دیار خویش
 صحرا و کوه تشنه لبی همچو من نداشت
 با آفتاب هم سفرم گرچه این زمان
 یا من بکام دل برسم یا تمام خلق

مانند کور راه‌نشین در جهان غمام

در انتظار دیده بینا نشسته‌ام

بملك بینوایی پادشاهم
 سراپا سوختم زیرا که جز برق
 همه افواج ناکامی سپاهم
 ندارد آشنائی با گیاهم
 اگر راحت بیاید گاه گاهم
 نه مسجد بیندونی خاتقاهم
 ولی آنان نمی دانند راهم
 نه باشیخم بود کاری نه با پیر
 بخوبی می شناسم رهروانرا

دور شهبای هجران همچو بخت من بغواب و من
 بشکر مقدمت جان میسپردم روز بیماری
 بسی شیداترا ز فرهاد کوهی میشدی شیرین
 چرا بایک نگاه از پا فتادی گاه دیدارش

غمام امروز دانستم پس از چندین گرفتاری

که مرد عشق مهر و یان نباشد دانش و دینم

روز نخست کز غم دل با خبر شدم
 بهتر نشد ز همت پیرو دعای شیخ
 دردا که در علاج غم دل بحکم عقل
 صراف عشق نقد مرا کم عیار خواند
 انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش
 القصه جز خرابی خود حاصلم نبود
 زین پس بسوی دوست روم گرچه بیش ازین
 بهر دوای درد نهان در بدر شدم
 هر چند در اطاعت ایشان بسر شدم
 هر قدر بیش سعی نمودم بتر شدم
 روزیکه سیم بودم و اکنون که زر شدم
 بالینکه اهل دانش و صاحب نظر شدم
 گر اوستاد بودم و گر کارگر شدم
 دنبال عمر و زید بهر بوم و بر شدم

از غربتم نصیب نشد جز بلا غمام

ای زشت ساعتی که بقصد سفر شدم

گلی روئیده در این نو بهارم
 جز آن شاخ گل شمشاد قامت
 ز تأثیر هوای آن دلارام
 دو چیزم جان و دل می پروراند
 ندارد دفتر دوران عالم
 ز کف برده است در آغاز پیری
 نیاید بانگ ناقوسی بگو شم
 نمیدانم کجا خواهد کشیدن
 که گلشن کرده رویش روزگارم
 دگر با هیچ کس کاری ندارم
 کون در عاشقی کامل عبارم
 مه اردی بهشت و روی یارم
 شگفتیها که من در عمر دارم
 کلیسایی نگاری اختیاریام
 که از شوق رخس پر در نیارم
 از این عشق بلا انگیز کارم

غمام از من قرار آموزد و من

کنون از یاد رویش بی قرارم

از شدت حیرت شده دیوانه پریزاد
 این خنجر و این ساعدسیمین که توداری
 کاینقدر پریچهره شود بچه آدم
 نگذاشته در زخم تنم حاجت مرهم
 بیچاره غم از غمت آسوده نگردد
 گوئی بجهان آمده با درد تو توأم

تا من اندر غمت ای شوخ پریش بودم
 در همه عمر دمی خاطر م آسوده نشد
 همچو دیوانه شب و روز مشوش بودم
 سایه و ش خاک سیه بستر و بالینم بود
 چون سر زلف تو پیوسته مشوش بودم
 تو هم آنقدر که خواهی بجفا کوش که من
 من که دل داده آن عارض مهوش بودم
 در شب هجر تو چون شمع بامید وصال
 تا در این خاک سیه بوده بلاکش بودم
 گرچه می سوختم از آتش غم خوش بودم
 عاقبت خاک رخت آب زخم داد بباد
 گرچه سوزنده تر از شعله آتش بودم
 قلب من تیره نمیشد ز تفت آتش هجر
 گر من از روز نخستین ز ربی غش بودم

خیری از زندگی خویش ندیدم چو غم
 که در اینجا همه را گرم کشا کش بودم

ز پریشان شهری صنمی چو ماه دارم
 سر من فرو نیاید بهوای خوب رویان
 که زیاد روی خویش به بهشت راه دارم
 بجدائیت زمانه دهم عذاب دایم
 که بملک دلربائی چو تو پادشاه دارم
 چه شود که گاه گاهی بمن افکنی نکاهی
 متحیرم که آیا چقدر گناه دارم
 که ز بلای عقل خود را به پناه عشق بردم
 که ز دوری تو روزی چو شب سیاه دارم
 نه ز شیخ خیر دیدم نه ز پیر خانقاهی
 ولی این زمان شکایت همه از پناه دارم
 نه از عشق نیک مردان سپرم بحکم وجدان
 نه از ادتی بمسجد نه بخانقاه دارم
 که دگر نه هیچ تر دیدم نه اشتباه دارم

نه غم عقل دارد نه تو دین خموش بنشین

که بصدق دعوی خویش دو صد گواه دارم

گلی با چشم خویش از باغ رخسار تو می چینم
 من و اندیشه وصل تو جز آن نیست مقصودم
 کز آن گل خاطر خود خوشتر از فردوس میبینم
 من و عشق رخ خوب تو جز این نیست آئینم

دوش بیروی تو چون صورت بیجان بودم
طالع بین که شبی وصل توام دست نداد
گرچه امروز شدی فتنه دوران دیر است
گر سخنهاى ترا فهم نکردم شاید
گوئیا طالع من با سر زلف تو یکی است
عاقبت چشم سیاه تو مرا خواهد کشت

زندگی بی لب جانانه حرامست غمام

ورنه من بربل سر چشمه حیوان بودم

من و این طالع مسعود که آئی ز درم
چشم امید من این روز نمیدید بخواب
گرچه جان پیشکشت کردم و تن قربانی
من و عشق رخ خوب تو زهی کار درست
بفرو رفتن دریا دگرم حاجت نیست
چه غم اربود بسی تیره که در آخر کار
عاقبت شیفته روی توام ساخت قضا
تیغ ابروی تو و ناک مژگان ترا

عشق رویت وطنم بود که مانند غمام

طی شد از دیدن روی تو زمان سفرم

آن شوخ پر چهره که روحیست مجسم
باطره او باد صبا را سر بازیست
خوبان جهان با نگهبی خاطر عشاق
کار دل و دین من سرمست تمامست
گر گردش چشمش کشدم باک ندارم
صاحب نظر آن است که در جلوه گویار
بیمار تویی مهر طیب از اثر شوق

دارد لب پر خنده و گیسوی پر از خم
کار من سر گشته کند درهم و برهم
کردند پریشان و نشستند فراهم
گر لطف کند ساقی مجلس قدحی هم
لعل لب او میدهدم جان دمام
بر عشق بیفزاید و از خویش کند کم
تا آمده ای بر سر اورفته ز عالم

گرامشب آخر عمرم بود ندارم باك
که باتو هیچ نمانده است حسرت دگرم

تو بوده ای وطن ایماه مهربان غمام

هزارشکر که امشب تمام شد سفرم

فتاده با سر زلف پریوشی کارم
اگرچه خانه نشین بوده ام بعمر ولی
زمانه شکل غریبی چو من ندیده ولی
من آن ظلوم و جهولم که آسمان وزمین
درخت مهر شود میسوه وفا بدهد
من آن قلندر دیوانه ام در این عالم
هزار خانه و دکان بریده ام در شهر
من ارچه ساده سخن گفته ام ولی هیات
مگر یکی چو من آید و گرنه اکنون نیست
غمام بی خبران یاوه گوی داندم
که چشم هست وی از عقل کرده بیزارم
کنون هوای رخس میکشد بازارم
هنوز محو رخس همچو نقش دیوارم
بترس و بیم درند از گرانی بام
خبر نداری از این هسته ای که میکارم
که سر بدر نکند هوش عاقل از کارم
هنوز شحنه ندارد خبر که عیارم
که هوش اهل نظر پی برد بگفتارم
کسیکه پی برد از گفتگو با سرارم
باین خیال که مستم ولیک هشیارم

تو بر کدام يك از این دو بیش میخندی

بکار اندك من یا بالاف بسیارم

تا ز خود و روزگار دیده نیستیم
رشته پیوند هر که بود بریدیم
نو گل گلزار حسن بوده و هستی
مرتبه ما بلند شد بهوایت
ترك خود و غیر گفته ایم که با تو
زاهد و خمارمان ز خویش برانند
بود بسی سخت تر ز سد سکندر
گرچه بسی دست و پا زدیم ولیکن
با تو زمانی بکام دل نشستیم
تا دل خود را بتار زلف تو بستیم
بلبل دیوانه تو بوده و هستیم
گو همه عالم گمان کنند که پستیم
هیچ نشاید که دیگری پرستیم
زانکه در این جانه هوشیار و نه مستیم
سدهوائی که در پی تو شکستیم
تا نگشودی گره ز دام نجستیم

محنت ایام سهل بود غماها

بوالعجب این کز بلای خویش برستیم

آمد حسیب ماه رخ سرو قامت
برگشته‌ای ز راه جفاسوی من بمهر
یکبار اگر رخ توبه بیندیدیگران
پشت فلک دو تا شود از غم عجب مدار
عشق تو مو بمو بحسابم رسیده است
گیرم که نزد غیر شدم از تو داد خواه
گوهر که هر کمال طلب میکند بکن
منت خدای را که در این عهد برگزند

چون باطنم بمهر تو شد زنده چون غمام
گو هیچ‌گه مباد بظاهر علامتم

تو جوان باش که من در طلبت پیر شدم
نوجوانی چو تو چشم فلک پیر ندید
عجبی نیست اگر در طلبت پیر شدم
نقد خود باختم و بوی طلا نشنیدم
زانکه از شخص گدا طالب اکسیر شدم
کاشکی برق فنا محصام رامی سوخت
ساعتی کز فلک عقل سرازیر شدم
ای خوش آن دم که از این دام بلا بگریزم
راستی از خود و از هستی خود سیر شدم
عاقبت ناوک خونریز قضایم بکشد
خود گرفتم که قوی پنجه ترا ز شیر شدم

گرچه خوش بود با وضاع جهان خاطر من
عاقبت همچو غمام از همه دلگیر شدم

دمیده اول شب امشب از افق محرم
گر آفتاب و مه امشب نهان شدن چه باک
که چون ستاره صبح از در آمدی بزم
دری گشوده شد امشب بروی من ز بهشت
که با تو هم شب من روشن است و هم محرم
ترا بهشت نگویم که از فروغ رخت
از آن زمان که چو رضوان در آمدی ز درم
شب ار بیچهره خورشید بر کشید نقاب
جهان بهشت شد امشب برابر نظر
تو حل مشکل من میکنی با سانس
مرا به پر تو شمع و چراغ حاجت نیست
که با وجود تو آسان ز خویش میگذرم
که آفتاب جهان سایه میکند بزم

که دلربا تر از او کس ندیده در ایام
 چنانکه ماه برون آید از حجاب ظلام
 چو من بشورش و دیوانگی شدی بدنام
 که من کدامم و آن یار بی نظیر کدام
 بجز تحیر نشنید در جواب سلام
 بحیرتم که چگویم از آن قعود و قیام
 حواس من که ز تن رخت بسته بود تمام
 که ای پریرخ شهشاد قدسیم اندام
 بروی چشم چومن بیدلی گذارد گام
 که هیچوقت نیم در خور چنین انعام
 میان مجلس ماخاکیان نبود مقام
 برای طوف حریم تو بسته اند احرام
 نه در عقول نشان داده و نه در اجرام
 سکوت عاجز الکن به از ادای کلام
 خواص را نشناسند مردمان عوام

بکام خویش رسیدی بعیش و عشرت باش

مباش در پی گفت و شنید همچو غمام

چنانکه نرگس مستش ز خواب ناز از هم
 که داشتند بصد گونه احتراز از هم
 شدیم مست هم و گرم سوزوساز از هم
 که می کشند بنیروی عشق ناز از هم
 جوان بوالهوس و مرد عشقباز از هم
 چنانکه متقی و شخص بی نماز از هم

در آمد از در من ناگهان دلارامی
 چنانکه در شب دیجور بر دم خورشید
 پیروشی که گرش عقل دورین دیدی
 ز بسکه شیفته او شدم ندانستم
 سلام کرد و چو گل لب بخنده باز گشود
 نشست و لب بسخن بر گشود و بر سرش کرد
 پس از تفقد و دلجوئیش بجای آمد
 دلم ز لب بسخن آمد و بسدو گفتم
 گمان نبود ز بختم که چون تو دلداری
 طمع نبود مرا نعمتی باین عظمت
 هوای صحبت من کرده ای و گرنه ترا
 توئی که اهل دل از هر کناره عالم
 توئی که دانش اهل نظر نظیر ترا
 زبان لال من و شکر مقدمت هیئات
 بخنده گفت که بس کن از این سخن سازی

بخنده شد لب جان بخش یار باز از هم
 یگانه کرد محبت دویار سرکش را
 من و حبیب من اکنون چو شمع و پروانه
 خدا جدا نکند از هم این دو همدرا
 بنزد پیر خردمند فرقها دارند
 همیشه عاشق و عاقل زهم گریزانند

بیاز باده که هرگز جدا نمی گردند

غمام بیدلو آن ماه دلنواز از هم

چنان فریفته روی اوست خاطر من
چگونیمت که چسان درسخن همیباشد
چگونه خانه نشین میشوم که هر ساعت
که در دو عالم از او خوبتر نیندارم
نمک بزخم درون از لب شکر بارم
هوای دیدن او می کشد بیازارم

گذشت و دل زبرم برد و جان دهم چو غمام

به پیش دیده اگر بگذرد دگر بارم

بحسن دلبر من کس ندیده در ایام
زبسکه محورخش گشته ام نمیدانم
اگر نیامده بود آن پری نمی آمد
نپروریده در آغوش مهر فرزندی
گوش بصحبت ما نیست رغبتی شاید
بعکس آنکه شنیدی جوان کنددل پیر
رفیق نیست کسی کز خودش خبر دارد
که ماه لاله عذاراست و سرو سیم اندام
که من کدامم و آن ماه بی نظیر کدام
تصور رخ خوش بخاطر او هام
بحسن این مه نوزاد مادر ایام
خواص را نبود اعتنا بخیل عوام
قیامتی که در این روزگار کرده قیام
خلیل نیست مگر آنکه بشکند اصنام

پریوشی که شنیدی باین کر شمه و ناز

بهیچ جا نکند جلوه جز بچشم غمام

گل خوبی دمید از طرف باغم
بر آمد لاله از طرف جویم
امیدم وقتی از عالم بر آمد
نه جز رویش خیالی در ضمیرم
شیم روشن تر از روزاست هر شب
نه هیچ از بند او باید خلاصم
چنان سر مستم از یاد جمالش
که روشن شد از او چشم و چراغم
نه لاله مرهم صد درد و داغم
که میدادند سوی او سراغم
نه جز وصلش هوایی در دماغم
که روشن باشد از وصلش چراغم
نه هیچ از یاد او باید فراغم
که آید حکمت اندر گوش لاغم

عجب نبود غمام ار بانگ بلبل

بود دلکش تر از فریاد زاغم

شبی سیاه تر از بخت مردم نا کام
غرق بحر سیه روزی و بلا بودم
که بوی صبحدم از وی نیامدی بمشام
که بر دمید صبح امیدم از پی شام

تا بسر زلف یار عهد نبستم
 پرده زرخساریارمن نگشودند
 رشته تسییح من که داشت گره‌ها
 خیر ندیدم زینکنامی وزین پس
 گو بررد دیگران بدام خودافکن
 برسر آنم که بعد ازین بفرانت
 جز بکنار تو ای یگانه عالم
 قدر بلندم همین که یار منی تو
 بسکه چو حربا بروی خوب تو ماتم

هرچه بنوشم غمام شربت وصالش

باز بیدار یار تشنه ترستم

که پیاخیزیم زشادی که زمستی می نشینم
 بازمین کاری ندارم منکه باخورشید یارم
 گر فلک صد بار دیگر دور خویش از سر بگیرد
 گر سراپای تورا من مو بمو بینم بدقت
 کی طمع کردم که تا بد چون تو، ماهی ز آسمانم
 میروم گر باتو باشد در قصور باغ جنت
 دیده‌ام خونبار بود و خاطر م غمناک لیکن

جز ترا چشم غمام از عالم امکان نه بیند

جان من تنها توئی دنیا و عقبی عقل و دینم

بدام زلف پرچهره گرفتارم
 اسیر غمزه آن دلربای فتانم
 اگر فرشته زخیل پری بگیرد جفت
 ز دلربائی آن بی نظیر دانستم
 برای دیدن رخسار اوست کوشش من
 که چشم مست وی از عقل کرده بیزارم
 قتل غمزه آن دل فریب عیارم
 نیاورد پسری دلربا تر از یارم
 که عاقبت بکجا میکشد از او کارم
 بوصف حسن دلایز اوست گفتارم

بجز کلام تو حرف کسی نمی شنوم بجز هوای تو راه دگر نمی پویم

غمام بی خبری از دل گرفتاران

تو میسرای و من ازفراق می مویم

ساقی بیاو باده کن از شیشه ام بجام
می ده که آمده است دلارامی از درم
آمد زدر چو رحمت حق در گه نزول
زنگ غمی که قلب مرآتیره کرده بود
ای راحت روان من ای یار بی نظیر
چون ماه گرز ابر تغافل برون شوی
هر گز ترا چنانکه توهستی ندیده اند
چون آفتاب بر سر من سایه می کنی
ماه فلك بیاد رخت میکند سجود
گر چند شب بهجر تو آورده ام بروز
چشمم برای حلوۀ روی تو باز ماند

چون گوش اهل دل ز پی گفته غمام

عشق روی نوجوانی در جوانی کرد پیرم
یافتم چون گنج پنهانش زهی اقبال و طالع
خارباغ او بسی دلکشتر است از ارغوانم
موبمویم بستگی دارد بروی دلفریبش
از تغافل میزند زخم پیایی زود زودم
چون نشیند در نظر بر پا کند شور نشورم
چشم مستش بانگه و ابرو و مژگان دلکش
درنگاه اولین دیوانه تر خواهد شد از من

گر چه عمری چون غمام از شوق رویش سوخت جانم

لیکن اکنون از نوازشهای او منت پذیرم

ترسم این آه دمامد آتش افروزد بجانم
 میدمد جان نوم درتن نسیم صبحگاهی
 من نمیوشم زروی دلکشت چشم ارادت
 آرزویی داشتم درد دل که آئی در کنارم
 طالعم بنگر که جور دشمنان و هجر یاران
 دیگر امید، خلاص از موج این دریاندارم
 پشتم از سنگینی بار غم هجران دو تا شد
 بر سرم نهاده تاج سرفرازی چرخ و گوئی

نی جهان دیگر بکار آید مرانی جان غماما

درد ییدرمان دل ییزار کرد از این و آنم

کاش در عمرم شبی را مست دیدار تو بودم
 گر کمند زلف مشکینت نبود ای سرو بالا
 عاشقی چون من نه بیند دیده گردون که عمری
 آتش شوق تو چندان سوخت جانم را که آخر
 دیده می بستم بر غبت از تماشای دو عالم
 گر تو بودی یار من ای شهسوار خیل خوبان

زنده کردی با دم جان بخشم و منت پذیرم

ور نه منم چون غمام از روز اول مرده بودم

ز حسرت گل روی تو زرد شد رویم
 قرار برده از دل بزلف مشکینم
 چه رخنه ها که بدل میکنی زمزگانم
 اگر چه در غمت از پا افتاده ام صد بار
 ولی گمان مکن ای بیوفای سنگین دل
 هنوز با همه سنگین دلی و بی مهری
 بدل ز جان خودت بیشتر همی خواهم
 ز شوق چشم سیاهت سفید شد مویم
 خرد ربنده از سر بچشم جادویم
 چه زخمها که بجان می زنی زابرویم
 که از وفا قدمی هم نیامدی سویم
 که من بجور و جفا از تو دست میشویم
 بروی خوب تو سوگند خورده میگویم
 بجان زکام دلت بیشتر همی جویم

تو آن ندای که گوش بافغان من کنی
داغم بیاد قد و رخت تازه می شود
گر خانه ام خراب کند دوریت چه باک
گر بخت خاطر م بوصول تو خوش کند
چون شام غم سیاه کند روزگار من
خود را بیاد ماه رخت شاد میکنم

آخر بعشقت ای بت شیرین غما مرا

مشهورتر ز خسرو و فرهاد میکنم

فزا بد پیش یاران آبرویم
مرا عهدیست با آن ماه رخسار
بغیر از بوی موی آن دلارام
چو سروش در کنار خود بیارم
بیاورمی که با آن آب گلرنگ
خمارم نشکند بایک دو ساغر
مکن منع من از سرگشتگیها
بنزد نیکنامان کرد بد نام
گر آن جان جهان آید بسویم
که جز در وصف او شعری نگویم
اگر مشک ختن باشد نبویم
گر آب رفته باز آید بجویم
غبار غم ز لوح دل بشویم
مگر ساقی به پیماید سبویه
بچوگان گو من بی چاره گویم
هوای دلبران خوب رویم

غما از دور گردون راحت دل

نمی یابم و گر عمری بجویم

دمی که چون مه تابان گذشتی از پیشم
اگر چه دست بدامن زدم جهانی را
بدل ز دولت عشق تو گنجها دارم
بکارهای جهان دست برده ام لیکن
کنون که دوست شدی بامن ای یگانه دهر
لب تو پر نمک و طره تو مشکین است
بجز هوای تو چیز دگر نمی یابند
نگاه کردی و بیگانه کردی از خویشم
بجز تو هیچکس از دل نبرد تشویشم
اگر بصورت ظاهر گدا و درویشم
بجز هوای تو کاری نرفت از پیشم
اگر جهان همه دشمن شود نیندیشم
عجب که بوی تو گردید مرهم ریشم
اگر خیال و دل و جان کنند تفتیشم

اگر چه کمترم از هر که بنگری چو غما

ولسی بمهر تو از هر که دیده ای بیشم

غمام خاطر من خوش نکرد فصل بهار

دگر امید چه باشد بفصل پاییزم

من آن سعادت و دولت بخود نمی بینم	که در کنار تسوای سرو ناز بنشینم
روان بکالبدم جان رفته باز آمد	چو آمدی بیادت فراز بالینم
اگر زوصف تو خاموش مانده ام شاید	که بسته حسن تمامت زبان تحسینم
نیاز من بنهایت نمی رسد هرگز	که تا تو پادشهی من گدای مسکینم
مگر زمانه بوصل تو خوشدلم سازد	و گرنه بیتو همان درد مند غمگینم
برفت دین و دلم در هوای یار و هنوز	اسیر چنگ ملامتگران بیدینم
چرا تمام دل خود باین جوان ندهم	که من بخوبی او در جهان نمی بینم
بسی نماند که چون کوهکن مرا بکشد	تغافلگی که ز من کرد یار شیرینم

غمام جزبه تماشای آن پریر خسار

نیافته است دل بی قرار تسکینم

تاگشته پای بند هوای رخت دلم	از آب دیده پای فرو رفته در گلم
رفت از سرم هوای جهانی ولی نرفت	یاد تو از ضمیرم و مهر تو از دلم
تاجلوه میکنی چوپری پیش چشم من	در دل اثر نمی کند افسون عاقلم
آسان نبود در غم روی تو سوختن	غافل کشید عشق در این کار مشکلم
گر خوشه چین خرمن حسنت شدم رواست	زیرا که سوخت برق هوای تو حاصلم
دیوانگی بعقل گرانمایه میخرم	گر زلف مشکبار تو باشد سلاسلم
طبع خموش من بسخن در نیامدی	گر روی دلکش تو نبودی مقابلم
لطف خدا اگر نشدی ناخدای من	کشتی ز بحر غم نرسیدی بساحلم

فرهاد نیز محو تماشا شدی غمام

در جلوه گاه خسرو شیرین شمایلم

هر که که زخم سینه خود یاد میکنم	صد آفرین بناوڪ صیاد میکنم
از هر نظر که بر رخ خوبش بیفکنم	دامی برای خویشتن ایجاد میکنم
گوید خموش باش که عین عدالت است	وقتی که داد از این همه بیداد میکنم

زمانه پایهٔ قدم رسانده تا جائی
 زتاب شوق تو مانند شمع میسوزم
 مرا بعشق نکوهش کنی نمی دانی
 برای دیدن روی تو بود خلقت من
 رموز عشق مرا با تو خلق پی نبرند
 مرا به بندگی خویشان پذیرفتی
 که با جمال بدیع تو عشق میبازم
 ولی بیاد تو با سوز خویش میسازم
 که من بدین هنر اندر جهان سرافرازم
 رخ تو دیدم و انجام یافت آغازم
 و گر تمامی عالم شوند غمازم
 بلطف خویش زحد بگذرانندی اعزازم

غمام همچو تذرو چمن بدورهٔ عمر

بگرد سرو قد یار بوده پروازم

نه با شوقت بود دست ستیزم
 ز شوق رویت ایماه دل افروز
 ز رویت تازه شد شور نشورم
 اگر عشقت نمیکردی خلاصم
 گرم بر سر نیائی صبح محشر
 بجز عشقت نباید هیچ کارم
 بجز یارم نمی باید نه طفلم
 نه از جورت بود پای گریزم
 بسان شمع سوزان اشک ریزم
 ز بالایت پیا شد رستخیزم
 ز غم می کشت عقل بی تمیزم
 ز خاک گور هرگز بر نخیزم
 بجز وصلت نشاید هیچ چیزم
 که بفریبند باجوز و مویزم

غمام آن دم که دل میرفت گفتم

که خواهد رفت دین از دست نیزم

نه دست هست که با روزگار بستیزم
 گرفت خاطر از این تیره خاک غمناکم
 در این دیار غم انگیز وادی خونخوار
 دلم ربوده پری چهرهٔ ستمکاری
 بر غم صبر و قراری که داشتم در دل
 قتیل غمزهٔ آن داربا چو فرهادم
 پیرسش آید و بر زخمهای پنهانی
 بصد شتاب ز من بگذرد چو باد صبا
 نه پای هست کزین گیر و دار بگریزم
 ملول شد دل از این وادی بلاخیزم
 علاوه بر همه پیش آمد است یک چیزم
 که نیست یک نفس از وی مجال برهیزم
 ز دست برد بیک جلوهٔ دلاویزم
 اسیر آن لب شیرین بسان پرویزم
 نمک پیاشد از آن خندهٔ شکر ریزم
 وزین دروغ بسر خاک راه میریزم

می سوختم ز وحشت هجران اگر نبود یاد تو در تمامی ایام مونس

از کام جان من برود تلخی فراق

چون گفته غمام شود نقل مجلسم

ز گریه رخنه تو انم بسنگ خاره کنم
تو شمع بزم رقیبان و من ز شوق رخت
بیاد ماه رخت در شبان تیره هجر
در انتظار تو ایماه نازنین تا کی
بروزگار مرا عمر دیگری باید
اگر علاج کنم درد عالمی هیبات
ز مصحف آیت نبی آیدم اگر روزی
بپیچ رو نتوانم ترا بدام آورد

گذشت بی تو با فسوس روزگار غمام

گرم تو یار شوی عمر خود دوباره کنم

دمی که بر رخ جانان خود نظاره کنم
ز غصه سوختم ای طالع زبون تا کی
برای چیست چو خود کار خویش باید کرد
تو خانمان مرا کرده ای خراب چرا
رواست ای گل خود روی ناز پرور من
بیا در برم ای یار بی وفا بنشین
ز دوری تو پریزاد سنگدل تا چند
بترک صحبت یاران خود نیارم گفت

گرو برد ز در و لعل گفته های غمام

اگر بگوش تو ز این گفته گوشواره کنم

اگر بوصل تو گردون کندسرافرازم
بشکر در قدمت جان خویش میبازم
زهی سعادت و دولت که اختر طالع
بمهر ماهوشی چون تو کرد ممتازم

غمام از آنلب جان بخش شیرین
اگر دشنام باشد می پذیرم

آمد نسیم صبح و شمیم بهار هم
بیدار گشت نرگس مستش ز خواب ناز
بگذشت دور محنت هجران که یار من
جانا بس است ناز و تغافل که جان من
با درد هجر یار برابر نمی شوند
از شوق چشم مست و لب می پرست یار
دشمن زدوست فرق نکردی که میکنی

ناز ترا غمام تواند کشید و بس
من عاجزم ز جور تو و روزگار هم

شبلی که بیتو بزندان هجر محبوسم
نیاید از من بیدل بجز فغان کامشب
بعکس یوسف مصری بجرم عشق رخت
بجرتو در دل من هیچکس ندارد جای
از آن زمان که خرامیدن ترا دیدم
بحیرتم که چرا بی تو زنده می مانم
بعکس مردم دیوانه می شوم شیدا

غمام معنی لفظ خوشی ندانستم
که هیچگاه نبود این لغت بقاموسم

یکشب اگر بمهر شوی یارو منسم
معمور کی شدی دل ویران من بعشق
از فیض حسن تست که در هر غزل ترا
جز قلب تیره هیچ ندارم من فقیر
زان در فنون عشق تو داناشدم که بود
ماه فلک به تهنیت آید به مجلسم
گر روی دلکش تو نبودی مهندس
لعل و گهر نثار کند طبع مفلسم
کو کیمیای لطف تو تا زر کند مسم
حسن رخت بکمتب عالم مدرسم

چهارنجه‌ا که کشیدم ز جور دشمن و دوست
 سرود رود دلم خوش نکرد و نغمه‌ تار
 در انتظار تو جانم بلب رسید از شوق
 ندانی ای مه بی مهر من که در شب هجر
 گرم فلک بکشد در غم تو چون فرهاد
 ز عشق روی تو طرفی نبسته‌ ام چو غمام

جز اینکه برده از دل قرار و تمکینم

چنان بدیدن روی تو آرزومندم
 چقدر تشنه جگر دارد آرزوی فرات
 تو بودی آنکه دل دردمند من میخواست
 بترك عشق قسم خورده بود خاطر من
 چو شمع در شب هجرانت ای سراپا ناز
 توئی یگانه عالم چو آفتاب و منم
 ز دامت نکشم دست عاشقی هیهات

مگر بروی تو ای ماه بی نظیر غمام

ندیده چشم فلک هیچوقت خورسندم

غم روی جوانی کرده پیرم
 خردمندان همه دیوانه گردند
 دل و جان من از شادی هدف بود
 مرا بیدوست خوابی نیست هر چند
 بعهد کودکی هم دایه من
 ز بند هر که گوئی می‌گیریم
 نه جز نام تو ذکری بر زبانم
 گرت رحمیست بر حال من اولی
 که نزدیکست از شوقش بمیرم
 اگر بیند یار بی نظیرم
 چو چشم مست او میزد بتیرم
 کنی بستر ز خارا یا حریرم
 بشهد عشق میامیخت شیرم
 ولی از دام زلفت ناگیرم
 نه جز روی تو نقشی در ضمیرم
 که من پیش رخت از جان اسیرم

تا شدم بنده آنماه دل افروز غمام

پرتو مهر نمود از غم خویش آزادم

چنان ز نرگس مخمور نیمخواب تو مستم
 دهم بیاد فنا آبروی نافه چین را
 گشوده شد در عیش و طرب بروی من آنشب
 بمهر قدر من از ماه برتر است ولیکن
 چه وقت توبه توان دادم ز عشق تو جانا
 تو آمدی و برفت از سرم هوای نکویان
 هزار فتنه پیاشد میان بزم رقیبان
 توئی که هیچگاه احوال من با لطف نپرسی
 که نیم غمزه برد اختیار خویش ز دستم
 اگر رسد بسر زلف مشکبار تو دستم
 که دل بحلقه زلف گره گشای تو بستم
 هنوز پیش بلند اختران عشق تو پستم
 که تابحشر من از نشأه هوای تو مستم
 خلیلم آمد و بتهای آذری بشکستم
 شی که در بر آن فتنه زمانه نشستم
 منم که تا بقیامت در اشتیاق تو مستم

غمام ساغر من رنگ می ندیده بعالم

ولیک شهره عالم شدم که باده پرستم

ز بسکه در غم هجرت زجان خود سیرم
 بکار خویش فرو مانده ام که درد فراق
 هزار گونه سخن با تو داشتم افسوس
 گذشت در غم هجر تو عمر من گوئی
 نه صبح میرسد امشب نه میدمد خورشید
 مرا هوایتو از سر بدر شود هیبات
 من از کتاب جهان طرفه آیتی بودم
 بجلوه گاه تو دیوار تکیه گاه من است

غمام روی جوان زنده میکند دل پیر

شگفت نیست که یارم جوان و من پیرم

بجلوه گاه تو حیران چو صورت چینم
 نخست روی ترا دیده چشم من هیبات
 بخواب نیز ندیده است بوستان اینگل
 که بسته حسن جمالت زبان تحسینم
 که از نظر برود صورت نخستینم
 که من بچشم خود از عارض تو میچینم

گرهمچو زر شودرخ زرد من ازجفا
سوداخوش است باچوتومهشتری مرا
گر می رود سرم سرکار تو گو برو
یاری چو من بدست نیاری که درغمت
جا دارد ارز باغ بهشتم برون کنند

در سینه مهر آنمه نامهربان غمام

هرچند جور بیش کند بیشتر کنم

شکر لبی که ز مهرش دلم رسیده بکام
تفاوتی نکند لطف و قهر او که مرا
جمال حور لطیف است و دلفریب ولی
دلم زنگهت گل خوش نمیشود که مرا
چگونه در نظرم روی غیر جلوه کند
اگر جهان برهت جان دهد روا باشد
ز حال زار اسیران کجا خبر داری
بکوه ودشت گریزان شدند کبک و غزال

ز يك تبسم او کار عالمی است تمام
خوش است از آنلب شیرین نوازش و دشنام
دل رمیده ما را نمیکند آرام
به از شمیم تو هرگز نمیرسد بهشام
که جز خیال تو در خاطرم نکرده مقام
که دلبری چو تو دیگر نپرورد ایام
که در فراق تو چون میبندند صبح بشام
بروزگار تو آهو نگاه کبک خرام

عجب که گردش گردون پیرو ددیگر

گلی بشکل تو و بلبلی بسان غمام

من از آنروز که از مادر گیتی زادم
آدم آن روز بفرزندی من میباید
نه چنان لشگر غم ملک دلم کرده خراب
خاطرم جلوه گه مهر تو شد جا دارد
شوق رخسار تو ای گلبن شمشاد خرام
در تماشای تو ای خسرو شیرین دهنان
گر بدین جلوه بدیوان قیامت گذری
خانه ساخته ام در دل یاران قدیم

سر قدم ساخته در دام بلا افتادم
که دل خویش بدان حور پریش دادم
که بجز دولت وصل تو کند آبادم
کز فلک ماه بیاید بمبار کبادم
بتماشای گلستان نرود از یادم
عجبی نیست که شوریده تراز فرهادم
هرگز آنروز کسی از تو نگیرد دادم
تا دگر سیل حوادث نکند بنیادم

چه غم که بی سرو سامان شدی ز عشق غمام
که کار عالمی امروز گشته در هم هم

اگر نه من ز حریفان بزم جم بودم
اگر چه چشم فرو بسته ام ز هستی خویش
فغان زدست تو دیر آشنای سخت کمان
منم بستر هجران یار بیماری
بروز حشر مگر بوی دوست تازه کند
ز عمر من چهل و هفت سال رفت و هنوز
دل در آتش هجران چنان نهفته بسوخت
ز بسکه دست حوادث فشر دو تا بم داد

زیان من بجهان زان گذشته است غمام
که خیر خواهی سوداگران دهد سودم

دانی چه وقت کار تو خواهد شدن بکام
نام نکو ز کار نکو کسب می کنند
با عقل باش تا برساند ترا بعشق
میخواستم که داد نصیحت دهم ولی
ای شوخ گل عذار من ای گلبن جوان
با قامت تو سرو چمن دسته گیاه
گر چون توئی بحسن توان یافتن کجاست
کی میشود که ترک تغافل کنی و ناز

دانی که همچو لاله دل دلم داغدار تست
ای لاله رخ که هیچ نداری غم غمام

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نه قدرتی که یاد تو از سر بدر کنم
آخر نشد که با تو شبی را سحر کنم
شش سال سوختم ز فراق رخت چو شمع
نی دست آنکه مهر تو از دل بدر کنم
نه طاقتی که هجر رخت بیش از این کشم

اگر آن لعل شکر خنده نمیزد راهم
 من ترا خوبتر از خلق جهان یافته ام
 همه درویش شمارندم وزان بیخبرند
 چند گوئی بنصیحت که مرو از پی دوست
 من که از مستی چشم تو خرابم حاشا
 یا رفیقان ره کوی تو نمیدانستند
 بی سخن دور فلک کام جهانی بدهد
 شده ام عاشق بالای تو از بخت بلند

سنگ را آب کند ناله جانسوز غمام

در تو ای آینه رخسار نگیرد آهم

تا من از هجرو وصال تو همی اندیشم
 ذره مهر تو ایماه جبین از دل من
 چنگ در حلقه زلف تو توان زد هیهات
 گر ترا با من بیدل سر یاری باشد
 پند عاقل نپذیرد دل دیوانه من
 مگر آن یار دلارام در آید ز درم
 دین من پیروی مردم نیکوست غمام

چه غم از طبع بداندیش نداند کیشم

ز رشک در دل من میکنند مدغم غم
 که دم بدم شوم تاب صبر محکم کم
 بروی سرخ گل افشاند است شب منم
 که من ز شوق لب میخورم دمام دم
 پیش دلبری زادگان آدم دم
 که کرده پشت من آنظره مرخم خم
 که میکنی شب و روز از حریف محرم دم
 چو میدهند بر آن طره مرخم خم
 مرا چو حسن تو پیوسته عشق افزونست
 چو عارضت عرق افشان شود زمی گوئی
 تو مست حسن و غروری که جا خبرداری
 ز حسن طلعت حور و پری نباید زد
 ازین سپس نتوانم کشید بار غمت
 ز محرمان چه بدی دیده نمیدانم

برق عشق تو درخشید و یکباره بسوخت
از تو در مسجد و بتخانه ندیدم اثری
هر چه بادانش خود کشتم و خرمن کردم
نه گناهیست که تنها بجهان من کردم
خویش را سوختم و بزم تو روشن کردم

کاش میسوخت غمت خرقة سالوس غمام

جان من سوخت از این جامه که برتن کردم

صبحدم بوی سرزاف تو آورد نسیم
با مه روی تو خورشید فروغی ندهد
جان بشکرانه سپردم به نسیم تو نه نسیم
سحر کاری نکند باید بیضای کلیم
کمز نظیر تو بود مادر ایام عقیم
شبی از لطف شوی با من دل داده ندیم
که مسافر شود از دیدن روی تو مقیم
ساقیا خیزو به بین کار مسیحاز نسیم
ابله آرام توقع کند از شخص سلیم
مرد را زنده کند صحبت یاران قدیم

دلت آگاه نخواهد شدن از درد غمام

تندرستی و نداری خبر از حال سقیم

ساقی بیا که ماهرخی آمد از درم
یار از درم در آمد و خصم از میان گریخت
می ده که از وبال برون آمد اخترم
طالع نگر که گشت محالی میسرم
گردید ز آفتاب رخسار خانه خاورم
کاندر میان مجمع رندان قلندرم
زیبا تر از رخ تو نگردد مصورم
ور بگذرند حورو پری از برابرم
آن شد که چرخ کهنه به بندد بچنبرم
هرگز زلال خضر بچیزی نمی خرم

بیگانگی گریخت ز من چون غم از غمام

تا آمد آن یگانه آفاق از درم

دل غمام بیاد تو خرمست چه باک
که خلق روی زمین میکند فراموشم

چو جعد پرشکنت را کنند باز از هم
بیا که اهل نظر آشکار می بینند
نیاز و ناز میان من و تو فرق انداخت
لبت بخنده شیرین تعلقی دارد
دل من و سر زلفت چنان بهم پیچید
کنون که مسلم و کافر ز در گهش دورند
میان حسن تو و عشق من ملازمتی است
جدا شود دل رندان عشق باز از هم
حکایتی که شنیدند اهل راز از هم
و گرنه ما و ترا نیست امتیاز از هم
خدا جدا نکند این دو دلنواز از هم
که فکر های دقیقش نکرد باز از هم
دگر برای چه دارند احتراز از هم
که هیچگاه نباشیم بی نیاز از هم

بغیر عاشق و معشوق کس ندیده غمام

که روز تنگدلیها کشند ناز از هم

نگاری دارم از خوبان ایام
بری روئی مراد یوانه کرده است
مجو کام دلی زان لب که ترسم
بخاک ره بریزد آب حیوان
زیادم برد باغستان فردوس
مرا حالی ز دیدار تورخ داد
بمستی رستم از تکلیف زاهد
که مه بریاد رویش میکشد جام
کز و دیوانگان گیرند آرام
نیایی کام و جان بازی بنا کام
کسی کز آن لب شیرین برد نام
تماشای توای سرو گلندام
که از یادم بشد آغاز و انجام
که درمستی نباشد کفر و اسلام

دعا خواهند از آن لب هر که بینی

غمام از آن دهان مشتاق دشنام

آخر از خلوت دل سوی تو روزن کردم
غیرت عشق تو دیدم که جهان خواهد سوخت
چون پری سر نزدی از دل دیوانه من
دوستی چون تو نباشد بجهان جادارد
جان تاریک خود از مهر تو روشن کردم
خویش را کشتم و زین واقعه ایمن کردم
تا سراغ تو بهر کوچه و برزن کردم
گر جهانی بخود از بهر تو دشمن کردم

گر روی و قامت تو نبودند جلوه گر
معنی نداشتند نکوئی و اعتدال
با هم کسی ندیده هلال و مه تمام
اینک رخ تو ماه تمام ابرویت هلال
گرد ربرت کشیده و کامی گرفته ام
جان منی و کام دل از جان بود حلال
من در پرستش تو ام امروز بی نظیر
چو نانکه در نکوئی هستی تویی همال

طبع غمام می پرستد جز این صنم

دیگر غزل نگوید جز بر همین غزال

لاله زاری ز رخت در دل غافل دارم
چشم بد دور بهشتی است که در دل دارم
عاقل از صحبت دیوانه ندارد هرگز
احترازی که من از صحبت عاقل دارم
کوه الوند تحمل نتواند کردن
بارهاییکه من از شوق تو بردل دارم
ماه و خورشید جهان گردنشانی ندهند
از دیاری که من گه شده منزل دارم
طلعت حور بهشتی ز دل من نبرد
حسرتی کز رخ آنحور شمایل دارم
کشته چشم تو ام لیک بعالم ندهم
لذتی را که من از دیدن قاتل دارم
گوهری یافتم از دولت دریا که دگر
نه غم غرق و نه خوشحالی ساحل دارم
جلوه سدره و طوبی متمایل نکنند
خاطری را که ببالای تو مایل دارم

حل نشد مشکلم از مردم این دور غمام

کس ندانست از اینان که چه مشکل دارم

پریوشی که بشوخی بزد ره هوشم
بزلف خویش کشیده است حلقه در گوشم
چو بلبل ارچه زبان آورم ولی اکنون
بجلوه گاه تو ایگل چو لاله خاموشم
گدای راه نشینم ولی طمع دارم
که جا کند چو تو شهزاده در آغوشم
خیال دوست زمانی مرا مجال نداد
که پند مردم اهل زمانه بنیوشم
دمی ز صحبت یاری که یک جهت باشد
اگر بملك جهان می خرنند نفروشم
سخن بگوی که شیرینی لب ت کرده است
من ارچه رند خراباتیم ولی شادم
مرا ز بندگی عشق سر فرازیهاست
که خرقه بر سر تزویر خود نهی پوشم
مرا از بندگی عشق سر فرازیهاست
که بار هستی من بر گرفت از دوشم

روی ترا دیده غمام به بیند

گر نشود پرتو جمال تو حائل

و صلت حرام کرده و خون جهان حلال	آیا کسی که داده ترا حسن بیزوال
کز کام تشنه دور کنی جرعه زلال	دوری مکن ز صحبت عاشق که خوب نیست
رو می نهد مزاج طبیعت با اعتدال	چون صحت اربه پیکر عالم کنی نزول
جز نقش دلکش تو در آئینه خیال	کی صورتی در آینه مانده است تا کنون
مانند اختری که برون آید از وبال	از دیدنت بخط شرف میروم همی
یادت بطبع میبرد از خاطر ملال	رویت بخاصیت برد از چشم من غبار
بر صورت بدیع تو مفتون شود کمال	گر عکس دلکش تو بظهران برد کسی
باور نمی کنند که ممکن شود جمال	کس نشنود ز من که تو ام همنشین شدی

یکباره چون غمام جهانی شود اسیر

پیش رخ تو گر بخرامی بدین جمال

فتنه دیوانه و قبله عاقل	ایدل عالم بروی خوب تو مایل
طالب وصل تواند عالم و جاهل	عاشق روی تواند منعم و مفلس
مهر دلارام کی برون شود از دل	دل ز تو چون بر کنم که جان جهانی
مرد دل آنکس که بگذرد ز تو غافل	زنده شود هر که چهره تو به بیند
مردم دیوانه بگسلند سلاسل	گر تو پر چهره باز در نظر آئی
عمر تو ضایع شده است و سعی تو باطل	گر نرسی در جهان بصحبت یاری
آنچه کنون از فراق او شده مشکل	عاقبت از وصل یار میشود آسان
راه تو لازم نداشت طی مراحل	دیده ز خود بسته بر رخ تو گشودم

همچو غمام از بر تو دور ترم کرد

هر چه بر انگی ختم ز خویش و سائل

ای حسن بی نظیر تو آسوده از زوال	ای حوری بهشت دلارائی و جمال
وی فتنه جمال تو سرچشمه کمال	ای تشنه لب و دهن آبد زندگی
خوبی و دلربائی و طنازی و دلال	تا در بر منی همگی در بر منند

چه داند تیره گیهای شب هجر
 ندارد ساقی گردون شرابی
 که باشد روی یارش ماه محفل
 که نقش غم کند از سینه زایل
 که جز آنت نخواهد بود حاصل
 جز این دیوانگان بی سلاسل
 دریفاکاندر این جا عالمی نیست

غمام از خود کسی را آگهی نیست

نمیداند کسی این رمز مشکل

آنکه لعلش خنده زد بر سلسبیل
 عارضش چون باغ جنت بی نظیر
 چشم مستش کرده خون ما سیل
 قامتش چون شاخ طوبی بیعدیل
 چون بتان آذری دست خلیل
 و ر تو خنجر میزنی خونم سیل
 چون تو قاتل باشی و عاشق قتیل
 کازدر آفاقت نمیباشد بدیل
 از فلک آید ندای یا جمیل
 من لب تو خواهم جهانی سلسبیل
 من ترا میجویم و عالم بهشت

گر به بینی چهره جانان غمام

همچو جان فارغ شوی از قال و قیل

ایمه غلمان جمال حور شمایل
 خالق جهان را بدام عشق تو آرند
 این نگه دلفریب و حسن شمایل
 وز دل یاران نگشت مهر تو زایل
 بیهده انگیخت در ره تو و سائل
 می شود از جنبش صبا متمایل
 سر و گل اندامت از لطافت عنصر
 عاشقی البته بوده همه چو من و کو
 هر دو یکی بوده ایم سامع و قائل
 عقل ز تهذیب نفس بی خبر آمد
 عشق تو اند نمود محور ذائل

بنوش باده گلگون برغم ایامی
 زحسن روی تو بازار دلبران بشکست
 دلم ز جور توای دلربا نمی رنجد
 اگر بسوی من از روی لطف باز آئی
 من از تو گوهر یکدانه بگذرم هیسات
 بجوی عشقی و سرخوش نشین که آدمرا
 هنوز فراق نکردی میان دشمن و دوست
 که می زدند به پیمانۀ حریفان سنگ
 چنان که ازید بیضای موسوی نیرنگ
 ز صورت آینه هرگز نمی پذیرد رنگ
 بصلح میرسد اندر جهان خصومت و جنگ
 اگر چه جای کنی فی المثل بکام نهنگ
 بکام دل نرسانند دانش و فرهنگ
 که می شوی ز جفاهای این و آن دلتنگ

غمام کوشش بیهوده غم ز دل نبرد
 بآه کس نزداید ز روی آینه زنگ

ساقی از آن شراب فرح بخش لاله رنگ
 پر کن قدح زیاده گلرنگ و نوش کن
 بریاد چشم مست و لب لعل دلبری
 آن به که مست باشی و از خویش بیخبر
 دوران ما زمان غریبی است کآدمی
 می ده که از فشار حوادث در این زمان
 برهم زده است وضع خود امر و روزگار
 سرخوش نشین که صیقل اوضاع ناگوار
 جامی بده که وارهم از فکر نام و ننگ
 بشتاب هان که دور زمان نیستش در رنگ
 کز روی گل ز رشک عذارش پریده رنگ
 در عالمی که آدم زیرک شود دبنگ
 گیجست از مشاهده روزگار و دنگ
 هر دم هزار شیشه تقوی خورد بسنگ
 گوئی که آمده است از اوضاع خود بتنگ
 خواهد زدود ز آئینه روزگار زنگ

پیر جهان دو باره جوان میشود غمام
 زیبا و دلپذیر چو خوبان شوخ و شنگ

کسی از زندگانی داشت حاصل
 بخون خویشتن میرقصد از ذوق
 تغافل شرط زیباییست لیکن
 خطا کردی که با من جنگ کردی
 که جانی داشت از مهر تو در دل
 که از تیغ تو جان داد است بسمل
 نه چندان کز منت دانند غافل
 بیا و توبه کن ز این کار باطل
 اگر باشی بسوی صلح مایل
 مگر آن خسرو شیرین شمایل
 بهر شرطی که گوئی می پذیرم
 بر اورنگ دلم شاهی نکرده است

منزل مکن بوادی خودخواهی ایرفیق
رو رهبری بجوی کز اینجا برون شوی
خونها بڅاک ریخته این دشت سہمناک
جز غول راه نیست در اینڅاک پرمغاک

آنرا که عالمی بدمی زنده می کند

گر جان دهد غمام بیاد لبش چه باک

در آمد از درم آن شوخ چالاک
بیا ساقی که دور کامرانی است
چو چشم خویشتن مست و طربناک
برون افکن ز خاطر خار غم را
بمستی ریز خون غصه بر خاک
پری روئی مرا دیوانه کرده است
که در گلشن نباشد جای خاشاک
نمی بیند رخ آن سیمتن را
مگر چشمی که باشد از هوس پاک
بدور خویشتن هرگز ندیده است
بهر سو کشته‌ای افتاده در خون
مہی مانند رویش چشم افلاک
شود سرو چمان از غم زمین گیر
بتیر غمزہ آن شوخ چالاک
مرا عشق تو جان دیگری داد
چو افرازد بناز آن قد چالاک
نبودم گر نبودی مت لولاک

تو و رخسارہ چون لاله گلرنگ

غمام و داغ دل با سینہ چاک

ره هوا که بہر گام اوست بیم ہلاک
ہزار چاہ عمیق است و صد ہزار مغاک
نمیروند مگر خود سران کم ادراک
بسوی حق نتوان رفت جز بگفتہ حق
در این کریوہ کہ دیوانہ میرود بی باک
کسیکہ ترک ہوی کرد ز اہد است نہ آن
در اینطریق بحکم ہوی مرو ایاک
دو کس مخاطب حق میشوند لیک یکی
کہ ریش دارد و دستار و سبجہ و مسواک
مگس پرندہ و عنقا پرندہ است ولی
تو دور باش ز من بشنود یکی لولاک
تو نام غیب شنیدی ولی ندانستی
یکی اطاق پیماید و یکی افلاک
کہ ہوش آدمی آنرا نمیکند ادراک

پرستش حق و ترک ہوی یکیست غمام

علاج زہر نبودہ است و نیست جز تریاک

خوش است بادہ گساری بروی شاہد شنک
علی الخصوص بر آواز نای و نغمہ چنگ

عار آیدم ز همدمی ماه و آفتاب

ز آن ساعتی که خواند بمستی غمام خویش

شاهدی هست که هر کس بتواند دیدش
قدر او در نظر پیرو جوان مچپول است
تا نتابد بزمین پرتو خورشید فلک
بنده بنده است و گر خواجه کند بندگی
چیده بودند بساطی پی گمراهی ما
بنده ای را که وجودش همگی بود گناه

آفتابی ب سرم سایه فکند است غمام

که نه پروای فلک باشد و نی خورشیدش

اکنون که ابر ژاله فشان شد بیباغ و وراغ
مستی نمیرسد مگر آنرا که در چمن
جز مغز خشک خرده نگیرد بر آن حریف
آن کس شبش بخیر و سعادت رسد بصبح
دهقان روزگار نمی پرورد دگر
در حیرتم ز همدمی دلبر و رقیب
یک نو جوان پخته ز صد پیر خام به
بگذرز فکرهای پریشان که هیچ نیست

دارد نشانی از دل صد پاره غمام

هر لاله ای که میدمد از جویبار و باغ

دیدنی که آخر از غم آنماه تابناک
گیرم که آب خضر دهد عمر جاودان
گر چشم کشته بر رخ قاتل بیوفتد
ترسم که آخر از اثر بخت واژگون
از دلرباییش بسهولت توان شناخت
شد بستمم چو پرتو ماه فلک ز خاک
کیی بالب تو میرسدش لاف اشتراک
کی ره برد بخاطرش اندیشه هلاک
چون لاله داغ حسرت رویت برم بخاک
کاین تن سرشته نیست مگر از روان پاک

چگونه شاد شود خاطر غمین غمام

کنونکه کرده فراموش یار دیرینش

نه و اعظ میتواند ماند خاموش	نه پندش هیچ کس رارفته در گوش
یکی هم نیست با و اعظ بگوید	خریداری نداری پند مفروش
تو خود چیزی که میگوئی ندانی	چرا بادیگران گوئی که بنیوش
برو ای شیخ در کنج خرابات	بجای توبه دادن بادهای نوش
اگر جامی دهند ز آن می صاف	حدیث توبهات گردد فراموش
بسی بهتر از این هشیاریت بود	اگر از عشق او می رفتی از هوش

غمام از عقل و دانش میگذشتی

اگر میدیدی آن سیمین بنا گوش

مستانه برد میل تفرج سوی باغش	تا ترشود از بوی گل و سبزه دماغش
میخواست در آفاق بگردد شب مستی	در راه ز خورشید نهادند چراغش
گفتند بزرگ‌گست جهان را و نگفتند	کاین بی سرو پایان ز که گیرند سراغش
آنها که توه همراه نه ای ایگل خود رو	هرگز نبود لذتی از گردش باغش
مستی نرسد هیچ يك از خلق جهان را	جز آنکه زمینای توپر گشته اباغش
گوشی که شنیده است سر آمدن بلبل	دیگر نبود لذتی از بانگ کلانگش

دیداست غمام آن رخ دلبنده که خاطر

دارد ز تماشای بدو خوب فراغش

تا بر لبم نهاد لب لعل فام خویش	جانم بلب رسید و رسیدم بکام خویش
افتاده با کسی سرو کارم که در جهان	بر پا کند قیامت من از قیام خویش
گفتم ز ماه خوبتری گفت دم مزن	من آفتاب را نشمارم غلام خویش
از یاد برد جلوه سرو و صنوبرم	با جلوه‌های قامت طوبی خرام خویش
بگذارتا هر آنچه دلش خواهد آن کند	ای طالب سعادت و جویای کام خویش
بخت غلام گردد و کلرت بکام اگر	در اختیار او بگذاری تمام خویش

کسی که مقصدش از خود بزرگتر باشد
 غلام همت آنم که در پرستش یار
 کسی که نیست در اواز مکارم پدران
 تزلزل عجبی هست در دل همه کس
 عجب تر آنکه کسی هم نمیشود پیدا

غمام پا ننهادی بساحت مطلوب

اگر نبود بگردن سلاسل طلبش

دلی که شیفته است آن مه پریزادش
 کسی که شیوه عاشق کشیش میآموخت
 خدا که ساخت بخوبی چوماه گردونش
 دلی که از غم هجران او غمین باشد
 کسی بدلبری از وی گرو برد هیبات
 هنوز غمزه نکر دست کار خویش تمام
 مقام عز عزیزان از آن بلند تر است
 بخواب رفته در آغوش یار خود شیرین

پس از هزار قیامت که دیده چشم غمام

هوای قامت جانان زرفته از یادش

هوای عارض گلرنگ و جعد مشکینش
 چگویمت که بتقریر در نمی گنجد
 برون نیاید از آن لعل لب درسخنی
 چودزه می کشدم دل بسوی خورشیدی
 زشوق طلعت او در دلم عجب دردیست
 بنوش باده و احکام عشق یاد بگیر
 اگر فلک مه رخسار دلکشت میدید
 جهان زدوری خود تار کرده در نظرم
 برند از دل عاقل قرار و تمکینش
 حدیث لعل لب و گفته های شیرینش
 که انجمن نزند کف برای تحسینش
 که کوه خیره شود از ثبات و تمکینش
 که دیدن همه عالم نداد تسکینش
 در این زمان که جهانگیر گشته آئینش
 نثار راه تو میگرد ماه و پروینش
 شکنج زلف تو و حلقه های مشکینش

چو عقل عزم وصالش کند کندنگش
 نه دل رها شود از دام طره سنگش
 خجل شود گل سرخ از عذار گلرنگش
 عجب تر آنکه ندارد کسی سر جنگش
 نه یاد صنعت مانی کند نه ارژنگش
 بجوی ساغر عیشی که نشکند سنگش
 که سوی دوست نبود است هرگز آهنگش

چو دیده قصد جمالش کند کند ماهش
 نه عقل جان برد از دست غمزه شوخش
 چو عارضش شود از تاب باده گلناری
 خراب کرده بخوبی بنای عالم را
 هر آنکه نقش رخ دلربای او بیند
 ز سنگ میشکند شیشه و پیاله خلق
 چرا بچنگ بلا مبتلا نماند عقل

کسی که شاهد مقصود خود شناخت غمام
 روا بود که در آغوش خود کشد تنگش

که سنگ آید بر قصر از بانگ چنگش
 نگاه مردمان آرد به تنگش
 که در خاطر بماند نام و تنگش
 که باشد در کف او پالهنگش
 که ماند سالها زخم خدنگش
 نه تنها من فرو ماندم بچنگش
 تماشای سرا پای قشنگش
 که صلحش خوبتر باشد ز جنگش
 تفاوت میکند شهد و شرنگش

نه تنها روی او خوب است و رنگش
 ز بس خوب است در سیر خیابان
 نه بینند عاقلی رخساره او
 اسیری فکر آزادی نباشد
 ز ابروی کماندارش حذر کن
 نه تنها من اسیر عشق اویم
 کدام است آنکه از پا در نیورد
 بدلداری نباید دل سپردن
 حریفی را که ساقی نیست محبوب

غمام امروز میفهد که خورده است
 ز مستی شیشه تقوی بسنگش

خوشم نیامده جز حال مستی و طربش
 بنیم جو نخرم بار دانش و ادبش
 که صرف خدمت عالم شد است روز و شیش
 که قند کسب حلاوت کند ز شهد لبش
 مخور فریب که این است نام و آن لقبش

از اینجهان و فنون فضایل و ادبش
 میار پیش من امروز نام عقل که من
 من آن قلندر بی دانشم در اینعالم
 علاج تلخی غم میکنم بیاد کسی
 بشخص بنگرو تأثیر ذات او در غیر

بـزاهدی نـسپارد زـمام خـویش غـمام

که کس ندیده اثر از دعا و نفرینش

بعد از این پیرو فرمان تو ام بیش از پیش
غم و شادی نتوان یافت در آن دل که بعشق
همه چیزش شده از دست که شاید روزی
راحتی نیست در این دوره که مردم دارند
شیخ و درویش هم از معنی خود بیخبرند
گوسفندان سر تسلیم همی خوابانند
شده صراف عقاید کسی امروز که خود
ساکن میکده‌ها باش که در مسجد و دیر
عاقل آنست کزین عالم پرفتنه و شور
خبر از خوشدلی و عیش ندارد هرگز

که رهانیده هوایتوام از هستی خویش
رسته از کشمکش هستی و فکر کم و بیش
بر در حشمت سلطان بنشیند درویش
جای در آتش سوزان و نمک بر سر ریش
رفته اخلاص و عمل مانده بجاشارب و ریش
پیش گرگی که بر آن آمده در صورت میش
یک سر موی ندارد خبر از مذهب و کیش
خبری نیست بجز کشمکش شیخ و کشیش
سر خود گیرد و آن گره تقوی در پیش
آنکه عشرت طلپید از می گذر نک و حشیش

کار من بندگی مرد تمامی است غمام

که رهانیده مرا از غم بیگانه و خویش

گذشت عمر ب فکر جهان و بیش و کمش
بیارمی که در این خاکدان وجودی نیست
نه عالمی که کند حل مشکلی دیدم
هزار حیف که در روزگار مردی نیست
که جاست دادرسی بهر این ستم زدگان
چه اعتماد بملکی که تکیه نتوان کرد
جفای خار مغیلان بجان کشند اگر
پریوشی که جهان زنده میتواند کرد
به نیم غمزه دل عالمی برد لیکن

نرسد خاطر نادان ز بند پیچ و خمش
که آدمی خورد افسوس و غصه از عدمش
نه زاهدی که شود رفع محنتی زدمش
که دستگیری افتادگان کند کرمش
که واقعاً نبود عدل بدتر از ستمش
بصدر طاق انوشیروان و تخت جمش
جمال کعبه پدیدار گردد و حرمش
اگر ز شوق رخس جان دهد جهان چه غمش
گمان مکن که بدارد عزیز و محترمش

سبک شمار غم و شادی جهان چو غمام

که پایدار نمانند راحت و الممش

مراسم یار پر چهره ای که از چنگش
نه عقل راه رهایی برد نه فرهنگش

کسیکه خوب و بد خویشتن شناخت غمام

رسیده است بعیشی که نیست پایانش

قرار عقل برد طره‌های پر خم و چینش
فلک ز دیدن خورشید خویش چشم پوشد
علی‌الخصوص که گرد دفرین ماه جینش
زمن مپرس که روزش خوش است یا شب مستی
اگر نگاه تأمل فتد بماء زمینش
کسی که در سرش افتد هوای دیدن رویت
که گرد ز دیده من بنگری همان و همینش
خوش است دیدن باغ بهشت و سایه طوبی
دگر بیاد نیاید صفای خلد برینش
بشرط آنکه تو باشی نگار سایه نشینش

غمام چشم زلیخا چو دید یوسف مصری

نه یاد خطه کنعان کند نه پیر حزینش

چمن ندیده گلی همچو غنچه دهندش
زالال چشمه حیوان و سلسیل بهشت
نپروریده نهالی چو سر و سیم تنش
کسی چگونگی زند لاف همدمی با آن
نمیرسند بشیرینی لب و دهندش
اگر چه سلسله جنبان فتنه است و بلا
که چون مسیح دهد جان بمر دگان سخنش
کمال خوبی او را نبود نقصانی
همیشه مسکن دلهاست زلف پر شکنش
هزار جهد کند عقل موشکاف ولی
اگر نبود پرستنده ای بسان همنش
تفاوتی نگذارد میان جان و تنش
شود چو دیده یعقوب چشم من روشن
اگر نسیم بیارد شمیم پیرهمنش

غمام از غم آن ماه بسی نظیر امروز

ز پافتاده و بسته است دست در رسنش

کسی گره نگشاید ز جعد مشکینش
بباغ آمدو با خاک راه یکسان کرد
که بر قرار بماند قرار و تمکینش
چگونه وصف کند حسن بی نهایت او
شمیم نسترن و آبروی نسرينش
بهر که عقلی و صبریش هست گونرود
کسی که بسته تماشا زبان تحسینش
بکوی عشق که هم آن بر ندو هم اینش
کسی بمملکت عقل خسروی دارد
که راه دل نزنند خنده‌های شیرینش
اگر بیاد نیاید گدای مسکینش
غریب کی بود از پادشاه کشور حسن
که خود پرستی و بیگانگیست آئینش
ز کیش واعظ بیهوده گوی بیزام

چشم سیاه مست تو عاشق غمزه ترا می کشد و نمی دهد بانگهی غرامتش
 کرده غمام حالیا عزم سفر زخویشتم
 تابکجا زند قضا بارگه اقامتش

دلم رمیده از آن خیرخواه کافر کیش
 چگونه عیب مرا رفع می تواند کرد
 بجای این که دمش خاطر م بیاساید
 مباش در پی حرف و بجوی جد داری
 بجای دوست نگیرند عاقلان دشمن
 کنون که هیچ اثر نیست در نصایح شیخ
 ز دوست پند پذیرم که خیرخواه منست
 اگر قبول کند طبع بی نیاز تو اش
 همیشه وصل تو جویم ولی چه باید کرد
 خوشادمی که تو باز آئی و نثار کنم

بمرحمی نرسد زخم درد ناک غمام

از آنکسان که نمک می پراکنند بریش

کسی که دستگهی هست و خانه و نازش
 هر آنکه هست بفکر بلاکشان دیار
 بعدل نام انوشیروان بلندشده است
 گمان مکن که عدالت خصوص سلطانرا
 خدای عادل و ازبندگان عدالتجوست
 حدیث کلکم راع و کلکم مسئول
 بسی بنای بلنداست در جهان امروز
 ز حال مردم بیخانمان مشو مشغول
 بعیب خلق میفکن نظر مگر وقتی
 گرت زدست بر آید بگیر دست کسی
 چه خوش بود که بود غصه یتیمان
 خدای باد بهر حالتی نگهبانش
 نه زین جهت که بلنداست طاق ایوانش
 ضرورت است نه آنرا که نیست سلطانش
 تفاوتی نکند پادشاه و دربان
 بیاد خویش بیاور ز طاق نسیانش
 ولی چه سود که بر عدل نیست بنیانش
 بخانه ای که کند دور چرخ ویرانش
 که درد بینی و دانی طریق درمانش
 که اوفتاده و از دست رفته سامانش

بلطف و ناز همی پرورید ایامش
 روان تشنه‌ام از ذوق میشود سیر آب
 دل رمیده مارا که میرمید از خویش
 خبر ندارم از آغاز دور بدبختی
 گراز تو دور نمیشد دلم چه کاری بود
 دلم ز شوق تو مانند لعل پر خونست
 مرو بمیکده گر عیش بایدت که نماند
 بخط و خال پرچهرگان نگاه مکن

غم‌م را که تمنای وصل جانانست

نه صبح کام رو دیده است و نه شامش

ز لعل عشوه گر و چشم مست فتاناش
 کسی که لعل لب و سبزه خطش بیند
 عجب نباشد از این نوجوان عشق آموز
 فرشته نیز چو آدم گناهکار شود
 کنونکه ماه شدی مهر بانیت باید
 شه آن بود که دهد داد مردمان گدای
 کسی که دیده برخساره تو بگشاید
 کسی دگر نشود منکر قیامت شیخ

ز بسکه از سر زلف تو دم زد است غم‌م

شمیم جان بمشام آیدم ز دیوانش

هر که گل عذار او بیند و سرو قامتش
 لاله و گل خجل کند چهره گل عذار او
 ناو ک چشم مست او از دل هر که بگذرد
 خاطر من که در پی دانش و دین همیشدی
 ناصح من اگر شبی ماه رخ تو بنگرد
 گر همه عاشقی کند کس نکند ملامتش
 سرو بگل فرو کند شرم نهال قامتش
 زود بیای می شود از غم دل قیامتش
 جلوه خوبی تو شد راهزن سلامتش
 روی چو شب سیه شود از اثر ندامتش

بهر چه میدرید گریبان خود غمام

گر می رسید دست تمنا بدامنش

کسی نکرده ز حال خراب من خبرش	که تا بحال نیفتاده سوی من گذرش
ز شوق رویش اگر میگریستم در کوه	سرشک دیده من میگذشت از کمرش
کسی بدوات عشقش نمیرسد هرگز	مگر همای سعادت گذر کند بسرش
بحیرتم که چرا آسمان نمی پوشد	بدور ماه درخشان من رخ قمرش
کسی سعادت پروانه را نخواهد یافت	که از فروغ رخ شمع سوخت بال و پرش
خبر نداشت گل از حسن و دلربائی خویش	اگر سرود نمیخواند بلبل سحرش
کسی که در نظر یار دلپسند افتاد	پیام و پرسش او می رسد ز بام و درش
کسی نرفته ز ماسوی منزل مقصود	که باز آمده باشد بسوی ما خبرش

چنان جمال وی از سر ربوده هوش غمام

که سالها شد و از سر بدر نشد اثرش

لب شکر شکن و خنده شکر ریزش	برند از دل عاشق قرار و پرهیزش
شراب کهنه بمغز من آن اثر نکند	که می کنند بنگه چشم مست خونریزش
تبسمی ز لب شکرین نخواهم داد	بحسن طلعت شیرین و ملک پرویش
حدیث جنت و طوبی شود فراموشم	ز دیدن رخ خوب و قد دلاویزش
کسی که نکت مشك ختن ستوده مگر	خبر نداشته از زلف عنبر آمیزش
چسان ز عهدۀ شکرش بدر شود عاشق	کزو بهشت برین شد دلغم انگیزش
کسی که در همدان باشدش چنین یاری	بدل نمیگذرند اصفهان و تبریزش
بسر فرازی الوند بیستون نرسد	اگر چه صورت خسرو گرفت و شب دیزش
ز پای ناسر الوند باغ و گلزار است	که مست می شود آدم ز باد گل بیزش
مقام راحت و عیش است دامن الوند	که خرمست چو فصل بهار پائیزش

بر آمد از همدان ماه مهربان غمام

سزد که نام کنم جلگه وفاخیزش

بروی دلکش شهزاده‌ای گرفتارم
 غم خود و همه عالم شود فراموشم
 اگر جهان همه یکسو روند و او یکسو
 نیاز کس نپذیرد ز عارف و عامی
 دل من از لب او کام خویش خواهد یافت
 که نیست ملک جهانی بهای یکموش
 دمی که جلوه کند پیش چشم من رویش
 نمی رود دل شیدای من مگر سویش
 فغان خلق بر آمد ز تندی خویش
 گر آب رفته بیاید دوباره در جویش

بچشم خویش کشد همچو توتیاش غمام

اگر نسیم ییارد غباری از کویش

مهی که میرود از عمر هیجده سالش
 خطش دمیده و حسنش فزوده در نظرم
 نمی شناخت کسش تا کنون ولی ترسم
 اگر نبود اسیری بجز منش شاید
 بهای دیدن او نیست ثروت عاشق
 چه شد که ماه شد آئینه دارمهر رخت
 کسی که دست من از دامنش کند کوتاه
 مریض عشق تو کارش گذشته از تدبیر

نسوختی اگر ای آشنا روان غمام

بسوختی دل بیگانگان بر احوالش

هر کس که بر رخ تو افتد چشم روشنش
 یکبار چون نسیم گذشتی بطرف باغ
 رویت چنانکه هست نیاید بچشم خلق
 آنرا که دل ز دیدن رویت خوش شود
 مرغ دل از شکنجه صیاد ایمن است
 دل بسته جمال سواری شدم که داشت
 دریا و کوه مانع عاشق نمی شوند
 بادوست گرم باش و بدشمن نظر ممکن
 خاطر شود ز پرتو روی تو گلشنش
 بشکست رونق گل و بازار سوسنش
 الا کسی که بنگرد از دیده منش
 هر گز بیاد نگذرد اندوه دشمنش
 گر در شکنج زلف تو باشد نشیمنش
 صد افتخار بر مه نو لعل توسنش
 گو بر کشند بر سر ره سد آهنش
 بگذار در میانه افغان و شیونش

زبسکه خوبی ودلکش بوصف حسن رخت
غمام خیره شد و طبع نکته پردازش

چرا نداشته باشم بجان خود پاش
رخ چو برگ گل و پیکر حریری را
کسی که از سر زلفش شمیم جان آید
دلم به پیچ و خم زلف او چنان گم شد
همیشه باد در عشق باز بر رخ خلاق
تنی که جان محبت در او دمیده نشد
بماه نو دل مرد کهن نگرود شاد
چنان نبسته فلک راهرا که بتوان رست

که زنده می شودم دل بلطف انفاسش
ز دلبری نکند کم لباس کرباش
چه حاجت است بعطر بنفشه و یاسش
که رهبری نتوانند خضر و الیاسش
که مأمن ابدی بود وهست کرباش
تفاوتی نکند فریبی و آماشش
که کشت عمر جهان را درو کنددانش
بروز خویشتن از زیر واژگون طاشش

شب فراق تو برخاک ریخت چشم غمام
ز شوق لعل لبنت دانه های الماش

خدای ساخته از لطف و دلبری ذاتش
بدور روی تو ای نو جوان شیرین کار
اگرچه عمر و جوانی و روزگارم رفت
اگرچه هرچه دلم داشت بیتوداد از دست
پیرس از همه کآیا کدام خوب ترند
ز عقل زاهد بیچاره گر نصیبی داشت
بجلوه گاه تو گر حوری از بهشت آید
مقصری که گناش ز دوزخ افزونست

که دور باد تن نازین ز آفاتش
ز پیر صومعه رستیم و از کراماتش
دمی ز وصل تو یکجا کند مکافاتش
بیوسه ای ز لبنت کرد درک مافاتش
من وهوای تو یا شیخ شهر و طاماتش
بجز تو هیچ نمی خواست درمناجاتش
به نیم غمزه کنی بر جمال خود ماتش
بهجر روی تو دوران کند مجازاتش

زبسکه وصف تو مطبوع کرده شعر غمام
شده است نقل مجالس بشهر ایاتش

دلم ز دست بدر برده چشم جادویش
دلم به زلف پریچهره ای گرفتار است
بهم خورد سرو سامان عاشقان یکسر

مرا ز پای در افکنده قد دلجویش
که جان مرده دلان زنده میکند بویش
گر اوفتد خم و پیچی بتار گیسویش

نازینی که ره مردم آگ-ساز زند
 در گدائی دل خود را بعزیزی دادم
 خاطر بی‌خبران کی شود آرامگش
 چون کند منع تو زین باده پرستی زاهد
 خاطر خویش مرنجان و سلامی بدش
 سوخت مانند کتان مهر مہی جان غمام

کافتاب آمده آئینه روی چو مہش

اگر مرا بکشد چشم ناوک اندازش
 بدلبرائی بسیار و مہربانی کم
 دوباره زنده شوم تا بجان کشم نازش
 رود بخواب عدم چشم نرکس آنساعت
 خدای کرده ز خوبان شهر ممتازش
 ز پای تاسر او آنقدر دلاویز است
 نیاز من نپذیرد بهیچ رو گوئی
 که چشم مست ز خواب سحر شود بازش
 بهمزند سرو سامان عقل بانگهی
 که همت میشود آنکسکه بنگرد بازش
 چو چشم مست شود با کرشمه دم سازش
 که هست در لب جانان فنون اعجازش
 بمهر این مه دلکش کند سرافرازش
 که در هوای درو بام اوست پروازش
 کبوتری برد از شاهباز سدره گرو

پریوشی که ربوده است عقل و هوش غمام

بروی چشم نشاند پری باعزازش

بکس نمی‌نگرد چشم مست طنازش
 مگر در آینه بیند نظیر خود ورنه
 که بر گذشته زحد چون نیاز من نازش
 تعلقی است به این نوجوان طبیعت را
 بروزگار نباشد بخوبی انبازش
 اگر بوجد در آیم ز بانگ او چه عجب
 که کرده بین موالید خویش ممتازش
 چوشاه حسن دهد حکم دلبری بکسی
 که هرده زنده کند چون مسیح آوازش
 بدین شمایل موزون کند سرافرازش
 و لی اجازه پرسش نمیدهد نازش
 بیاویک نفس از روی لطف بنوازش
 بجز تو هیچ توانا نمی‌کند بازش
 دری که دست تو بر روی غیر می‌بندد

او همان ماه دل افروز غم‌ام است بدان
هر که دیدی که دلت زنده شد از دیدارش

دیدی که آخر از نظر پیرمی فروش
گل باهزار عشوه شد از غنچه آشکار
بیگاه بود باده گساری بدور غم
جانا مگر بماتم عشاق می‌روی
کامروز کرده‌ای تن سیمین سیاه پوش
عشقی بجو که دود بر آرد زد و دمان
کز آه سرد سینه نمی‌آیدت بجوش
تا حال هیچ طاعت بزندان نکرده‌ای
بر خیز و در اطاعت یزدانیان بکوش
ایدل بیا و همدم بیگانگان مباش
شایسته نیست صحبت اهریمن و سرورش

فریاد بیدل از غم هجران بود غمام
چون یافت آنچه می‌طلبد میشود خموش

کسیکه چون تو پری چهره بود یارش
نبات را پس از این کس نمی‌خرد که لب‌ت
کسی که دیده بروی تو برگشود ایگل
مصور از لای بهر دل‌ربایی خلق
خوش است اگر چه بدیوانگی کشد کارش
چگونه میشود از درد و غم خلاص آنکس
بیک تبسم شیرین شکست بازارش
کسی که رنج غم از دل زدیدنش برود
زیاد رفت تماشای باغ و گلزارش
فنون دلبری و حسن کرده در کارش
طیب من نتواند علاج دردمرا
که هیچ‌گونه موافق نمی‌شود یارش
دل کمز آتش شوقش هزار بار بسوخت
بکیش اهل نظر واجب است دیدارش
که جان سپرده‌ام از شوق چشم‌بیمارش
خیال دوست نوازش نکرد یکبارش

دل غمام بیاد کسی خوش است که ماه
چو ابر تیره بود با فروغ رخسارش

آنکه خورشید کند سجده روی چو مهش
روز عشاق چو شب تیره کند غیرت عشق
چون صبا چنگ زند در خم زلف سیهش
کشته غمزه آن ماه پری پیکر را
جان دهد خنده او گر بگذارد نگهش
آنکه این چشم سیه دادش و این نظر ز نگاه
گر کشد خلق جهانی نویسد گنهش
راه زهساد زند غمزه چشم سیهش

روا بود که رود برگ برگ گل برباد
 چو بلبل سحرم کس غزل سرای نکرد
 بکشور دل من پادشه سلیمانست
 چه سود از آمدن آن پری که این شیدا
 در انتظار شدم همچو پیر کنعانی
 نه یوسفم زدر آمد نه بوی پیرهنش

غمام چون بسر زلف یار دل می بست

خبر نداشت که دلها شکسته هر شکنش

کسیکه مست شد از شوق چشم مخمورش
 چو حکم دلبرش شاه حسن صادر کرد
 چرا به سر نزند دست از ایند ریغ مگس
 بحیرتم که چه طرف از بهشت خواهد بست
 زمانه چون دهننت غنچه بیار آورد
 بدور روی تو صاحب نظر نخواهد بود
 چو صبح آگرز تو روشن شود دلی شاید
 ز شمع پرس که پروانه را چگونه بسوخت

غمام مهر درخشان عالمی میشد

اگر زمانه نمی کرد از تو مهجورش

زندگی نیست کسی را که نباشد یارش
 از غم و غصه عالم اثری نتوان یافت
 صورتی دل نبرد از کف صاحب نظران
 هر که در خلوت دل همچو تو یاری دارد
 شد با فسون لب ت دیده عاشق در خواب
 دل یاقوت ز رشک تو چرا خون نشود
 تهمت بیخبران بود که دربان نگذاشت
 مست پندار و خیال است دل بیخبران
 دل نباشد که نباشد خبر از دلدارش
 در دیاری که بود دلبر من دیارش
 تا مصور نکند معنی خود در کارش
 خاطر آزرده نخواهد شدن از اغیارش
 آه اگر جنبش مهتر نکند بیدارش
 که لب لعل تو خوش میشکند بازارش
 کی کسی سوی تو آمد که ندادی بارش
 کو حقیقت که بهوش آورد از پندارش

چه شد کامشب چو آب زندگانی ز کنج ظلمت من برزدی جوش
جوابی گفت آن ماه شکر لب که از شیرینی از یادم بشد دوش

غماما داستان وصل جانان

بزودی می شود از دل فراموش

شب فراق تو مستی کنم بهانه خویش
من از نگاه تو در خون خود همی غلطم
دلت نخواست که با عاشقان بیامیزی
تواز شنیدن افسانه خواب رفتی و من
چگونه فرمائیت سلطنت بخشد
از آن چو دست من از دامن تو کوتاه است
ز آشنا و زیگانه چشم می پوشم
در این خیال محالم گذشت عمر و نشد

که گریه ها کنم از شوق بیکرانه خویش
چه خوب راست زدی تیر بر نشانه خویش
چرا عتاب پدر میکنی بهانه خویش
بخواب رفته ام از دیدن فسانه خویش
که تا کنون نپزیده است ز آشیانه خویش
که منتهی نکشد طره ات ز شانه خویش
که دیده باز کنم بر رخ یگانه خویش
که یکشب آورمت میهمان بخانه خویش

عبث بروی تو مفتون و مات نیست غمام

که بی سخن شده ای فتنه زمانه خویش

رخش بین و قد با اعتدالش
دل من از لب او کام جوید
نروئیده است در بستان فردوس
چه باید کرد یارب کان دلارام
چو من دیوانگی میکردی ای شیخ
چنان بروی او ماتم که در من

نگاهش بین و چشم پر دلالتش
تمنا بین و سودای محالش
نهالی چون قد با اعتدالش
ز شرح شوق می گیرد ملالتش
اگر در خواب میدیدی خیالش
شود پیدا اگر بینی دلالتش

غماما خاطرت خرم که گنجید

در آغوش تو خورشید از کمالش

ز جان سرشته مگر دست روزگار تنش
برای اینکه دل عالمی بدست آرد
بهار و باغ اگر آنسرو دلستان بیند
که بوی جان بمشام آیدم ز پیرهنش
مصور ازل از جان کشید نقش تنش
نثار راه کنند ارغوان ویا سمنش

ندیده روز خوش از روزگار خویش غمام

غریب نیست اگر تندخوی گشت و عبوس

بگذر زهر گذشته و بیخود مخور فسوس
شب برکشید پرده و قذیل ماه را
مست از درم در آمدی و با تو آمدند
رویت چنان شکفته ز مستی که ارغوان
با خاک شد یکی ز لب آب زندگی
آنان که چون تو ماه شکر خنده دیده اند
آنکس که دی زبندگیت داشت سرکشی
امشب لب از لب تو نگیرم و گر دمد

بلبل صلاى عیش عمومی دهد غمام

چون شاه گل بتخت زهرم کند جلوس

گردن زعاج داری و گیسو ز آبنوس
می سوزد از فراق لب آب زندگی
هم آفتاب پای تو بوسید بنده وار
امروز باید از بگذارد غرور حسن
یکشب که ماه نورفشان بود چون چراغ
آن ماه رفته بود در آغوش من بخواب

پیری ترا رسانده باین نو جوان غمام

بیهوده بر جوانی خود میخوری فسوس

در آمد از در کاشانه ام دوش
درون ظلمت آب زندگانی
سرودی بر لبش چون جان شیرین
رخش چون قامت او رهن عقل
بدو گفتم که ای ماه کله دار
پر پروئی چو زلف خود سیه پوش
رخش سیمین دلش سنگین لبش نوش
بسی شیرین تر از هر نغمه در گوش
لبش چون چشم مستش آفت هوش
بدو گفتم که ای سرو قبا پوش

بچشم خویش دیدم روی یاری که عمری در پیش بودم شب و روز
 دل آرام من آن سرو سر افراز پرروی من آن ماه دل افروز
 بخود تبریک میگویم که گشتم بلطف یار خود بر خصم فیروز
 رسید ایام وصل دوستانان گذشت آن روزگار هجر جانسوز
 بچو کام دل از عشق کهن کار نیاید کاری از عقل نو آموز
 من اندر روزگار خود ندیدم بجز حیرت ز عقل حکمت اندوز

غمام افسانه دیدار جانان

حدیثی پر معما بود و مر موز

زان پیشتر که بانگ سحر گه کند خروس و آغاز روشنی کند این طاق آبنوس
 بر خیز تا بمی غمی از دل بدر کنیم تا کی توان نشست بر خساره عبوس
 تا روزگار پرده ز روی تو برگرفت بر خاک ریخت آب رخ آتش مجوس
 در باغ حسن تا گل رویت شکفته است از غصه ارغوان شده همرنگ سندروس
 دانی چه وقت ساغر عشرت توان زدن وقتیکه گل به تخت زمرد کند جلوس
 دود از سرم ز آتش غیرت شود بلند چون می رسد بلبل لب یار پاپروس
 غره مشو بقوت بازو که بشکند دست زمانه گردن افراسیاب و طوس

دیگر چه اعتماد بقدرت کنی غمام

چون روزگار میشکند اقتدار روس

هزار حیف که از آن لب چو چشم خروس نه هیچ کام تواند کسی گرفت و نه بوس
 تو آن شهنشه حسنی که اعتنا نکند گدای بی سر و پایش بملک کیکاوس
 متاب روی خود از من اگر مسلمانی که این جفا بمسلمان نمیکنند مجوس
 بدلربائی و رفتار دلکشت نرسند خرام کبک خرامان و جلوه طاس
 فغان گره شده در سینه بیتوام گوئی که امشبم غم هجران گرفته چون کابوس
 همیشه سرو چمن پیش قامتت بر پاست که در حضور تو هرگز نیافت اذن جلوس
 طیب زحمت بیخود مکش که نتوان کرد علاج درد دل من بقول جالینوس

جماد نیز چو حیوان روان شود هر گاه سه چارجرعه خورد زاین شراب شود انکیز

غمام خوب نگه کن چقدر مانند است

بگوشوار پری چهره گان گل آویز

رسوم کپنه نمی آیدت بکار امروز که تازه گشته دگر رسم روز گار امروز

رسیدنوبت عقل و بدردمی نخورند نگار سرو قد و شوخ گلعدادار امروز

بروز گار خود از روی معرفت بنگر بکن هر آنچه که می آیدت بکار امروز

نظر بماضی و مستقبل اینقدر چکنی بحال خویش گشاشم اعتبار امروز

مخوان فسانه جمشید و درد سرمفزی چه سود از اینکه از این بیش چشمه ها بود است

طبیاع همگی در تزلزل است چو باد برای تشنه لبان جرعه ای بیار امروز

چرا نهان شدی ای ابر رحمت یزدان ثبات نیست دگر جز بکوهسار امروز

بیا و بر سر ما خاکیان بیار امروز بکلا فکری کن

غمام شعر نیاید بکلا فکری کن

که روز گار شود با تو ساز گار امروز

بهار آمده و با بهار یار امروز جهان بهشت شد و خاطر م بهار امروز

بهیچ کار میزداز خوشتر آن باشد که بگذرد بتماشای روی یار امروز

توئی که آمده ای یا بجلوه آمده است به پیش دیده من لطف کردگار امروز

بریخت قطره باران بسی که ننشیند بطرف دامت از خاک ره غبار امروز

ببوی زلف سیاهت صبا همی آید که از یمین تو و گاهی از یسار امروز

بعزم دیدن رویت ز خاک میرویند هزار لاله و سوسن بجویبار امروز

چه غم که نیست هزار ی بشاخ گل دربانگ بشاخسار بین صد هزار سار امروز

برای اینکه تو یکدم بعیش بنشینی صبا برقص در آورده روزگار امروز

تو نیز پیرو آئین عشق شو چو غمام

که حکم عقل نمی آیدت بکار امروز

سرا پا متمم از بخت پیروز که روی طالع خود دیدم امروز

در میان حسن او و عشق من
 او چو شعله در تجلی بود و من
 چون بخوبی گرم یکدیگر شدیم
 نیمی از شب رفت و آن جان جهان
 گفتمش کای قبله اهل نظر
 سالها از شوق رویت سوختم
 رفت و نشنید و مرا حیران گذاشت

ماند چشم من بدنبالش غمام

همچو چشم حاجیان سوی حجاز

عمری گذشت و عاجز و بیچاره ام هنوز
 هر کس ز سعی خویش بجائی رسیده است
 هر چند سال خوردم و خشکیده بیکرم
 مویم سفید گشته و مانند کود کان
 عقلم بسر نیامده تا حال وزین جهت
 مردانگی بین که پس از شصت سال عمر
 با اینکه هر دمی بسرم می نهد کلاه
 عمرم تمام کرده با فسون خویش و من

وز خانمان خویشتن آواره ام هنوز
 تنها منم که بیخود و بیکاره ام هنوز
 چون طفل خردسال شکمباره ام هنوز
 سرخوش پیاره قند و شکر پاره ام هنوز
 پا بند نفس سرکش اماره ام هنوز
 در بند این عجزه پتیاره ام هنوز
 در پیشش ایستاده و نظاره ام هنوز
 سر گرم این محیله مکاره ام هنوز

صد بار پایمال حوادث شدم غمام

لیکن بین که سخت تر از خاره ام هنوز

بنوش باده و بگذرز توبه و پرهیز
 بدشت خرم آزادی تو باغی هست
 چوسرو سوی گلستان خرام کاندرباغ
 چو خوب ساخته اندت تو نیز خوبی کن
 مراست دلبر شیرین لبی کز استغنا
 چه جای توبه که گر شاهد این صنم باشد
 که باغ غالیه ساگشت و باد عنبر بیز
 که هیچوقت بهارش نترسد از پائیز
 نسیم عطر فشانست و ابر گوهر ریز
 همیشه خوب پرستی کن وز بد بگریز
 بنیم جو نخرد ملک خسرو پرویز
 من و تو ترک خرد می کنیم وزاهد نیز

در طینت او شد دست تخمیر
 وانگاه شکسته گرد دو پیر
 بی غفلت و بی خطا و تقصیر
 یکدزده در او نکرده تأثیر
 اینخانه خراب را بتعمیر

خود خراهی و خویشتن پرستی
 کودک شود و جوان و کاهل
 پیوسته همان بود که بود است
 پند عقلا و خیر خواهان
 جز عشق کسی نمیرساند

البته طلا شود غماما
 گرمس برسد بدست اکسیر

وز شیشه باده در قدح می کشان بریز
 تامست ترك خود کند و هوشیار نیز
 از جلوۀ پیای کن اوضاع رستخیز
 تا خاک لاله گون شود و باد عطر نیز
 آن را که در وجود بود اندکی تمیز
 در شعله هوای تو سوزان و اشک ریز
 غیر از تو نیست در همه عالم مرا عزیز
 لیکن ز دام عشق میسر نشد گریز

ساقی ز خواب ناز سحر گه پیای خیز
 در گردش آرباده گلگون بدور خویش
 بر رنم منکران قیامت در این جهان
 صافی بنوش و دردی ساغر بخاک ریز
 داند که از تمامی خوبان نکوتری
 تا چند باشم ای گل خندان بسان شمع
 گر رد کنی و گر بپذیری بضاعتم
 بسیار جهد بیهده کردم بحکم عقل

گر آرزوی عیش ابد میکنی غمام

هرگز مکن ز دوست قناعت بهیچ چیز

آمد آن زیبا خرام دلنواز
 با قدی چون شاخ طوبی سرفراز
 با تنی بسرشته از خوبی و ناز
 و آن گهی کردم برویش چشم باز
 از که در اندیشه ای و احتراز
 بایدت پوشید همچون گنج و راز
 بهتر آن باشد که باشد در فراز

شامگاهی گرم شوق و مست ناز
 بارخی چون باغ مینو دلفروز
 در برم بنشست چون باغ بهشت
 در فرو بستم بروی دیگران
 گفت در بهر چه بستی باز گوی
 پاسخش گفتم که از چشم بدان
 تا نیاید از درم بیگانه ای

خوش است باده گساری بیا و باده بیار
 دهد بیاد فنا آبروی باغ و بهار
 ز پای تا سرت ای گلبن پری رخسار
 در آن نفس که شوم از لب تو برخوردار
 که شاخ و برگ وجودش محبت آرد بار
 که نیست شیفته این نگار شیرین کار
 که یار هیچ نداند بجز پرستش یار

دو چیز یکسره بردند اختیار غمام

تبسم لب شیرین نگاه چشم خمار

امروز با همد زهی عیش و روزگار
 تا بر دمید عطر سر زلف آن نگار
 با سرو قد و سنبل زلف و گل عذار
 گلشن نپرورد چو تو سروی بجویبار
 ورنه بخاک راه تو جان میکند نثار
 پیوسته بوده بر سر راهت در انتظار
 قدر زمین بدور تو ای گنج آشکار
 چون ساحلی است تشنه و دریاش در کنار

تنها غمام طفل دبستانیت نشد

کودک شدند پیش تو پیران روزگار

تغییر دهد بکار تقدیر

تقلید مکن ز شیخ بی پیر

وین میکشدت بدام تزویر

در هر نفری نموده تغیر

يك آیه و صد هزار تفسیر

بروی سبزه و گل ای نگار گل رخسار
 بنوش جامی ازین می که رنگ رخسارت
 بچشم من سر موئی ز لطف خالی نیست
 نمیرود بزبانم حدیث عیش مگر
 بجز تو نیست درختی بیبوستان جهان
 چه تلخ میگردد روزگار مسکینی
 ز دوزخم مهراسان و زی بهشت مخوان

فصل بهار و باده گلرنگ و وصل یار

بوی گل و بنفشه بیغمای باد رفت

باغ بهشت را مه من شرمسار کرد

دوران نیاورد چو تو ماهی با آسمان

حور از قصور خویش نمی بیندت عیان

عالم همیشه چشم براه تو بوده است

برخاک پانهادی و از آسمان گذشت

امروز با تو عالم پردرد خاکیان

کی بوده که آدمی بتدبیر

افسون مشنو ز پیر گمراه

کان میبردت بوادی تبه

طبع بشری بکی و شکلش

یکمعنی و صد هزار صورت

چرا ویرانه می سازی دلیرا که از مهر تو شد آباد و معمور
دل دشمن بحال او بسوزد که ماند ساعتی از دوست مهجور

غمام آخر چه جرمی داشت جز عشق

که چون چشم بد از روی تو شد دور

ایعاض تو غیرت غلمان و رشک حور پیوسته باد چشم بد از طلعت تو دور
گر در بهشت جلوه کنی بهر دیدنت سرها ز قصر خویش برون آورند حور
تا رفتی از برابرم ای یار نازنین از تن برفت جانم و ازدیده رفت نور
کس بازخ تو برمه و خورشید ننگرد پیش فرات کس نبرد نام آب شور
دیوانه میشوند زحسن رخت چومن گر پیش چشم مردم عاقل کنی عبور
باور نمیکنم که در آئینه جهان دلکشتر از جمال تو دیگر کند ظهور
در عالمی که ماه رخت جلوه گر شود دیگر مجال جلوه نماند برای هور
بر تربت شهید خود از بنگری بناز سر بر کند برای تماشا ز خاک گور

گفتی غمام در غم هجران صبور باش

آیا کسی در آتش سوزان شود صبور

می گلرنگ و گردش گلزار خاصه با یاد عارض دلدار
گر فراهم شوند در یکدم از غم دل بر آورند دمار
ای خوش آنکس که فصل گل دارد دلی آسوده دلبری بکنار
نازینی که گر خرد بیند شود از خود پرستیش بیزار
بهتر از هر چه هست دانی چیست شخص مهجور را نوازش یار
جز بدور قد تو ماه فلك گردش خود نمیکند تکرار
جز تو دیگر بکس نداده خدای لب جانبخش و نرگس بیمار
دولت آن ساعت نصیب شود که شوم از لب تو بر خوردار
مستی من ز چشم مخمور است که نگاهش برد بالای خمار

هیچ کس چون غمام نشناسد

قدر آن دلبر پری رخسار

گر بهره مند شد کسی از مردمی غمام
یکبار هم ملامت مردم نمیکند

ترا خدای به پیراید و بیاراید
کسی نظیر تورا در جهان نخواهد یافت
برای رستن ازین بند و دام بی پایان
چو تافت پرتو رویت در این جهان گفتم
ره صلاح نیابند بندگان هرگز
کدام گوشه در این خاکدان توانی یافت
که جلوه گر شوی اینجا چنانکه می باید
و گر سراسر آفاق را به پیماید
فقط علاقه بزبائی تو میباید
که دلبری دگر از هیچ کس نمی آید
مگر همانکه خداوند گار فرماید
که خسته ای بتواند در آن ییاساید
از انقلاب طبیعت کسی نمانده غمام

که زیر بار حوادث تنش نفرساید

چون جوان میشود از لطف صبا عالم پیر
میتوان گفت که از دیدن عالم کور است
شاید از جنت فردوس بنامند ترا
گر مصور نشدی از اثر چشم تو هست
پند پیرانه بسی میدهم شیخ ولی
بسر زلف نگاری دل من در بند است
گر نظر باز نگیرم ز رخسار معذورم
ساقیا می بده و داد من از غصه بگیر
گر نه بیند رخ زیبای ترا چشم بصیر
که جوان میشود از دیدن رخسار تو پیر
نکشیدی بر رخ خوب تو زابرو شمبیر
چکنم در دل من پند ندارد تأثیر
که ز سودای رخسار می گسلانم زنجیر
که ندارد مه من در همه آفاق نظیر

عاقل امروز اگر کار کند همچو غمام

هرگز از محنت فردا نشود رنج پذیر

گذشت از پیش من چون لمعه نور
چورفت از چشم من عالم ندیدم
بغیر از نرگس مخمور جانان
تو پنداری که یار من کلیم است
گر او باشد طیب دردمندان
اگر فردوس رخسارت به بیند
دلارامی چو چشم خویش مخمور
چنان کز دیده بینا رود نور
در این عالم نیننی مست مستور
که می تابد ز رویش آتش طور
نخواهد تندرستی جان رنجور
ز قصر خویش بیرون میکند حور

چو جان و تن پی آسایش و قرار همند
 همیشه در پی تدبیر کار و باز همند
 بروز شادی و اندوه همقطار همند
 برای دفع بلا جمله جان نثار همند
 ز هم چو دور بیفتند بیقرار همند
 از اینگروه که پیوسته در کنار همند
 چو مشکلی بکند روی مستشار همند

خدا فزون کند افراد این گروه غمام

که روز و شب زدل و جان بفکر کار همند

ببین نتیجه عالم ترا نصیب کند
 چگونه چاره رنج ترا طیب کند
 که هر نفس غم تنهائیش نهیب کند
 گرت خدای چنین نعمتی نصیب کند
 بعهد خویش چه کرد است تاصلیب کند
 اگر چه سخت شکیباست ناشکیب کند
 که راه خسته دلان رافراز و شیب کند

غمام کار من از دیگری نمی آید

طمع مدار که گل کار عندلیب کند

گر میکند نگاه تبسم نمیکند
 آسوده نمی که یاد تألم نمیکند
 کین کار را تو میکنی انجم نمیکند
 وقتی که یافت شخص ترا گم نمیکند
 دارای دولت است و تنعم نمیکند
 ز آنرو بحال خالق ترحم نمیکند

من و ارادت جمعی که دوستدار همند
 یکی نه بینی از ایشان بفکر خود مشغول
 بساز دست چپ و راست یار همد گردند
 چو میرسد خطری پاسبان هم گردند
 چو با همند بهم سرخوشند و با هم شاد
 هزار حادثه یکتن ز جای خود نکند
 بخیر خواهی هم مطمئن و معتقدند

اگر خدا سر و کار تو با حیب کند
 تو از حیب جدا مانده ئی و درد این است
 کسی که دوست ندارد زایمنی دور است
 بشکر دوستی از دشمنان خود بگذر
 مسیح در ره ایجاد دوستی در نوع
 تغافل تو ز احوال غیر عاشق را
 از آن بطره مشکین خویش فر زده

با من ز فرط ناز تکلم نمیکند
 از رنج پای تاسرمن کی خبر شود
 از گردش ستاره نه کم میشوم نه بیش
 شاید که عقل هیچ نجوید ترا ولی
 مسکین ترا ز گدای کسی دان که در جهان
 پروای غیر نیست گرفتار خویش را

بیابان است و کوه و خانه چند
 نه مردی بینی اینجا نه حقیقت
 همه پیر خراباتش بنامند
 ز روی سالکانش چشم بد دور
 بسوزد شمع اینجا خویشتن را
 نه گنجی هست و نه جویای گنجی
 درون خانه ها دیوانه چند
 سراسر کودک و افسانه چند
 کهن رندی که زد پیمانه چند
 پری جویان ز هم دیوانه چند
 برای خاطر پروانه چند
 همه در کاوش ویرانه چند

چو خوش بودی گر این دارالمجانین

شدی خلوتسگه فرزانه چند

خوش آنکس که در عالم رفیق عاقلی دارد
 مشو نومید کاین غم هم پایان میرسد روزی
 اگر دلدار دیدی بهره ای از زندگی بردی
 هزاران آفت اندر پی بود هر کشتزاری را
 وجود پاک در خاطر ندارد عالم امکان
 قیامتها بیا برخواست در چشم و دل عاشق
 که الحق از نعیم دهر حظ کاملی دارد
 که دریا گرچه اقیانوس باشد ساحلی دارد
 و گرنه زنده نتوان گفت هر کس رادلی دارد
 نه هر کس تخم امیدی بکار حاصلی دارد
 گلی کان شاهد گلشن بود دریا گلی دارد
 خوشا عاقل کز این احوال طبع غافللی دارد

غمام از فتنه های روزگار ایمن نمی ماند

مگر آنکس که در عالم رفیق عاقلی دارد

عشرت نتوان کرد اگر باده نباشد
 دل نیست که پا بسته زلف تو نگرود
 نی عشق زدل خیزد و نی دل رود از دست
 یاری اگر هست که فرقی ز تو اش نیست
 لعل لب جانانه نبوسد لب جامی
 هرگز نشود مجمع دل های گدایان
 آیا بچه در دام کشد خاطر مردم
 یا باشد و از دست بتی ساده نباشد
 سر نیست که در راه تو افتاده نباشد
 گر جلوه ای از حسن خداداده نباشد
 گو مطرب و می هیچیک آماده نباشد
 تا رنگ میش غیرت بیجاده نباشد
 تا سرو قدی مهوش و شهزاده نباشد
 زاهد اگرش سبحه و سجاده نباشد

هرگز نتوان رفت غمام از پی مردی

کز بند هوا و هوس آزاده نباشد

گل امروز از سحر که جلوه‌های دیگری دارد
 بجائی گراز آن لب بوسه دادت غنیمت دان
 بفر دوسی که شاهد باشد و می‌شیخ کی باشد
 جهان کهنه را طرح نوی در کار می‌بینم
 طبیبم رنجها افزود بر دردم نمی‌داند
 نه راه عقل می‌پویم نه ترك باده می‌گویم

غمام اندر بهاران خاک گیتی با صفا باشد

ولیکن کوه و دشت ما صفای دیگری دارد

دانی که چشم مست تو بامن چها کند
 در پرده‌ای و پرده عالم‌همی دری
 گر قامت خمیده ز هجرت غریب نیست
 هر گز خبر نمی‌شود از چند و چون عشق
 مردیم از این دریغ که در روزگار نیست
 حیرت نگر که بر فلک عشق بلعجب
 آن میکند که با سر زلفت صبا کند
 رویت اگر بجلوه در آید چها کند
 بار غم تو پشت فلک را دوتا کند
 دانشوری که صحبت چون و چرا کند
 عیسی دمی که درد دل ما دوا کند
 کاریکه آفتاب نداند سها کند

فکر نجات کشتی بشکسته غمام

از ناخدا گذشته مگر هم خدا کند

روشن آن شهر که مانند تو ماهی دارد
 فلک بی سر و پا را نرسد دعوی این
 هر کجا هست یکی چو نتو یکی چو نهن هست
 دوری از دست رس فکر من ای قصر وصال
 عشوه و غمزه و لعل لب و چشمان سیاه
 شیخ خواهد که شود خوبتر از خلق ولی
 ایمن آن ملک که مانند تو ساهی دارد
 که نظیر رخ دل بند تو ماهی دارد
 هر زمینی که گلی داشت گیاهی دارد
 ایخوش آنکس که بدرگاه تو راهی دارد
 بهر تسخیر دلم طرفه سپاهی دارد
 بدرهی میرود و فکر تباهی دارد

تابکی نگذری از لغزش و تقصیر غمام

مگر آمرزش عشاق گناهی دارد

سرود خوان شود از فرط شوق مرغ چمن
 بیوی دیدن گل ترك آشیان گیرد
 خوشا کسی که در این فصل هم چو باد صبا
 بچنگ خویش سر زلف دلبران گیرد
 کنار سبزه و گل با نگار لاله رخی
 شراب نوشد و از عالمی کران گیرد
 گهی ز نرگس مستش هزار عشوه خرد
 گهی ز لعل لبش بوسه‌ها بجان گیرد
 گه از کرشمه حسن رخس زبای افتد
 گه از تبسم لعل لبش توان گیرد

غمام نیز در این روز با پریش خویش

خراب و مست ره باغ و بوستان گیرد

چو از نسیم صبا طره تو در هم شد
 رخت بخوبی از این درهمی مسلم شد
 بنای عیش بسی سست بود در عالم
 ولسی بیاری عشق تو سخت محکم شد
 سزد که ماه فلک در عدم نهان گردد
 کنون که عارض خوب تو ماه عالم شد
 بحسن روی تو چشم جهان ندیده بجاست
 گر از فراق تو پشت جهانیان خم شد
 رخت زبوسه من رنگ ارغوان بگرفت
 تو خود بگوی که حسنت فرود یا کم شد
 زتاب می رخ دل بند ارغوانی کن
 که کوه و دشت ز فیض بهار خرم شد

غمام بی تو گر آشفته حال شد چه عجب

که کار عالمی از دوری تو در هم شد

دل سرد شد و جلوه دلدار خنک شد
 دل بردن آن غمزه خونخوار خنک شد
 شاهد خنک و ساز خنک عیش خنک تر
 می بی مزه و خانه خمار خنک شد
 افتاد ز مد جلوه گری بر سر منبر
 جنبانیدن ریش و سر و دستار خنک شد
 مسپار سرو دل مده و راه میما
 کاین بازی بیفایده بسیار خنک شد
 ذوقی ندهد جام می و جلوه ساقی
 سیر چمن و گردش گلزار خنک شد
 افسرده گی افزایش اوضاع قدیمی
 و آن نیز که شد تازه پدیدار خنک شد
 امروز خود آدم و افعال و صفاتش
 گر کار کند یا نکند کار خنک شد
 از بسکه مکرر شده اطوار طبیعت
 هر کار که میکرد بیک بار خنک شد

القصه همه چیز جهان از نظر افتاد

صد شکر که آن گرمی بازار خنک شد

اگر رسید در اینجا کسی بصحبت دوست
 بیارم چو من از گفتگوی غیب و شهود
 کسیکه بی خبر از حال خویشتن باشد
 چه حاصلی برد از قصه های عادو نمود
 اگر ایاز زرخساره پرده بردارد
 ز عشق عاقبت عالمی کند محمود
 هوای ملك سلیمان نمیکند مطرب
 گر این غزل بسراید به نغمه داود

ترا برای بقا آفریده اند غمام

هوای دوست تو رامزده میدهد بخلود

هر شبی جای در آغوش مهی باید کرد
 چنك در حلقه زلف سپهی باید کرد
 نه همین شیفته خوبی خود باید بود
 سوی افتاده دلان هم نگهی باید کرد
 نشدی بنده که شایسته انعام شوی
 تاشوی قابل عفوش گنهی باید کرد
 خیر در پیروی صاحب عمامه نبود
 بعد از این خدمت صاحب کلهی باید کرد
 شیخ راگر بتوان کرد بآدم تشبیه
 اول اندیشه وجهه شبهی باید کرد

طرفی از خیل گدایان نتوان بست غمام

سوی آن گنج گرانمایه رهی باید کرد

هر دو جهانت بیک نگاه نیرزد
 بیتو دو عالم ببرك گاه نیرزد
 گرتو گنه میکنی اگر چه نکردی
 طاعت عالم باین گناه نیرزد
 نیم نگه کار ما تمام بسازد
 خوب و بد ما بیک نگاه نیرزد
 مملکت از شاه خرم است ولیکن
 راحت عالم برنج شاه نیرزد
 سایه دستار باد بر سر زاهد
 ز آنکه سر بی صدا کلاه نیرزد
 بار فضیلت مکش بدوش که اینجا
 خرمن دانش ببرك گاه نیرزد

ترك پری چهره گان بگوی غماما

کاینه رویشان باه نیرزد

بهار شد که جهان رونق جنان گیرد
 زمین مرده ز لطف بهار جان گیرد
 ز خاک باغ بروید هزار نرگس مست
 شکوفه گل شود و شاخ در میان گیرد

بگوش میرسد مژده ز عالم قدس که شاهد ازلی ترک لن ترانی کرد
صبا ز چهره جانانه بر کشید نقاب
غمام نیز بنای سرود خوانی کرد

هوا ترش‌حی و سبزه شبنمی دارد
چو جلگه همدان در جهان نخواهی یافت
ز دره‌های فرح بخش و باغهای بزرگ
خوشا کسی که در این شهر خاصه فصل بهار
ز عیش دامن الوند کامیاب شود
کسی که داور مرغان شود سلیمانست
جهان بدام کشد چشم مست یار ولی

غمام پیرو فرمان یار باش و بدان

که روزگار بر این شیوه ات همیدارد

و عده وصل خود از صبح بشام اندازد
سر و جان بهر نثار تو بود عاشق را
تا ابد منت اقبال بگردن گیرم
هر که در خانه خود چو تو دل آرامی داشت
عام را مرتبه بالا رود از قدر خواص
بی ادب عربده آغازد و اینکار خلاف

عقل خام تو شود پخته‌تر از شعر غمام

گر فلک کار تو با باده خام اندازد

کنون که پای نهادی ببارگاه وجود
بخدمت تو بیا خاستم زیبا بنشین
بهشت نسیم شود نقد پیش دیده خلق
کسی که یار تو شد پیرو هوا نشود

جهان پیاپی تو خواهد نهاد سر بسجود
که فتنه‌ها بنشینند از این قیام و قعود
اگر تو جلوه گر آئی بشیوه معهود
خلیل هیچ نسوزد با آتش نمرود

کاشکی مطرب ما نیز به هنگام صبح
آنکه دلبرده زمن گربشناسد زاهد
بی نیاز است ز عشق من و جان بازی غیر
دل برد چون بگشاید ز رخ خوب نقاب
دلربائی که لبش رشک مسیحا باشد
ناگزیر است که روی از همه بر گرداند
باردیف مژگان صف شکن خوبانست
کی نظر سوی من قافیه پرداز کند

طبع موزونش اگر شعر سراید چو غمام

همدان را بسخن غیرت شیراز کند

چون صبا طره مشکین بر رخس باز کند
میکشد مجلسیان را حرکانش هر شب
گاه در رقص پیا خیزد و گه بنشیند
زهره اش بیند و کف میزند و میگوید
آه از آن لحظه که مست و مهتمایل خیزد
گوید ای مدعی بی سر و پا شرمی کن
من فرو مانده ام از شرح دلارائی او
عارضش بر مه و خورشید فلک ناز کند
کز پی رقص کمر بندد رخ باز کند
همچو مرغی که فرود آید و پرواز کند
رقص آنست که این لعبت طنناز کند
در برم او فتد و عربده آغاز کند
کس نگاری چو مراسوی خود آواز کند
هم مگر وصف رخس شاعر شیراز کند

گر دوتا بوسه غمام از لب او برگیرد

غزلی خوشتر و دلکشتر از این ساز کند

بهار آمد و گل چهره ارغوانی کرد
جهان مرده ز افسون باد نوروزی
بیار باده گلگون که ابر نیسانی
بهشت روی زمین گشت جلگه همدان
خوش است باده گساری کنار کشت کنون
صلای عشق جهانگیر شد مگر یزدان
شکوفه سر زرد در باغ گل فشانی کرد
بهوش آمد و آغاز زندگانی کرد
ز لاله چهره الوند ارغوانی کرد
خوش است گردش این دشت اگر توانی کرد
که ابر بر سر الوند سایه بانی کرد
بجای اهرمن آغاز حکم سرانی کرد

بنده باید شدنت لاف خدائی چه زنی
 خانه زهد و ریائی که خدا کرده خراب
 خسروی باید و شیرین ببرو کار بکام
 کی دگر پیروی شیوه فرهاد کند
 اگر از بند غم خود شود آزاد غمام
 دردمندان جهان را ز غم آزاد کند

از من آن ماه پرچهره اگر یاد کند
 روی و موی تو مچالی ندهد چشم مرا
 نه چنان بنده حسن تو شدستم که فلک
 بیسختن خوب ندیده است رخ خوب ترا
 عشق بر هم زده اوضاع جهان می خواهد
 نیست جز تالی شداد ندیم تو اگر
 دودمان دل و دین یکسره بر باد دهم
 دال با ذال کنم قافیه و با کی نیست

عهد ما قرن طلا نیست مبادا که غمام

در حضور تو ز عهد دگران یاد کند

خیزای پری و جلوه گری کن که دیر شد
 بر پا شو ای عزیز که تاریخ گشوده
 جائیکه با وجود تو دار القرار بود
 از اختلاف عقل جهانی خراب گشت
 شو جانشین جان و دل ما که هر چه بود
 تا حال روزگار بجا ایستاده بود
 عقل تو از کمان بنقصان رسید باز
 عالم در انتظار وصال تو پیر شد
 هر کس عزیز بود ذلیل و حقیر شد
 یکباره از فراق تو بس المصیر شد
 ای عشق زود باش که بسیار دیر شد
 از دست رفت بیتو و عالم فقیر شد
 عشق آمد و جهان پی آن بی نظیر شد
 کودک شد این جناب چو فرتوت و پیر شد

آخر شده است دور جهان گوئیا غمام

زیرا که عقل ناقص و بینا ضریر شد

چون نسیم سحری پرده گل باز کند
 باغ را بلبل خوش نغمه پر آواز کند

دردا که دردمن بدوائی نمیرسد
 آسایشی ندیده‌ام از عمر خود ولی
 پرشد ز بانگ ناله من دره‌ها ولی
 صد عقده هست در دل غمگین و بکزمان
 دل را ز جو لایتناهی چه سود بود
 پیدا است ای طبیعت سرگشته قدیم
 گفتم که جز خدا بده هیچ نیست گفت
 سر بر فلک کشیده ای قصر آرزو

باید بدرد خویش بمیریم چون غمام
 کز دور آسمان بشفائی نمی رسد

بیاساقی که نوروز آمد وعید
 غلط گفتم تو خود جمشید وقتی
 چه خوبی داشت این چشم جهان بین
 شب تاریک هجران مرده میداد
 شبی کان ماه با من همنشین بود
 چنان هنگامه بر پا کرد مطرب
 فروغ آفتاب افتاد بر خاک

بخود باید رسید آخر غماها

جز این معنی ندارد عیش جاوید

مرد آنست که جانی ز غم آزاد کند
 داد و فریاد ز بیداد جهان بی ثمر است
 این جهان منزل دیواست از آن گشته خراب
 حکم تقدیر کند ساخته جهل خراب
 نه همین رسم وفا محو شده است از عالم
 نه که بنشیند و از دست جهان داد کند
 کو مقامی که کسی شکوه ز بیداد کند
 آدمی کو که از او گیرد و آباد کند
 تا مگر عقل کهن عالمی ایجاد کند
 هیچکس نیست که از عهد وفا یاد کند

آنکه می گفت که یارت زوفا بیرون رفت گونگه کن که علی رغم تو چون باز آمد
 رونق دلبری ماهرخان می شکند خاصه امروز که آن دلبر طناز آمد
 سهل کاریست کز آغاز بانجام آیند
 این غم نام است کز انجام با آغاز آمد

زنده آنست که مانند توجانی دارد وز جمال تو در اطراف جهانی دارد
 نه فلک همچو رخت ماه دل افروزی داشت نه چمن همچو قدت سرورروانی دارد
 سرو نازت بدلازانی بالا نرسد کی کجاسر و سپی همچو میانی دارد
 غم پیری نکند رخنه بجان مردیرا که بدل عشق رخ چون توجوانی دارد
 از فغان شب و نالیدن روزش پیداست که گرفتار غمت درد نهانی دارد
 گیردالوند بدامن همدانرا کاین شهر در دل خویش نگار همه دانی دارد
 ناله و گریه گواه دل عاشق نشوند که بجز این دو غم عشق نشانی دارد
 گفت یکر و زبمن میرسی آخر گفتم ای عجب دور فلک همچو زمانی دارد

در تبسم لب شیرین تو بوسیده غم نام

که بوصف تو شکر ریزیانی دارد

غم زمانه پایان رسید و یار آمد شراب کهنه بیاور که نو بهار آمد
 حکومت دی و بهمن تمام شد ساقی بیار می که زمستان شد و بهار آمد
 کسی ندیده که کشتی رهد از این دریا تو بخت زورق من بین که تا کنار آمد
 خدای بوده مگر ناخدای کشتی من که از تلاطم امواج رستگار آمد
 گذشت دور قمر با هزار فتنه و شر پیاله گیرو بیاسا که دور یار آمد
 اگر گشود دری دست لطف یار گشود کدام کار از این عقل و اختیار آمد
 ثنای همت ساقی زمن نمی آید که یک پیاله از و خواستم هزار آمد
 خطاست و صف گل و لاله پیش رخسارت که با تو هر گل خوش آب و رنگ خار آمد

دل غم نام شد آرامگاه او دیدی

که آخرین دل بی با و سر بکار آمد

اگر نگاه بر این دلربا گنه باشد
 مرابزه ره چه حاجت که روی دلدارم
 گرت هوای بهشت است دلبری بگزین
 اگر حساب کش من توئی یقین دارم
 بزور و زر همه کس شاه میتواند شد
 از آن خوشست بدستار خود که زاهدرا

ز پای تاسر من جز گناه نیست غمام

اگر نگاه بر این دلربا گنه باشد

آنانکه خود نمائی و تزویر میکنند
 احمق پرست و گول پسندند ازین جهت
 تحقیق بونکرده و ازهرچه دم زنند
 هنگام مرگ نیز خیالات خویش را
 خود منکر قیامت و اشخاص گول را
 بدگوی مردمند چه خوش گفت و صفشان
 ابلیس عالمند که بهر ضلال خلق
 از فطرت خدائی بیچاره خلق را
 شیطان صفت همیشه گناهان خویش را
 یزدان کناد ریشه اینان که این گروه

بهر هلاک جامعه تدبیر می کنند
 هشیار را بمغلطه تکفیر می کنند
 از دیگری شنیده و تقریر می کنند
 بهر بقای و سوسه تحریر می کنند
 از آتش جهنم تحذیر می کنند
 عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
 پیوسته فکر حیل و تزویر می کنند
 با منتهای جهد سرازیر می کنند
 از احمقی حواله به تقدیر می کنند
 عالم خراب و صومعه تعمیر میکنند

در کش عنان غمام که ابنای روزگار

در کار دین خود همه تقصیر میکنند

مژده ای دوست که هنگام طرب باز آمد
 یار بی پرده در آمد چو گل از پرده برون
 آنکه پشت فلک از بار غمش خم میشد
 دولت خوشدلی امروز جهانگیر شود
 غنچه از پرده برون مرغ باواز آمد
 ساقیا خیز که اسباب طرب ساز آمد
 عاقبت از در من بادو جهان ناز آمد
 که همای طرب و عیش به پرواز آمد

چون نهان میشود از دیده من روزی چند
جان شیرین به بهای سخنی خواهم داد
چون رخ از باده گلرنگ کند گلناری
گویمش کی بوصال تو رسم میگوید
عقل دیوانه شد از وسوسه خویش ای کاش

زاهد شهر کند توبه ز پرهیز غمام

اگر از صومعه در خانه خمار شود

گر هجر آن پریوش نا مهربان نبود
دیوانه ام ز سنگدلیهای آن پری
تاریک بود همچو عدم عرصه وجود
گر جلوه گر نمی شدی از گوشه جهان
باری که دست عشق تو بردوش من نهاد
تا قاف رفتم از پی سیمرغ و ای عجب
ایکاش بعد از آن همه آشوب و گیردار
بشکسته بود ساغر عیشم ز سنگ جور

مویم سپید شد ز غم بیش و کم غمام

ایکاش در جهان غم سود و زیان نبود

میتوان گفت که دیدار تو تقدیر نبود
دل من جای تو بود است کنون دانستم
خم ابروی ترا در دل دیوانه من
تا ابد خاطر من بسته زلفت میماند
آدمی گم نشدی در ره فطرت قدمی
راستی شیخ ریائی ز کجا نان میخورد
ورنه در کوشش عشاق تو تقصیر نبود
که چرا ملک دلم قابل تسخیر نبود
اثری بود که در خنجر و شمشیر نبود
گر رخ خوب ترا آفت تغییر نبود
بر سر راهش اگر مرشد بی پیر نبود
اگرش این همه سالوسی و تزویر نبود

سخت دیر آمدی ایجان بسر وقت غمام

گرچه با ناز فراوان تو بس دیر نبود

همه کارش بسامان میشد از دوست

غمام اینقدر بیخود دست و پا کرد

تا در اطراف چمن لاله‌ای از گل خیزد	از غم عارض او ناله‌ام از دل خیزد
شیوه دلبریش هوش من از سر ببرد	خاصه آن لحظه که مست و متمایل خیزد
بزم ما غیرت مینو شود امشب هر گاه	پی رقص آنصم حور شمایل خیزد
یار بی باک من آن لحظه که عاشق بکشد	کشته‌اش زنده شود و از پی قاتل خیزد
عاقبت بر سر خاک سپهم بنشانند	ناله‌هایی که بهجران وی از دل خیزد
زود صیاد پشیمان شود از کرده خویش	گر چنین ناله و فریاد ز بسمل خیزد
سالها رفته که برخاسته‌ام از سر خویش	من نه آنم که از این مرحله مشگل خیزد
رنجها بردم و تحصیل فضایل کردم	تا از این کشته پیوده چه حاصل خیزد

نوبت عیش خردمند تمام است غمام

اگر از گردن دیوانه سلاسل خیزد

از دلم یاد لب لعل تو مشکل برود	مگر آن روز که جان از تن بیدل برود
نی غلط گفتم اگر جان برود از تن من	از دلم یاد لب لعل تو مشکل برود
چمن ارسرو گلندام تو بیند در خواب	میل پروردن سرو و گلش از دل برود
باوری نیست که از لوح ضمیرم هر گز	نقش رخسار تو ای حور شمایل برود
جز من ای فتنه دوران که بدنبال توام	کس ندیدست قتیل از پی قاتل برود
عشق امروز بکار آید و بیچاره کسی	که بعد تو پی کسب فضایل برود
تیره بخت آنکه بیاید بجهان بشری	سالها ماند و آنکه ز تو غافل برود
ساقیا جامی از آن باده گلرنگ بیار	تا بمی از دلم اندیشه باطل برود

ساقی و مطربت اندوه فزایند غمام

اگر آن یار دلارام ز محفل برود

با من آنماه پری چهره اگر یار شود	عالم از یاری ما غیرت گلزار شود
همسری با رخ خویش نکند ماه فلک	ور کند در کلف خویش گرفتار شود
تارخ خویش در آئینه نه بیند هیپات	که ز درد دل عشاق خبردار شود

رخ چون شعله برافروزی و ز آن بیخبری
 تو بنازش گذران مینگری کی دانی
 بی نقاب از همه جا میگذرد کی داند
 گر چه هموار نماید بنظر وادی عقل
 کآتش عشق تو در سینه شررها دارد
 کان پریچره بسویم چه نظرها دارد
 که سر هر گذری خاک بسرها دارد
 کوهها دارد و هر کوه کوهها دارد
 چه غم ارنی شکر از خاک نروید که غمام
 در نی کلاک ز وصف تو شکرها دارد

مرا زهر دو جهان وصل دوست بس باشد
 بهر که هر چه دهد روزگار خود داند
 عنایت تو مگر واره اندم ورنه
 گواه غفلت مرد از صلاح خود اینست
 اگری برای من این عیش دست رس باشد
 مرا هوای تو از هر چه هست بس باشد
 ز جور دور زمانم که دادرس باشد
 که جز تواش ز خداوند ملتمس باشد
 دمی نگفتی کاین بینوا چه کس باشد
 کسی که دانش او زاده هوس باشد
 که در نیامده از تخم در قفس باشد
 از آن چمن که گلش خار و لاله خس باشد
 نوای بلبل عاشق بگوش کس نرسد

ترا سعادت جاوید بندگیست غمام

اگر چه در همه عمر یک نفس باشد

چو لعل لب بشکر خنده واکرد
 گشود از خواب مستی چشم مخمور
 خودی بنمود و باخویشم پیوست
 بهر یک از گدایان داد چیزی
 تو تنها یک نگاه ساده دیدی
 حلالش بادا گر خون جهان ریخت
 خدایش از خرد بیگانه سازد
 خود گل پرده از رخ باز میکرد
 ز دندان عقد لولو بی بها کرد
 هزاران فتنه در عالم پیا کرد
 مرا از چنگ خود بینی رها کرد
 مرا یکسر حوالت با خدا کرد
 چه دانی کان نگه بامن چها کرد
 که دارد زهره تا گوید چرا کرد
 که ما را با غم عشق آشنا کرد
 در این ایام کی باد صبا کرد

غمام هیچ کمالی نداشت جز عشقی
که آنهم از اثر حسن روی یاری بود

ماهی تو اگر مه ادبی داشته باشد
جز پرورش شخص توجیز دگری نیست
دارد شب وصل تو ز پی صبح سعادت
نازش نکشد جز من دلباخته هر گاه
بر شاخ دلاویز قدش نغمه سر آید
در شهر کس از بندگیش روی نتابد
از راحت بی رنج کسی کام نگیرد
کم بیشتر از حد خود ای شیخ طلب کن

جز خار نشد حاصل از این نخل غماما
خرم دل آن کو رطبی داشته باشد

هر کس چومن بر آن بت ترسا نظر کند
میخواستم که مانع عشقش شوم ولی
حیف آیدم نگاه بر آن عارض لطیف
سوزد بسان شمع سراپای هستیش
گویی که آسمان بسرش می شود خراب
داند که دور از او خطرم با منست و باز
هر عاقلی که پیرو دین و دل خود است
این خود چه زندگی است که بیچاره آدمی

گر زندگانی بشر این است و بس غمام
کاش آسمان زمین را زیر و زبر کند

شبنم از جلوه روی تو سحرها دارد
هوشمند از دل من بوی ترا میشوند
روزم از شوق تو تا شام خطرها دارد
ز آنکه این خانه بگلزار تودرها دارد
که شب هجر تو از مرگ بترها دارد
مرگ را میخرم اندر شب هجر تو بجان

مگر تو در نظرم جلوه گر شوی ورنه
 غریب نیست اگر بر رخ تو مفتونم
 ز دجله پرس حکایت که شوق دیدارت
 ز قید منت اقبال و بخت آزادم
 ز خسروان ملاحهت بگو اگر دانی
 بس است قصه شیرین و غصه فرهاد

بجز تو هیچکس ای یار بی نظیر غمام

ندیده ام که بیاران خود کند بیداد

کنونکه پیروی عقل کار من نگشاد
 من از نخست که دیدم ترا یقین کردم
 بنوش ساغری از یادگار دوره جم
 پس از خرام قد و رنگ عارض تو دگر
 اگر دل از همه عالم بری عجب نکنم
 چرا ز کشته خود میرمی نمیدانی
 همیشه پایه قدرت بلند باد ای عشق
 هنوز واعظ ما خوب و بد نمی داند

اگر نمیگذری از مراد خود چو غمام

در این جهان حوادث نمیرسی بمراد

بروی خوب تو دلبستم این چکاری بود
 نه اوفتادمی از پا نه رفتمی از دست
 دمیده بود ز شاخ امید من گل و برگ
 نه با تو بودم و نی لب بباده آلودم
 مرا بعشق رخت سرزنش کند عاقل
 به تیغ جور تو شد کشته عالمی ایکاش
 اگر بر آمده بود آرزوی من زلبت
 جهان بهشت شود گر خلاف بر خیزد
 شکست جور تو پشت من این چه باری بود
 اگر بکار منت در زمانه کاری بود
 سنین عمر مرا هم اگر بهاری بود
 مرا چه سود که عیشی و روزگاری بود
 گمان کند که در این کارم اختیاری بود
 که يك دمت بسر کشتگان گذاری بود
 دگر ز طالع خویشم چه انتظاری بود
 چه خوب بود بر اینکارم اقتداری بود

عجب این است اگر باورت آید که غمام
بعد از این مالک دینار و درم خواهد شد

دگر بخوبی این سیم تن نمی آید
فرشته ایست بشکل بشر که در بدنش
تن است و برده ز سرهوش من عبث گفתי
مجوی عقده گشائی ز جعد مشکینش
ز گلشن رخ او غنچه‌ای شکفته بناز
مزن دم از لب لعل و دهان شیرینش
همیشه بر سر جنگ است با من و چکنم
جوان کند مه خلوت نشین من دل پیر

عبث همی دهم توبه شیخ شهر غمام

که ترك این مه تابان ز من نمی آید

در راه تو چون عقل فضول از نفس افتاد
غم نیست که جاماندی و رفتند حریفان
بدمست تو بر هم زند اوضاع جهانی
گلزار کند کنج قفس دانه کند دام
عاقل نتوان گفت مگر پاك دلی را
آزاد مخوانش که گرفتار خیال است
در بادیه سرگشته شد و راهزنش کشت

هر چند غمام از ستم خصم خود از پای

افتاد ولی در قدم دادرس افتاد

کنونکه گشته چمن رشك روضه شداد
توئی که پیر فلک را یگانه فرزندی
بجز هوای تو ای مایه خرابی من
بیار باده گلرنك هر چه بادا باد
که چون تو مادر گیتی دگر نخواهد زاد
خرابهای جهان را نمی کند آباد

چشمه زندگی است اینکه توداری جانا
 خبرت هست که پیرامن هر راهزنی
 یکی از وهم خود و دیگری از گفته غیر
 گلبن خوشدلی اینجا نشانند چه سود
 سخن است اینکه برایت دهنی ساخته اند
 بخیالی که توئی انجمنی ساخته اند
 بی تو از بهر پرستش و ثنی ساخته اند
 که در این باغ و گلستان چمنی ساخته اند

بسلامت کس از اینراه نرفته است غمام

زانکه در هر قدمش راهزنی ساخته اند

این توئی یانتی از جوهر جان ساخته اند
 توئی آن گوهر یکدانه که بهر صدف
 گوئی آنطور که میخواست دل بیخبرم
 تا تو چندی بتماشای جهان خوش باشی
 ما ز هجران تو در دوزخ و بد بختی بین
 تا شود خانه و صحرای تو از عهد قدیم
 پذیرفته و در بسته ای از ناز که خلق
 ساده گفتند کسانی که خبر دار شدند

زود ویرانه شود خانه پندار غمام

کاین بنامیست که از دیر زمان ساخته اند

خبری تازه که نی بیش و نه کم خواهد شد
 نام بد محو کند منشی دیوان قضا
 برود باطل و حق جلوه گر آید بجهان
 دامن خاک شود مهبط انوار عقول
 رسم شداد ستم بر فتد از صفحه خاک
 آنکه با پادشهی گوشه نشینی میکرد
 مالک روی زمین آدم یزدان صفت است
 اینکه امروز کست می نشناسد خوش باش
 عشق با خیل طرب ملک جهان میگیرد
 بشنو از بنده که بی لاونعم خواهد شد
 خوب در دفتر ایام رقم خواهد شد
 عدل میآید و دوران ستم خواهد شد
 جبل در صحبت شیطان بعدم خواهد شد
 دشت پر خار جهان باغ ارم خواهد شد
 صاحب مملکت و تاج و علم خواهد شد
 اهرمن غاصب و البته دژم خواهد شد
 که بتعظیم تو پشت همه خم خواهد شد
 عیش جاوید عیان گردد و غم خواهد شد

ز گفتگوی سر زلف او دلم آشفته
 ز سرو قامت جانانه سوسن آزاد
 به نیم جلوه او رستم از محبت خویش
 ز اهرمن نرھیدیم تا سروش آمد

بسوز خرقه غمام از شرار بادۀ ناب

که هر که بیخرد افتاد خرقه پوش آمد

تا بکی عشق تو صبر از من تنها ببرد
 گر بدانم که بسوی تو برد میگویم
 موج پی در پی خونخوار کجا بگذارد
 پری آن است که دیوانه کند عاقل را
 عقل و صبوری که فدای غم جانان نشود
 اگر امروز در آید ز درم یار عزیز
 جلوه ای کن که دل عالمی از جا ببرد
 کاش مرک آید و رخت من از اینجا ببرد
 که کسی گوهر مقصود ز دریا ببرد
 ورنه آن نیست که صبر از دل شیدا ببرد
 خیل غارتگر ایام بیغما ببرد
 از دلم زحمت اندیشه فردا ببرد

تا بکی با غم اغیار توان بود غمام

کاش یار آید و غیر از نظر ما ببرد

آنکه بس نقش عجب بر لوح پیدائی کشید
 هر که بیند آشکارت گوید از روی عجب
 کلک آن نقاش را نازم که نقش دلکشت
 عقل خود ساز ملامتگر که دادی پند من
 نیک نامی بین و حسن عاقبت بنگر که کار
 قوت پرهیز من بنگر که ترسا بچه ای

از چه رو باید ملامت کرد گر کار غمام

از غم هجرت بدرد و ناشکیبائی کشید

گوئی از حسن برای توتنی ساخته اند
 ناز و دلداری و خوبی بهم آمیخته اند
 بسکه درد دیده من دلکش و خوبی گوئی
 گلشن آن به که ننازد بگل و سوسن خویش
 وز لطافت بتنت پیرهنی ساخته اند
 آنگه از هر سه بشکل توتنی ساخته اند
 که ترا بهر دل همچو منی ساخته اند
 کز رخ خوب تو گلشن شکنی ساخته اند

غمام زیرك و دانا مخوان كسانیرا

که درهوای فزونی زخویش میکاهند

اگرم جور توای تازه جوان پیر کند
عالم ازجور تو پامال جفا خواهد شد
توئی آن پادشه حسن که ملک دل خلق
عاشق روی تورا شکوه بسی هست ولی
همه کس بند نهد مردم شیدائی را
صوفی افتاده پی خوبی خود میخواهد
بند پیران نگشاید گره از دل می ده
شیخ راهیچ کرامت نتوان یافت جزاین

باوری نیست که ازعشق توام سیر کند
مگر این خوی جهان سوز تو تغییر کند
ییکی جلوه فرو گیرد و تسخیر کند
خود بگو باچه زبان پیش تو تقریر کند
هیچکس نی که پری گیرد و زنجیر کند
کآنچه تقدیر نکرد است بتدبیر کند
که علاج غم دل باده بی پیر کند
که مسلمان را شناخته تکفیر کند

دوره زنگیت خواب بدی بود غمام

وانگهی کس نتوان یافت که تعبیر کند

دردمندانی که در کوی تو منزل کرده اند
بارخت گریال و گل لاف یکرنگی زدند
هرچه را واعظ بعمری در خیالم جای داد
تاکنون چشمی ندیده است آن بریر از کجاست
درد دل درمان نمی یابد باسانی بدان
شورش افزوده اند اندر دل دیوانه ام
هیچکس بر کشته چشم تو افسوسی نداشت

ترک هر چیزی که غیر تست از دل کرده اند
عالمی داند که این دعوی بیاطل کرده اند
شاهدان بایک نگاه از سینه زایل کرده اند
این حکایتها کز آن شیرین شمایل کرده اند
کار ما را از زمان پیش مشکل کرده اند
هر کجایادی از آن مشکین سلاسل کرده اند
کشتگان هم آفرین بر کار قاتل کرده اند

گنج را باخوشتن بردند دانایان غمام

بیجهت رندان در این ویرانه منزل کرده اند

ز پیر میکده این مژده ام بگوش آمد
بیامیکده اکنون که خوش تماشا نیست
صبا بگوش حریفان بزم انس بگو
خدنگ غمزه زجان خواهدت گذشت ابدل

که دور عیش حریفان درد نوش آمد
که شیخ توبه کنان نزد می فروش آمد
که خم باده بسی میرود که جوش آمد
کمان ابروی او گوش تا بگوش آمد

هر کس که این جمال دلاویز بنگرد
 ناکرده يك نگاه بر آنچشم نیم مست
 ما پای بند عشق تو بودیم پیش از آن
 بیند عذاب روز قیامت در این جهان
 باور نمیکنم که طبیعت بدور خویش
 شهری باین طراوت و یاری بدینجمال

روزیکه مبتلای فراقش شود غمام

درحیرت او فتد که چه خاکی بسر کند

از رخس پرتو مهر تو هویدا باشد
 در بهای نگهی هستی خود خواهم داد
 گرترا با من بیدل سر سودا باشد
 من در این عهد وفا از تو ندیدم تا کی
 وعده وصل تو امروز بفردا باشد
 تا بکی بی تو شوم بیسرو سامان و آنگاه
 سر و سامان رقیب از تو مهیا باشد
 داد و بیداد تو و جور و جفای تو خوش است
 و چه خوش باشد اگر این همه با ما باشد
 خرم آن عاشق سرمست که آنجا باشد
 هر که بجایار بود کام جهانی آنجا است
 هیچکس نیست که در فکر زلیخا باشد
 هر که بینی به رخ یوسف مصری مات است
 تا سر خلق جهانت همه درپا باشد
 پرده بردار از آن عارض دلکش یکبار

بکش وزنده کن امروز که در چشم غمام

هر چه سر میزند از دست تو زیبا باشد

که از درون و بروم بخوبی آگاهند
 شراب کهنه و یار کهن دو همراهند
 زجان عاشق بی پا و سرچه میخوانند
 ندانم ایشه خوبان که جور و بیدادت
 بگاه جلوه حسن تو کمتر از کاهند
 بحیرتم که چرا عاقلان همچون کوه
 هزار یوسف مصری فتاده در چاهند
 بجز تو نیست عزیزی که در هوای رخت
 کنونکه خوب و بدت چاکران در گاهند
 کلاه کیج کن و فرمانده جهانی باش
 مطیع حکم تو اندر چه در جهان شاهند
 تو آن شهنشه حسنی که عاقلان زمان
 دروغ گفت که در کار خویش گمراهند
 که گفت رهبری آید ز پیروان هوا

بنام آن کف و ساعد که جام هستی من
 پر از شقاوت و درد است عالم بشری
 کدام دست ز غربال آسمان امروز
 بروی این مه تابان قسم که دیر شد است
 ظفر ندیده بخاک هلاک میافتد

چه غم که در غم و محنت گذشت عمر غم

که گفته بود که با اجنبی بیامیزد

هر که ز پیش چشم من سرو روان می رود
 از عشق آن زیبا جوان دارم بدل درد نهان
 وقتی که می آید ز در باطلعت همچون قمر
 من وصف آن آرام جان پیوسته دارم بر زبان
 خواهم که با آن ماهر و گویم غم دل موبو
 بیداد نفس بوالهوس چون من نه بیند هیچکس
 گوئی که از شوقش ز تن یکباره جانم می رود
 کافغان ز جان ناتوان تا آسمانم می رود
 از دیدنش هوشم ز سر و از تن تو انم می رود
 وین گفتگو از این جهان تا آنجهانم می رود
 دردا که از دیدار او نطق و بیانم می رود
 کز جورش اندر هر نفس آه و فغانم می رود

گفتی غم ایام غم خواهد شدن سوی عدم

آری ولیکن عمر هم تا آنزمانم می رود

لب و دهان تو در گفتگو شکر ریزند
 بهر کجا بنشیننی برای خدمت تو
 بهای خنده شیرین خود شکر دهان
 یکی کنند شب و روز دردمندان را
 ز چشم خلق بسی خون دل روانه کنند
 ز عشق توبه دهد شان و می نداند شیخ
 چنانکه چشم و نگاه تو فتنه انگیزند
 ضرورتست که مردم بیای برخیزند
 ز دردمند طلبکار ملک پرویزند
 دمی که طره مشکین برخ فرو ریزند
 چو خنده و لب شیرین بهم بیامیزند
 که عاشقان تو اهل صلاح و پرهیزند

غمام مرد مخوان در جهان کسانیرا

که از جفای دلارام خویش بگریزند

گر همدمی ز حال منش با خبر کند
 سازد بیک عنایت خود کارهای من
 شاید که وقتی از سر خاکم گذر کند
 گر آه من در آن دل سنگین اثر کند

کس نیارد بسخن وصف رخت همچو غمام
گو یارند گر از دست کسی می آید

گر نقد عمر صرف می و بانگ نی شود
برخیز و فکر زندگی جاودانه کن
رفتند سالهای فراوان ز عمر تو
اماره بسوء همان نفس جاهل است
با نام جم بدولت و شاهی نمیرسند
آنرا که نیست عقل و بعامل نداده دل
بسیاریاد حاتم طی شد دگر بس است
کاش آمدی مسیح ز چارم فلك بزیر

پس فکر دردهای جگر سوز کی شود
زان پیشتر که عمر گرانمایه طی شود
این هم که مانده است بزودی زپی شود
ابله کسی که پیرو فرمان وی شود
نی هر که خسرو است تواند که کی شود
دولت فلاکت آورد و رشد غی شود
خوبست فکر کار گدایان طی شود
تامرده اش بنطق روانبخش حی شود

دانا شود غمام و پیوید ره صلاح

گر مرده زنده گردد و لاشی عشی شود

کسانی از همه عالم بمردمی پیشند
بزهادانم از آن نیست رغبتی کانان
چسان بزرگ توان گفت کود کانیرا
اگر بشارب وریش است فقه و درویشی
من و ارادت جمعی که در جهان امروز
خدایرا پرستند و در سعادت خویش
برای زخم دل خلق نوشدارویند
بچشم مرد خردمند خیر خواهانند

که خیر عالمی از جان و دل بیندیشند
فراغت از همه دارند و درغم خویشند
که روز و شب ز کم و بیش خود بشویشند
بشهر غالب مردم فقیه و درویشند
بیاد خود کم و در فکر دیگران پیشند
بفکر رهبری خود پرست بد کیشند
برای مردم دلخسته مرهم ریشند
اگر چه در نظر جاهلان بداندیشند

غمام دامن این جمع را رها نکند

که گرگ پاره کنند از بصورت میشند

چو طره بر رخ دلبند خود بیاویزد
خرد بدام کشد چونکه زلف مشکین را
بسوخت خشک و تر عاشقان خوش آنعقل
میان خلق بسی فتنه ها برانگیزد
بطرف عارض سیمین خود بیاویزد
کز آتش غم عشقش چو دود بگریزد

دانی چه وقت شور قیامت شود پلای
 میپرورد زمانه بت ارمی بناز
 صد بار خوبتر بود از سندس بهشت
 آنکس که از هوای تو میکرد منع من
 هرگز کسی ز لعل و گهر دم نمی زند
 در مجلسی که لعل تو گوهر شکن شود
 آنرا که روی خوبتر از مه بود غمام

البته موی غیرت مشك ختن شود

کو شرابی که زمن دفع خماری بکند
 خون فسرده است بر گهای جهان مردی نیست
 میرهاند ز بلا خیل گرفتاران را
 شیخ در چاره دردم بدعا نتواند
 صیدش از گوشه کنار آید و بر پای افتد
 کار هائی که بعالم نی داود نکرد
 پیش رفتی که نمیکرد سپیدار قدیم
 هر که یاری کندت یار مپندار غمام

یاری آنست که در حق تو یاری بکند

تا در این سینه ز بیرون نفسی میآید
 نرود از پی مردان کسی امروز چه سود
 بجز از ناله و فریاد نمی آید و باز
 عاشقی بر در جانانه ندیدم هرگز
 نه پری دارد و نه بال درستی بردوش
 خویش رایسپده بيمثل و نظیر انگاری
 قلۀ قاف تو تنگ شکر تست برو
 جز گل از بلبل شیدا نبرد دل هرگز
 با نفس در دل بیدین هوسی میآید
 که از آن قافله بانگ جرسی میآید
 همه گویند که فریاد رسی میآید
 هر که بینی ز پی ملتسمی میآید
 گوئی این مرغ اسیر از قفسی میآید
 که ازین خاك نظیر تو بسی میآید
 کار سیمرخ که گفت از مگسی میآید
 عشق بازی است کی از خار و خسی میآید

مگر زنشأه وصل تو مست گشته غمام

که باده سخش مست هوشیار کند

وه چه خوش است از زمان هجر سر آید
غم مخور ای دل که روزگار جدائی
در پی هر رنج راحتی است که ناچار
شب بخوشی بگذران و عیش که خورشید
شاخ امیدم ز وصل بارور آید
عاقبت از وصل دوستان بسر آید
چون شب دیجور بگذرد سحر آید
عاقبت از مشرق امید بر آید
محنّت جاهل ز جمله بیشتر آید
تیر بلا بر تنش ز بال و پر آید
سیل غم و فتنه از پی نظر آید
زهر بکام تو خوشتر از شکر آید

تا تو بخود غره‌ای غمام مپندار

پند خردمند در تو کارگر آید

پیش تو هر کسی که بتعظیم خم شود
چشم عنایت تو بهر کس بیوفتد
کی میشود که روی رضایت بما کنی
امروز نیست در دل من هیچ حسرتی
بافکر و جهد بدنشود خوب و ارجمند
کی چون گذشتگان شوی از ذکره الشان
مسجد کنشت گردد و طاعتشود گناه
یزدان پاک ریشه اهریمنان کناد

از حسن عارضی نبری کام دل غمام

یاری بجو که رافع رنج و الم شود

گر آن پری که برده دلم یار من شود
چشمش که دل ز عاقل و دیوانه میر بود
راهی که طی نشد بسخن بیسخن شود
ترسم بغمزه راهزن مرد و زن شود
هر تازه‌ای ز گردش گردون کهن شود
جز عشق یار من که بهر لحظه نو تر است

در تحت امر عقل بکوشش در آنکه بخت
عاقل کسی است در نظر من بروزگار
بشناس کار خوب و بکن زانکه کرد کار
نص صریح عقل بگیر و بکار بند
قد بر کش و بگیر که اشتر بمیل خویش
هرگز مهار خود بکف ما نمی دهد

خوش بودی از زمانه مراد ترا غمام

دادی بآرزوی تو اما نمی دهد

باد خوشبوی تر از نافه چین میگذرد
میخرامی بسر خاك و فلك میگوید
رفتی و حالت من بیتو ندانست مگر
زوداگر از بر من میگذری نیست عجب
باورم نیست که مانند تو زیبا باشد
از تو ای ناصح بی عقل و بصر میپرسم
زاهدان دیده ازین سرو خرامنده پیوش

گوئیم بگذر ازین ماه پری چهره غمام

خود بگو مرد خردمند از این میگذرد

از آن بمحنت عالم مرا دچار کند
کس از هزار تعجب نمیکند هرگز
بلطف خویش بسی مرده زنده خواهد کرد
بر آنسرم که زروی تو برنگیرم چشم
زمین بدور تو ای ماه مهربان شاید
بتو است زنده دل دوستان و دشمن تو
نهفته بود هوای تو لیک ناله من
دل از تو زنده شودنی ز گفته واعظ

که آنچه عشق نکرده است روزگار کند
گر از جدائی گل ناله های زار کند
دمی که بر سر این کشتگان گذار کند
و گر هوای تو يك درد من هزار کند
که برفلك بدو صد گونه افتخار کند
اگر نهیرو از این ماجرا چکار کند
بر آن سراسر است که راز من آشکار کند
مجال دان که خزان کار نو بهار کند

گدا و شاه ره مہر یکدگر گیرند
 کہ گفته بود کہ این راه پرخطر گیرند
 چہ سود از اینکہ ز احوال ہم خبر گیرند
 کہ ترک نفع کنند و پی ضرر گیرند
 گر از نخست جمال تو در نظر گیرند
 چگونہ بی سرو پایان دل از تو بر گیرند
 کہ دلبران پس از این شیوہ دگر گیرند
 گر آسمان وز زمین دور خود ز سر گیرند

کسانکہ در پی نام نکو روند غمام

ضرورتست کہ از بزم ما حذر گیرند

ز بس کہ می شنوم از جهانیان فریاد
 بیک کمند اسیرند خسرو و فرهاد
 بچنک فتنه اش افتاده بنده و آزاد
 نخواسته است کہ دروی کسی نشیند شاد
 بسی هیماکل نمرود مانده و شداد
 پدید نیست کہ نام چہ بوده است رشاد
 در این زمانہ کہ ما دروئیم خیل فساد
 خدای عمر چنینی بدشمنان بدهاد
 خوش است خودکشی مرد هرچہ باداواد

چہ سود از این ہمہ افغان و نالہ تو غمام

گمان مکن کہ بداد تو میرسد فریاد

غرق بلا و رنج بود تا نمی دهد
 تا اختیار خویش بدانان نمی دهد
 هرگز بدست مردم شیدا نمی دهد
 مغبون کسیکہ خار بخرما نمی دهد

گر از میانہ اساس خلاف بر گیرند
 چہ غم کہ طایفہ خود سران ہلاک شدند
 طیب باید و درمان و گر نہ مردم را
 عجب مدار ز سودائیان بیبده کار
 بیبچ روی نہ بینند رهران خطری
 ز پای تاسرشان محو حسن ذاتی تست
 کنون بجز تو کسی دل نمی برد باید
 نپرورند نگاری بحسن صورت تو

ملول گشته ام از اینجہان کون و فساد
 نہ منعم از غمش آسودہ خاطر ونہ گدای
 بدام غصہ گرفتار هست و ہشیارش
 تو گوئی آنکہ جہان آفرید و مردم آن
 کس از خلیل نماندہ است یادگار ولی
 بجز ضلال نہ بینی در این جہان امروز
 صلاح رفتہ و بئس البدل بجا ماندہ است
 عجب بالای بزرگیست زندگانی و عمر
 اگر بمرگ ازین زندگی توان رستن

نادان کہ دست خویش بدانان نمیدهد
 جاہل نمیرهد ز بسالہای گمرہی
 کاری کہ روزگار بعاقل سپردہ است
 بفروش خود سری بہ بہای اطاعتی

در این معامله قارون گدا شود چه عجب
 گسیخت همچو کتان تار و پود من از هم
 سیاست همگی در جهان ز کار افتاد
 چه کرد پر تو مهرت بقلب تیره من
 که چون منی بهوای رخ تو مفلس شد
 شبی که عارض خوب تو ماه مجلس شد
 از آن زمان که هوای رخ تو سایش شد
 که کیماگر عالم گدای این مس شد
 کسی ز دوستی اندر جهان نبود آگاه

غمام بود که این شیوه را مؤسس شد

خرم آنکس که ز وصل تو نوائی دارد
 یا بسراز غم عشق تو هوائی دارد
 بچمن بلکه بگلشن ندهم مرغی را
 که بیاد گل روی تو نوائی دارد
 گر تو را کس بدو عالم بدهم مغبون است
 بایکی چون تودو عالم چه بهائی دارد
 بر کسی رشک نبرده است دلم در همه عمر
 جز بر آنکس که سر کوی تو جائی دارد
 سر مویش بمتاع دو جهان می ارزد
 ماهر وئی که بدل مهر و وفائی دارد
 بگلستان نرود بلکه بگلزار جنان
 هر که در کوی دلارام سرائی دارد
 کوه اگر بانگ دهد زنده نمی خوانندش
 نیست داود هر آنکس که صدائی دارد
 عاقبت همچو گدا بر سر ره بنشیند
 پادشاهی که نظر سوی گدائی دارد

از چه اینقدر کشی رنج مداوای غمام

مگر این خسته بیمار شفائی دارد

از جلوه تو کار جهانی بکام شد
 وز دیدن تو دوره هجران تمام شد
 بر خیز کز میان سهی قامتان شهر
 بالای دلفریب تو زیبا خرام شد
 چونانکه کافری نه نهد پای در بهشت
 بر خود پرست دیدن رویت حرام شد
 دست فلک بدامن قدرش نمی رسد
 هر کس که در هوای تو عالی مقام شد
 امروز عاشقان تو در باغ جنتند
 زهاد را حواله بروز قیام شد
 باورمکن که پند خردمند بشنود
 مغزی که بوی زلف تو اش در مشام شد
 هوش از سرم ر بوده و صبر از دلم بحسن
 رخساره ای که ماه تمامش غلام شد

می پرورید دور زمان دلبری بناز

از حسن اتفاق حبیب غمام شد

خوشا دلی که در این روزگار همچو غمام
همیشه در هوس زلف یار خانه کند

هر که بدل مهر روی یار ندارد	حاصلی از دور روزگار ندارد
دل بتو دادم نظر بروی تو بستم	ای که نظیر تو روزگار ندارد
باغ جمالت همیشه خرم و سبزا است	ز آنکه خزان در پی بهار ندارد
با سر زلفت قسم که در همه عالم	جز بتو جان جهان قرار ندارد
عیش ندیده است و خوشدلی نشناسد	هر که یکی چون تو در کنار ندارد
عاقل مختار در پرستش رویت	یک سر مو عقل و اختیار ندارد
هر که شراب از پیاله تو بنوشد	زحمت درد سر خمار ندارد
عهد تو و توبه من از تو عزیزم	هر دو در این عالم اعتبار ندارد

با تو دل واله غمام زمانی

بشنو و باور مکن که کار ندارد

گر یار من ز خوبی خود با خبر شود	چون من ز شوق دیدن خود در بدر شود
نقاش روزگار بتصویر یار من	کاری نکرده است کز آن خوبتر شود
آن گنج حسن اگر بجهان گردد آشکار	از دیدنش هزار گدا معتبر شود
برخیز ساقیا و بیاعاز دور عیش	ز آن پیشتر که دوره عالم بسر شود
نی را دمی بکنج لب شکرین بگیر	تا در زمان زشهد لب نئی شکر شود
مهر وفا ز مشرق امید میدمد	گر تیره شام محنت عالم سحر شود
در برو بحر دانه باران فتد ولی	هر قطره که در صدف افتد گهر شود
دانا شو و ز محنت عالم خلاص باش	آسایش جهان بهمین مختصر شود

راحت بدانش است نه چیز دگر غمام

نادان کسیکه در پی چیز دگر شود

چو پادشاه نکویان امیر مجلس شد	گدای راه نشین را انیس و مونس شد
ولی گدای پس از دیدنش بجهد افتاد	چنان دوید که از پا افتاد و بیحس شد

گل این دوروزه ز رخ پرده میکشد حیف است
 که گفته است که این طوطیان شکر خای
 روا نبود که آزادگان خیر اندیش
 کسان که از همه پیش او فتاده اند امروز
 بسوز خشک و تر ای برق بی امان تا کی
 بجای لاله و شمشاد خار و خس باشند

غمام دولت و نعمت در آن زمان خوبند

که بهر مردم بیچاره دست رس باشند

ماه اگر با رخ خوب تو برابر میشد
 طالعی نیست بجز روی تو آن عهد گذشت
 کاشکی زلف ترا باد صبا می آشف
 خاک پای تو میسر نشود شاهان را
 بهتر از وصل تو دیگر بجهان چیزی نیست
 ناوکی بود که دور از تو بچشم میرفت
 می شکستم بهم از شوق تو ای آب حیات
 گر بهشت آمدی اندر نظر خلق جهان
 رویش از شرم رخت چون گل احمر میشد
 که بد و خوب من از گردش اختر میشد
 تا ز بویش همه آفاق معطر میشد
 ورنه بر تار کشان زینت افسر میشد
 کاشکی در همه عمر میسر میشد
 بیتو چون غنچه ای از شاخ گلی بر میشد
 در طریق من اگر سد سکندر میشد
 باورم نیست که از روی تو بهتر میشد

صورتی بود بر خساره و بالای غمام

گر هوای رخ خوب تو مصور میشد

چو چشم مست تو صید افکنی بهانه کند
 زخوی تند تو کی جان برم که هر ساعت
 شکنج زلف ترا آرزو کند دل من
 کسی ز دوزخ بیگانگی خلاص شود
 کسیکه شکل تو تصویر کرده می خواهد
 زمانه بر رخ آنکس چو صبح می خندد
 لب تو کام دل من بجان دهد هیاهات
 به تیر غمزه خود جان من نشانه کند
 برای کشتن دلدادگان بهانه کند
 چنانکه مرغ تقاضای آشیانه کند
 که در پرستش رویت نظر یگانه کند
 در این زمانه ترا فتنه زمانه کند
 که در هوای رخت گریه شبانه کند
 که جان من بشکر خنده ای بهانه کند

چوشاخ بید بلرزد دل غمام از شوق
دمیکه از برش آن سرو ناز برخیزد

در خرابات مغان زندی که یکساغر بنوشد
کوس بد نامی بکوبد درره مستی بکوشد
لاف عشق از شخص خود بین هیچ نتوانم شنیدن
هر که دلبر دید چشم از ماسوای او پیوشد
جان نادانش نباشد آگه از تقوی و دانش
آنکه دانش می ستاند یا که تقوی میفروشد
ذلت از فقرش بیاید کز غنی عزت بیابد
آنکه می نالد به هشیاری زمستی میخروشد
تا ز جان مرد رهرو چشمه دانش نجوشد
راه و چاه از هم نداند زشت و زیبارا نیند
گاو دوشش بشکند دستش ز کار آخر بیفتد
ابلهی کز گاو سنگی شیر میخواهد بدو شد
مرد گمره چون ببیند در پی رهرو بیوید
شخص نادان چون بداند پند دانا مینوشد

نو بهار و باغ را از پی خزان باشد غماها
باغ دانش باشد آنگلشن که هر گزمی نخوشد

آن را که بسودایت در عمر دمی باشد
بسیار شمارندش هر چند کمی باشد
از تیغ تو گر عاشق در لجه خون غلطد
باور نکنم هر گز کو را المی باشد
من با تو غم خود را از سینه برون کردم
با کعبه نمی باید قبله صنمی باشد
از بزم من و یارم خوشتر نتواند بود
گر ز آنکه در این عالم باغ ارمی باشد
عاشق نتوان گفتن آن بیسرو سامان را
کز بیش و کم عالم در سینه غمی باشد
بیرنج طلب هر دم گنجی بسرش ریزند
گاهی شود ارزان بر دیوسف ز کف اخوان
از شیب و فراز ره افغان نکند رهرو
گر مالک مصری را در کف درمی باشد
ناچار بهر راهی پیچی و خمی باشد

در راه گرفتاری پیش تو نپندارم

مانند غمام امروز صاحب قدمی باشد

دو کس که همدل و همراز و هم نفس باشند
یگانه گوهر عالم همین دو کس باشند
دو تن اساس خلاف از جهان براندازند
که هر دو یکدل و یک رای و یک نفس باشند
برای ساختن دستگاه یکرنگی
در این خرابه صدرنگ این دو بس باشند

دل من تو به شکست امشب و گریار اینست
 گردو تا شد قدم از بار غمت باکی نیست
 عاشقان خانه نشینی نتوانند که دل
 عاشق آنست که اندر طلب دلبر خویش
 نه یکی بلکه دو صد توبه دیگر شکند
 دوری چون تومهی بشت فلک در شکند
 خانه ویران کند از شوق تو و در شکند
 وادی تیه برد سد سکندر شکند

عقل دیوانه کند جلوۀ دلدار غمام

چون کله کج کند و زلف معنبر شکند

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند
 تاجهان زنده شود از دم جان بخش نسیم
 تا که ممتاز شود عاشقت از بوالهوسان
 جز دمت هیچ کلیدی در دل نگشاید
 پای در دیده عاقل نگذارد دودش
 ساگری را که حریفان بهوس مینوشند
 یاوه گفتند بسی مردم افسانه سرای
 چون ندیدند بجز کودک افسانه پرست
 گرهی تازه بکار من دیوانه زدند
 صبحدم طره مشکین ترا شانه زدند
 مثلی بهر تو از بلبل و پروانه زدند
 وه که قفل عجیبی بر در اینخانه زدند
 آتشی کز طلبت در دل دیوانه زدند
 خیل عشاق بیاد لب جانانه زدند
 تا ز صهبای تو هم دو سه پیمانه زدند
 لاجرم اهل حقیقت ره افسانه زدند

پی خوبان سیه چشم گرفتیم غمام

که بیک غمزه ره عاقل و فرزانه زدند

دمی که چشم تو از خواب ناز برخیزد
 دلی ز پرتو مهر تو می شود روشن
 بجای کعبه اگر پیکر تو قبله شود
 اگر چه راه مساوات میروی هیئات
 مگر تو جلوه گر آئی و گرنه مکن نیست
 پی پرستش رخسار شمع پروانه
 برای کحل بصر چشم عالمی بره است
 به چشم خلق حقیقت عیان شود ناچار
 بدانوازی اهل نیاز برخیزد
 که همچو شمع بسوز و گداز برخیزد
 جهانی از پی ذکر و نماز برخیزد
 که از میانه ما امتیاز برخیزد
 که شبیه از نظر اهل راز برخیزد
 اگر چه بال و پرش سوخت باز برخیزد
 که گردی از رهت ای سرفراز برخیزد
 گر از میانه حدیث مجاز برخیزد

این روی خوب خانه عالم کند خراب
 زین پس من و هوای تو ای فتنه زمان
 و این چشم مست وضع جهان واژگون کند
 بگذار تا هوای تو عقلم جنون کند

ترسم غمام نیز چو فرهاد کوه کن
 الوند را بیاد رخت بیستون کند

گر لب تاب من شیبی دمساز میشد بدنمی شد
 این نگاه ساده هوش از سر نخواهد بر دمارا
 چشم مستت بر رخ من باز میشد بدنمیشد
 نرگس مستت اگر غماز می شد بدنمیشد
 دلربائی گر قرین ناز میشد بدنمیشد
 گر قرین ساز او آواز میشد بدنمیشد
 با وجود سرکشی طناز می شد بدنمیشد
 شیخ ماگر رند شاهد باز میشد بدنمیشد
 سوختیم از تاب زهد خشک در کنج صوامع

آنکه از فرط تغافل کرده ویران عالمی را
 با غمام خسته دل دمساز میشد بدنمی شد

این پری رخساره با من یار میشد بدنمیشد
 آن نگار سنگدل سوی اسیران محبت
 ماه من در این شبان تار میشد بدنمیشد
 میل دارد اندکی بسیار میشد بدنمیشد
 چند روزی عاشق و بیمار میشد بدنمیشد
 یوسف ا کنون وارد بازار میشد بدنمیشد
 گر نوید رحمتی در کار میشد بدنمیشد
 این زمین خشک اگر گلزار میشد بدنمیشد
 منز عاقل گر شنیدی بوی عشقی بد نبودی

حالیما کز شعر طبع یار من پرهیز دارد
 گر غمام از شاعری بیزار میشد بدنمیشد

چون بشوخی مه من زلف سیه برشکند
 چهره دلکش و بالای بلا انگیزش
 رونق مشک برد قیمت عنبر شکند
 حال آن زخم که دروی سرنشتر شکند
 پیکرش با تن سیمین بت آذر شکند
 عارضش آبروی آتش زردشت برد

یار مرا هیچ پادشاه ندارد
نسبت یارم بسرو و گل نتوان کرد
سرو چمن شیوه خرام نداند
آنچه بگوید خلاف آن کند آخر
آنکه جهان زنده میکند بنگاهی
بر سر راحت عبث نکرده اقامت
هیچ نگویی که چشم مست تو تا کی
محو تماشای تست جان فکارش
حیف که سوی گدا نگاه ندارد
ز آن که باین هر دو اشتباه ندارد
عارض گل طره سیاه ندارد
راستی این شوخ کج کلاه ندارد
گر بکشد عالمی گناه ندارد
عیش گدای ره تو شاه ندارد
دل برد از مردم و نگاه ندارد
کشته چشمت مجال آه ندارد

مردم از این غم که در دل تو ستمگر
آه و فغان غمام راه ندارد

گذشت دور غم و نوبت نشاط رسید
اگر چه تیره شب هجر سوخت جان مرا
گذشت عمر به بیماری و لسی آخر
اگر چه در دل من خارا خلید ولی
بلطف خویش مرا در بر آمد آخر کار
چنان لطیف و ملایم که در همه عالم
عزیز من تو همانی که سالها دل من
هزار قرن فزون ماه گرد عالم گشت
کجاست ساقی گل چهره گو بیارنید
هزار شکر که صبح امید من بدهید
هنوز جان بلیم نا رسیده یار رسید
کسی چو من گلی از باغ روزگار نچید
پریوشی که در آغوش کس نمیگنجید
بدلنوازی او چشم روزگار ندید
بیوی وصل تو گرد جهان همیگر دید
ولی نه دید بزبانی تو و نه شنید

بیان حال غمام است خواجه میگوید
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

گیرم کسی هوای تو از سر برون کند
یکروز چون صبا بگلستان گذار کن
کج کن کله که نرگس مست تو بعد ازین
بر روی دلنواز تو چشم امید وار
با این خرام دلکش و این جلوه چون کند
تا رشک عارض تو دل لاله خون کند
هشیار و مست را به نگاهی زبون کند
گر تا کنون نکرده نگاهی کنون کند

وقتی غمام را سر شعر است بینظیر
تعریف این شمایل ممتاز میکند

رندی که جا بگوشه میخانه میکند
آداب عشق روی گل و نور شمع را
در چشم من ز لطف بیان دیده میشود
دردا که طبع سرکش نامهربان او
نه یار خود شمارم و نه آشنای خویش
پیوند عیش با لب پیمانۀ میکند
بلبل بشرح گوید و پروا نه میکند
مفهوم آنچه یار من افسانه میکند
باغیر خوی کرده و با ما نمیکند
آنرا که میل صحبت ییگانه میکند
پوید غمام در پی این عاقلان اگر

عاقل هوای صحبت دیوانه میکند

چنان ز هجر تو جانا دلم به تنگ آمد
چرا من از دل سخت تو صد فغان نکنم
بوصف حسن تو جولان نمیکند دیگر
فغان که هیچ بدلجوئیم قدم نگذاشت
سرود آن لب شیرین بگوش من امروز
بدستگیری افتادگان شتاب نکرد
نبود در دل من جز هوای صلح چه شد
که شهد زندگیم بی تو چون شرنگ آمد
که تیر های امیدم از او بسنگ آمد
که توسن نظرم در ره تو لنگ آمد
پری وشی که ز شوقش دلم بتنگ آمد
هزار مرتبه خوشتر ز بانگ چنگ آمد
ولی بکشتن عشاق بیدرنگ آمد
که با من آنمه نامهربان بچنگ آمد

شب فراق چنان تار بود و تیره غمام

که ماه در نظر من سیاه رنگ آمد

در اینجهان اگر دامن بتنگ آید
خوشم میانه امواج غم بدین امید
دمی که روی توام از نظر نهان باشد
من از توایمه ابرو کمان نپوشم چشم
به پیش ناوک چشم تو جان سپر سازم
روا نبود که پیوسته در جهان شب و روز
ز شور و وجد و سرورم جهان بتنگ آید
که گوهری چو توام ناگهان بچنگ آید
دلم ز زندگی خویشتن به تنگ آید
و گر بجانم از آن غمزه صدخندنگ آید
گر آن کمانکش جادو گرم بچنگ آید
بجام عیش من از دوری توسنگ آید

گمان مکن که بچشم ییگانه بین غمام

پس از تو هیچکس اندر جهان قشنگ آید

چشم تو هر کرشمه که آغاز میکند
 مطرب بیاد روی تو در بزم عاشقان
 چشم تو گر نداشت سر دل ربائیم
 چون برگزیند از دو جهان بنده را خدای
 بازار ماه میشکند ماهروی من
 چون گویمش که چند تغافل کنی و ناز
 راهی برای کشتن من باز میکند
 هر دم نوای دیگری آغاز میکند
 بهره این کرشمه و این ناز میکند
 او را بعشق روی تو ممتاز میکند
 آن دم که پرده از رخ خود باز میکند
 گوید دگر نمیکنم و باز میکند

وقتی که باشدش سر دلجوئی غمام

با لعل لب تبسمی انباز میکند

بانسیمی که ز اطراف چمن باز آید
 باغبان فاتحه لاله و گل خواهد خواند
 کارهای عجب از من بجهان خواهی دید
 چشم یاران همه روشن شود از مهر رخس
 عالمی زنده کند بادم جان بخش اگر
 پر بر آرد دلم از شادی خود همچون تیر
 کشته عشق ترا اگر بلعد بگذارند
 بوی آن سرو قد غنچه دهن باز آید
 اگر آن سرو سہی قد بچمن باز آید
 گرم آن جان ز تن رفته بتن باز آید
 اگر آن ماه مسافر بوطن باز آید
 لعل جان پرور یارم بسخن باز آید
 گر خدنگی ز تو برسینه من باز آید
 ز آتش شوق تو دودش ز کفن باز آید

زندگی ترک کند پیکر بیجان غمام

مگر آن روح روانش ببدن باز آید

چون لعل لب بخنده زهم باز میکند
 هوش از سر ادیب خردمند میرد
 از شوق آن تبسم شیرین دلفریب
 جان میدهم که يك قدم آید بسوی من
 وقتی کز او مطالبه وصل میکنم
 خرم روان عاشق مستی که این صنم
 چون نی گره شود نفس هر که در جهان
 جانی بجان دیگری انباز میکند
 آن دم که لب بعشوه گری باز میکند
 هوش از سر من و همه پرواز میکند
 باز آن حریف سخت که مان ناز میکند
 با من حکایت از ری و شیراز میکند
 او را بلطف خویش سرافراز میکند
 جز عشق او ترانه آغاز میکند

بجز هوای تو راه دگر نخواهد رفت
 یکی زدست جفای تو جان بدر نبرد
 کسیکه در سراو عقل دور بین باشد
 اگر سلوک تو با عاشقان همین باشد
 بخوبی تو و زیبائی جمال تو نیست
 اگرچه جنت فردوس و حورعین باشد

نگوئی ایمه نامهربان که تاکی و چد

دل غمام ز هجر رخت غمین باشد

هر کس هوای آنمه ابرو کمان کند
 در حیرتم که عشق توانای او چرا
 روزم چو شب سیاه کند درد اشتیاق
 صدمبار زنده میکند و میکشد مرا
 می پرورید صنع خداوندیش بناز
 چون عاقبت بخیر شود پیر عقل را
 اکنون که میدهند بجان مهر او بخر
 کامی نگیرد از لب جان بخش او مگر

خود را برای نیر ملامت نشان کند
 پیوسته قصد جان من ناتوان کند
 چون ماه ز روی خویش ز چشم نهان کند
 تایک حکایت از لب شیرین بیان کند
 کاو را بحسن فتنه آخر زمان کند
 بختش اسیر طره این نو جوان کند
 زان پیشتر که دور زمانش گران کند
 صاحب دلی که در طلبش ترک جان کند

با اینکه سوخت آتش شوقش غمام را

باز آرزوی آنمه نسا مهربان کند

از خواب خوش چونر گس مخمور باز کرد
 آنکس که دادش این لب میگون و چشم مست
 سرو چمن به پیش قدش سجده میکند
 کی می توان گذشت از این چشم نیم مست
 ساقی بیار باده که آنشوخ سنگدل
 عشق یگانه پرور محمود عاقبت
 افسردگان غصه بوجد آمدند و شوق
 امروز آمده است بعدر خلاف خویش

اول مرا بغمزه خود سرفراز کرد
 او را ز عشق بازی من بی نیاز کرد
 ماه فلک بسوی جمالش نماز کرد
 کافاق را به نیم نگه عشقباز کرد
 یث باره ترک سرکشی و کبر و ناز کرد
 از صد هزار بنده یکی را ایاز کرد
 زان نغمه ها که مطرب عشاق ساز کرد
 آنکس که دی ز صحبت ما احتراز کرد

همچون غمام از غم خود دست و زوز گار

هر کس هوای آن صنم دلنواز کرد

نثار خاك رخت را هنوز كم باشد
كسيكه دلبر او چون تو محترم باشد
اگر بصورت خوب تو يك صنم باشد
كه گفت پرسش بيچارگان ستم باشد
از اينكه من زغمت جاندهم چه غم باشد
هميشه در ره عشاق پيچ و خم باشد
اگر بميرد از اين غصه باز كم باشد
گمان مكن كه وجودي به از عدم باشد

گرم خزانه قارون و ملك جم باشد
ذليل ميشود از فرط شوق خود ناچار
ميان خلق شود رسم بت پرستي فاش
پيرس حال من اي يار بيوفا روزي
ترا كه زنده كني مردگان ديرين را
بچنگ شانه مده زلف عنبرين بگذار
زرشك چشم تو بيمار گشته نرگس مست
بغير عاشق و معشوق در جهان امروز

برغم خيل رقيبان چه خوش بود پس از اين

بهر كجا كه تو باشي غمام هم باشد

بايك نگاه چاره صددرد من كند
كي ميل همنشين پيركهن كند
پيوسته جان تفقد احوال تن كند
آياشود كه پرسشي از كوه كن كند
كو شحنه كه چاره اين راهزن كند
الا همين كه طره خود پرشكن كند
ديگر هواي گردش باغ و چمن كند
صاحبدلي كه درك رموز سخن كند

گر روي خود بسوي من آن سيمتن كند
آن نوجوان كه زنده كند مرده رابلطف
هرگز تني نرفته سوي جان بياي خویش
شيرين كه لعل دلکش او جان خسرو است
شد رهزن سلامت من چشم مست يار
هرگز بفكر حال پریشان من نبود
باور نهی كنم كه دل دردمند من
چون می کشان زلف بیان مست میشود

گربشود شميم سرزلف او غمام

كي اعتنا بنكته مشك ختن كند

هميشه قبله افلاكيان زمين باشد
كه چون تو گنج رواني در اين زمين باشد
كسي كه چون تو بلائيش در كمين باشد
كه گلهذار و سهی قدو مه جبين باشد
اگر بهشت چو روي تو دل نشين باشد

اگر جمال تو پيوسته همچنين باشد
كسي ز اهل زمين تا بحال نشنيد است
چرا چو من بهوای تو مبتلا نشود
بجز توهیچ كسر اندر میان خوبان نیست
فغان و شيون آدم بسی بجا بوده است

ازیاد دوست شعله شوقم فزون شود
 شاه و گدا ز شوق تو در خون نشسته اند
 خسرو که بوسه بر لب شیرین همی دهد
 هنگامه ای پیا شده از قیل و قال خلق
 مانند آتشی که بر او باد میزند
 عشق تو راه بنده و آزاد میزند
 دانسته تیشه بر دل فرهاد میزند
 هر کس زد دست کرده خود داد میزند

یار غم‌ام با رخ و بالای دلفریب

بس طعنه‌ها که بر گل و شمشاد میزند

نالۀ جانسوز نای و زمزمۀ رود
 کشت جهانی بدلربائی و آنکه
 سوخت فراق تو خانمانم و یکشب
 هم دلم از تاب اشتیاق تو بگداخت
 ای بت سنگین دل‌ای نگارستم‌گر
 گر شود آسوده خاطرش بتو شاید
 منکر حسنت بی‌بچ رو نتوان شد
 نقش بدیع تو چون کشید مصور
 کرده بدامن روان ز دیده من رود
 ساعد و خنجر بخون کشته نیالود
 خاطر غم‌گین نشد ز وصل تو خوشنود
 هم تنم از محنت فراق تو فرسود
 این همه عاشق کشی خدای نفرمود
 عاشق بیچاره‌ای که بی تو نیاسود
 چشمه خورشید کی بگل شود اندود
 گفت کز این خوبتر دگر نتوان بود

رنگ هوای تو از غم‌ام نگردد

گرچه جفایت ز تار بگسلدش پود

تمامه من ز خلوت خرگاه خود برون زد
 صدره ز شوق لعلش اشکم بخاک در ریخت
 تا آفتاب رویش بر خاک تیره تابد
 ای ماه سرو قامت وی کشتی سلامت
 از روی دلفریبت تا یک نظر ربودم
 از چشم مست ساقی در حیرتم که امروز
 گر عاقلان همینند کامروز در زمینند
 خلوت نشین دلرا آتش در اندرون زد
 صد داغ دل بجانم ز آن روی لاله گون زد
 بس لاله‌های گلرنگ کز خاک سر برون زد
 تا چند غوطه باید آخربه بحر خون زد
 چشم تو صد خدنگم بر جان و دل فزون زد
 راه هزار هشیار با یک نگاه چون زد
 خرم کسیکه خرگاه در وادی جنون زد

گفتی غم‌ام میزد با دیگری دم از مهر

لیکن خیر نداری کز بیر آزمون زد

بوی زلف تو جان میدهد جهانیرا اگر نسیم سحر زین دیار بر خیزد
 غمام ابر بهاری جهان خراب کند
 اگر چو دیده من اشکبار بر خیزد

هر کس هوای آن صنم تند خو کند چون من همیشه مردن خویش آرزو کند
 عاشق بروزگار نیاید نظیر دوست و در باطلب زمین و زمان زیرو رو کند
 مشتاق را زغلغل چنگ و سرود رود مقصود ناله ایست که بر یاد او کند
 شوق و جفا و هجر ندانم که روزگار قصد هلاک جان من از چند سو کند
 کاش آسمان خموش کند قیل و قال خلق تا عاشقی بیسار رخت های هو کند
 کی بیندت چو دیده بینا و گر کسی با چشم کور وصف رخت موبو کند
 آنرا که آرزوی نگاه نیست بر رخت در خون دل چو دیده من شستشو کند
 دردی کش فلک زده مرده است ز انتظار تا می فروش باده زخم در سبو کند

بعد از هزار ناز و تغافل دل غمام

باز آرزوی آن صنم تند خو کند

شبی که همچو خیالم بخواب میآید به نیمشب ز درم آفتاب میآید
 بدلربائی و نرمی سخن کند با غیر چو رو کند بمن اندر عتاب میآید
 بجز جمال تو رخسار شاهدان جهان بچشم من لمعات سراب میآید
 صبا بجمعدم اندر خمت چو چنگ زند دلم چو زلف تو در پیچ و تاب میآید
 تو در سراچه من پای مینهی هیهات مگر بلانه مور آفتاب میآید
 تو از تصور خود زیر پرده ای ورنه چو وقت ماه من اندر نقاب میآید
 مرا برای چه روز حساب میآرند مگر گناه من اندر حساب میآید

غمام را بچه رو توبه میدهی اکنون

که از دهان تو بوی شراب میآید

سرو قدت که طعنه بشمشاد میزند پیوسته راه مردم آزاد میزند
 درعین وصل بلبل شوریده از چه روی بر شاخ گل نشسته و فریاد میزند

درین چمن ز یمین و یسار میآید
 چو عاشقی که ز دنبال یار میآید
 از این نسیم که در این بهار میآید
 چه وقت بهتر ازین روزگار میآید
 چه چیز چون می گلگون بکار میآید
 نگار سرو قدش در کنار میآید
 که بوی یار من از این دیار میآید

چو خوش بود که بگویند سروناز غمام

بعزم سیر در این جو یسار میآید

نسیم صبح چنان مشکبار میآید
 دلم شمیم سر زلف یار می شنود
 چگویمت من دیوانه کان پری هر شب
 اگر چه مهر درخشنده روشن است و لیک
 بدین امید دل اندر گدائیم خوش بود
 باختیار دلم سوی هیچ کس نرود
 جهان بخواب خوش آسوده بود غافل ازین

دل غمام چو بسمل همی طپد در خون

بناوکی که ز مژگان یار میآید

اگر بدلبری آن شهر یار بر خیزد
 قیهتی که شنیدی پیا شود روزی
 بنام لاله و سوسن ز شوق عارض یار
 گر آن پری قد عاشق کشی بر افرازد
 ترا نظیر نباشد در این جهان ورنه
 چو غنچه ای گل خود رو بناز میخندی
 به پیچ کار نیایم چو گلبن بر خار
 هزار فتنه ز شهر و دیار بر خیزد
 که پیش دیده عشاق یار بر خیزد
 ز کوه و دشت دو صد داغدار بر خیزد
 هزار شیفته از هر کنار بر خیزد
 چومن زهر طرفی صد هزار بر خیزد
 بناله ای که ز دل های زار بر خیزد
 دمی که از برم آن گل عذار بر خیزد

دلربائی چون تو دیگر جلوه گر کردد نکردد عاشقی مانند من در روزگار آید نیاید

آفرینهای تو را شعر غمام ارزد نیرزد
باتو دیگر گفته های او بکار آید نیاید

نسیم صبح چنان دلپذیر می آید	که گوئی از سر کان عبیر می آید
زهوش میروم اکنون که از نسیم صبا	شمیم طره آن بسی نظیر می آید
خبر دهید بافتادگان وادی هجر	که از دیار وفا دستگیر می آید
مکن بگوشه آن چشم نیم مست نگاه	کناره گیر کزین گوشه تیر می آید
چنان بحسن رخس سرخوشم که در نظرم	جفای او چو وفا دلپذیر می آید
تو آنمپی که بهر صبح پرتو خورشید	بدیدن تو ز گردون بزیر می آید
ندانم اینکه بدل منزلت دهم یا جان	چو گوهری که بچنگ فقیر می آید
دمیکه دیدن جان آرزو کند دل من	تصور تو ام اندر ضمیر می آید
گله ندارم اگر دیر آمدی که مرا	سعادتى چو تو البته دیر می آید

نمیرود پی آزادی آنکه همچو غمام

پسای خود بکمندت اسیر می آید

تاصبا چنگ در آترلف خم اندر خم زد	کار صد سلسله دیوانه صفت بر هم زد
جان نو داد مرا غمزۀ آن چشم سیاه	که بزخم کهنم ناوک او مرهم زد
سوخت در آتش شوق دل ییگانه و خویش	پرتو مهر تو بر محرم و نامحرم زد
گرچه دل را هوس حور و پری بود ولی	ساغر عیش همان بود که با آدم زد
صید را زخم تو میکشت و مرا حسرت زخم	نازشست که بتیری دو نشان باهم زد
دل از رشک چوموی تو بخود می پیچید	که چرا باد صبا از سر زلفت دم زد
هر که سر مست شد از باده مهر تو شیبی	پشت پائی بسر خوب و بد عالم زد

نگشاید سرانگشت تو این عقده غمام

دست تقدیر بر این رشته گره محکم زد

ز کوه و دشت نسیم بهار می آید
شمیم زندگی از هر کنار می آید

بجز نگار من اندر جهان نخواهی دید
 زمان ز اول دوران خویش میترسید
 فلك برقص در آید چو آن پریرخسار
 نشاط دور جوانی به بینی از من پیر
 بلطف و پاکی او در زمین نمی بینم
 برون رود بشتاب از دلم غم عالم

بشکر مقدم او جان دهم غمام امشب

اگر بخلوتم آن ماه میهمان آید

در شهر بجز دلبر من خوب نباشد
 درد دلم ای خوبتر از یوسف مصری
 در مملکت خاطر من ایشه خوبان
 تا چند بموزم ز تب شوق و بسازم
 در دفتر عشاق تو نامش ننویسد
 دیگر هوس دانش و تقوی نکند کس
 خوب است سرپای تو چون خوبی خوبست
 در وصف رخت شعر غمام همدانی

با اینکه اگر دیگری این شعر بگوید

نیکو تر از این شیوه و اسلوب نباشد

طلالعی روشن تر از رخسار یار آید نیاید
 در چمن سروی بقدر آنصنم روید نروید
 طوطی هندی بدین خوبی سخن گوید نگوید
 نعمتی هرگز بوصل دوستان مانند نمازند
 سرکشی دیگر از آن سر و سهی بینی نه بینی
 نازنین تر از تو یاری هیچکس بیند نه بیند

روزگاری بهتر از این روزگار آید نیاید
 از جنان حوری بشکل این نگار آید نیاید
 این نگاه از چشم آهوی تار آید نیاید
 قرة العینی دگر مانند یار آید نیاید
 ناله ای دیگر زجان بی قرار آید نیاید
 هیچکس را چون تو ماهی در گذار آید نیاید

نبرد نام بهشت آنکه شبی همچو غمام

لذت صحبت آن حور شمایل ببرد

مگر عزیز من امروز باز می آید	که بوی آن صنم دلنواز می آید
چو از مقابلم آید بدلربائی و ناز	چگویمت که چسان دلنواز می آید
نه آدمی که گر از سنگ پیکری باشد	ز تاب شوق رخت در گداز می آید
ندانم آنکه ترا شیوه پری آموخت	چسان ز عهدۀ دیوانه باز می آید
بدلربائی من آمدی بسی عجب است	مگر بصید مگس شاهباز می آید
چه جای آدم خاکی، چون تو جلوه کنی	فرشته پیش رخت در نماز می آید
مگر تو لطف خدائی که جان خسته دلان	بیاد روی تو در اهتزاز می آید
چه باک باتو ز عالم که با وجود کلیم	کدام شعبده زین حقه باز می آید

غمام مرثده که آنماه نازنین امشب

بدلنوازی اهل نیاز می آید

دران دقیقه مرا عمر رفته باز آید	که از درم چوتو جانانه فراز آید
بذوق دیدن رویت نمیرسد هرگز	اگر دوباره بتن جان رفته باز آید
خدای راست بر آنکس سپاس بی پایان	که نعمتی چوتواش ناگهان فراز آید
گله ندارم اگر دیر دیر میائی	که هر که چون تو پری رخ بود بناز آید
ترا پرستش ما خاک زادگان عار است	که پیش روی تو خورشید در نماز آید
هزار شعبده میباخت پیش از این لیکن	چکار با تو ازین چرخ حقه باز آید
هزار جان اگرش پیشکش کنی مشکل	پسند خاطر آن شاه بی نیاز آید
برو بخانه خود منتظر نشین کاخر	شبی بسوی تو آنماه دلنواز آید

غمام دم مزن از مردمان کوته بین

که گر بیان کنی این گفتگو دراز آید

دمی که سوی من آن گلبن روان آید	ز ذوق در تن افسرده ام روان آید
در آمدی چو مرا جان بلب رسید از درد	چو راحتی که در اندام ناتوان آید

دلم ز شیوه آن شوخ سنگدل خون شد
 رسید کار بجائی که از محبت دوست
 در انتظار توام دم بدم که میگویند
 ترا ندیده مگر چشم من که مردم را
 بحال غفلت آزادگان همی خندد
 باختیار کسی سوی عاشقی نرود
 که زود می‌رود از بزم و دبر می‌آید
 رقیب در نظرم دلپذیر می‌آید
 بلا بخانهٔ مرد فقیر می‌آید
 تصویری ز رخت در ضمیر می‌آید
 کسیکه در خم زلفت اسیر می‌آید
 ولی چو دید ترا ناگزیر می‌آید

تو با غم‌ام هم آغوش میشوی روزی
 که آفتاب ز گردون بزیر می‌آید

بر من آن شوخ پریچهره چنان میگذرد
 چه توان کرد که آن قبلهٔ خوبان زمان
 تشنگان بیخبرند از گذر آب حیات
 جز سلام از لب جان پرور او نشنیدم
 تا کی اندر هوس حور بهستی زاهد
 گرتنی خوبتر از جان بتوانگفت که هست
 مت شمع شب افروز ندارم کامروز
 بوی جان از سر زلفت تو بآفاق برد
 که دل از شوق رخس از سر جان میگذرد
 بی درنگ از بر من همچو زمان میگذرد
 مردگان هیچ ندانند که جان میگذرد
 ماه بیمهر نگه کن که چسان میگذرد
 دیده بگشای که زیباتر از آن میگذرد
 او همین است که چون سرو روان میگذرد
 بر زمین ماه فلک جلوه کنان میگذرد
 چون نسیم سحری از همدان میگذرد

می شناسد رخ دلجوی ترا چشم غمام
 و صفت آن نیست که گاهی بزبان میگذرد

گر از اینسان رخ دلجوی بتان دل ببرد
 چشم از آن ابرو خونریز نگیرم هر چند
 چشم مست تو بلائیست که در شهر امروز
 سوختی جان خود از غصه اگر عقل اینست
 ناخدا لاف خدائی زند این بار اگر
 باخبر باش که نقص ابدی خواهد داشت
 بی سخن ماحصل عالم و جاهل ببرد
 دین و ایمان من آن غمزهٔ قاتل ببرد
 راه آگساز زند هستی غافل ببرد
 کاشکی سیل بلا آید و عاقل ببرد
 کشتی خویشتن آسوده بساحل ببرد
 گر ازین عیش کسی لذت کامل ببرد

نبرد نام بهشت آنکه شبی همچو غمام

لذت صحبت آن حور شمایل ببرد

مگر عزیز من امروز باز می آید	که بوی آن صنم دلنواز می آید
چو از مقابلم آید بدلربائی و ناز	چگویمت که چسان دلنواز می آید
نه آدمی که گر از سنگ پیکری باشد	ز تاب شوق رخت در گداز می آید
ندانم آنکه ترا شیوه پری آموخت	چسان ز عهدۀ دیوانه باز می آید
بدلربائی من آمدی بسی عجب است	مگر بصید مگس شاهباز می آید
چه جای آدم خاکی که چون تو جلوه کنی	فرشته پیش رخت در نماز می آید
مگر تو لطف خدائی که جان خسته دلان	بیاد روی تو در اهتزاز می آید
چه باک باتو ز عالم که با وجود کلیم	کدام شعبده زین حقه باز می آید

غمام مرزده که آنماه نازنین امشب

بدلنوازی اهل نیاز می آید

دران دقیقه مرا عمر رفته باز آید	که از درم چو تو جانانه فراز آید
بذوق دیدن رویت نمیرسد هرگز	اگر دوباره بتن جان رفته باز آید
خدای راست بر آنکس سپاس بی پایان	که نعمتی چو نواش ناگهان فراز آید
گله ندارم اگر دیر دیر میائی	که هر که چون تو پری رخ بود بناز آید
ترا پرستش ما خاک زادگان عار است	که پیش روی تو خورشید در نماز آید
هزار شعبده میباخت پیش از این لیکن	چکار با تو ازین چرخ حقه باز آید
هزار جان اگرش پیشکش کنی مشکل	پسند خاطر آن شاه بی نیاز آید
برو بخانه خود منتظر نشین کاخر	شبی بسوی تو آنماه دلنواز آید

غمام دم مزن از مردمان کوته بین

که گر بیان کنی این گفتگو دراز آید

دمی که سوی من آن گلبن روان آید	ز ذوق در تن افسرده ام روان آید
در آمدی چو مرا جان بلب رسید از درد	چو راحتی که در اندام ناتوان آید

دلم ز شیوه آن شوخ سنگدل خون شد
 رسید کار بجائی که از محبت دوست
 در انتظار توام دم بدم که میگویند
 ترا ندیده مگر چشم من که مردم را
 بحال غفلت آزادگان همی خندد
 باختیار کسی سوی عاشقی نرود

تو با غم هم آغوش میشوی روزی
 که آفتاب ز گردون بزیر میآید

بر من آن شوخ پریچهره چنان میگذرد
 چه توان کرد که آن قبله خوبان زمان
 تشنگان بیخبرند از گذر آب حیات
 جز سلام از لب جان پرور او نشنیدم
 تا کی اندر هوس حور بهستی زاهد
 گرتنی خوبتر از جان بتوانگفت که هست
 مت شمع شب افروز ندارم کامروز
 بسوی جان از سر زلف تو بآفاق برد

می شناسد رخ دلجوی ترا چشم غمام
 و صفت آن نیست که گاهی بزبان میگذرد

گر از اینسان رخ دلجوی بتان دل ببرد
 چشم از آن ابرو خونریز نگیرم هر چند
 چشم مست تو بلا نیست که در شهر امروز
 سوختی جان خود از غصه اگر عقل اینست
 ناخدا لاف خدائی زند این بار اگر
 باخبر باش که نقص ابدی خواهد داشت
 بی سخن ماحصل عالم و جاهل ببرد
 دین و ایمان من آن غمزه قاتل ببرد
 راه آگه زنده هستی غافل ببرد
 کاشکی سیل بلا آید و عاقل ببرد
 کشتی خویشتن آسوده بساحل ببرد
 گر ازین عیش کسی لذت کامل ببرد

گر رخ جانانه غمام بینی
میرسی اندر جهان بجنّت موعود

گر شمع شبی شاهد پروانه نمی شد
سر بر نزدی شعله شوق از دل غمناک
جمعیّت خاطر دهد این جعد پریشان
ای کاش که در سلسله میبست خردمند
البته کسی صومعه بنیاد نمی کرد
در بزم جهان عشرت یاران موافق
از مستی و دیوانگیش بهره ندادند
در حیرت از جان که چکار آمدی امروز

البته غمام از ره تقوی نشدی دور

گر رهزنی غمزّه مستانه نمیشد

چو گل ز پرده برون آمد و شکوفه دمید
همان نگار شکر لب که با تبسم خویش
نگاه من بتمشای زلف و رخسارش
زدیدنش اگر از هوش میروم چه عجب
ز چشم خویش ندانم چه طرف میبندد
مصور ازلی در نگار خانه دهر
اگر چه ساقی میخوارگان یکی است ولی
چه باک از اینکه گنه کار خواندم زاهد

اگر چه وصف تو بسیار گفته اند ولی

حدیث حسن تو میباید از غمام شنید

چگومیت که چسان دلپذیر میآید
وگر بجانم از آن غمزّه تیر میآید
دمی که سوی من آن بی نظیر میآید
ز روی آنمه ابرو کمان نگیرم چشم

کی خیر میشود از جلوه رخسار توشیح
 گویدم توبه کن از عشق بتان نادان بین
 نسخ شد حکم دلارامی خوبان که توئی
 بتو دلدادم و کشتی بغم خویش مرا
 کهنه شد عقل و جنون مستی و هشیاریهم
 نظر از فرط لطافت بر رخسار میلغزد
 که همه عمر غم جامد و مشتق دارد
 کانچه از پیل نیاید طمع از بقی دارد
 آنکه اکنون سند خوبی مطلق دارد
 کار من حکم سنمار و خورنق دارد
 عشق تنهاست که در عهد تو رونق دارد
 گوئی آن رشک قمر شیوه زیبی دارد
 بگناهی که چرا دل بتو دادم جو غمام
 بامن آن چشم سیه هر چه کند حق دارد

ساقی اگر از آن می پنهان کرم کند
 یکباره بگذریم از این وادی خیال
 گر جرعه ای ز جام تو نوشد گدای شهر
 در زلف دلبری دل من بسته روزگار
 ترسم که گر توقع لطفی از او کنم
 گر نیست با منش سر جور و جفا چرا
 گر پشت من دو تا شود از غم عجب مدار
 در کش بر غم نخوت شداد ساغری
 جامی وجود ناقص ما را عدم کند
 کی می شود که ساقی ما این کرم کند
 باور نمی کنم هوس ملک جم کند
 کز سر کشی ز سایه خود نیز رم کند
 آنمه ز مهر خویش از این بیش کم کند
 با دیگران عنایت و با من ستم کند
 پشت فلک بالای فراق تو خم کند
 تا عارضت حکایت باغ ارم کند

رنجی برای راحت مردم بکش غمام

تا راحت جهان ز تو دفع الم کند

گر تو خرامان شوی بشیوه معهود
 آنکه تو اش در نظر نیامده باشی
 هیچکس اندر زمانه جز تو ندارد
 بر سرش از سایه خلیل من افتد
 هیچکس از من به از تو دل نستاند
 سوختم از غم چه خوش بدی که نبودی
 زود پیا می کنی قیامت موعود
 هیچ ندیده است روی طالع مسعود
 طلعت یوسف قرین لهجه داود
 سنبل و نسرین دمد ز آتش نمرود
 خوب شناسد ایاز شیوه محمود
 خار مغیلان براه کعبه مقصود

دیر شد گرچه غمام آمدن یار ولیکن
زود از آن روی نیامد که بسی دیر پیاید

اعتراضی که رخ خوب تو بر گل دارد
همچنان زلف تو بر طره سنبل دارد
نقض شد قاعده دور و تسلل ساقی
ساغر عیش بدور تو و تسلسل دارد
چمن امروز مگر عطر فشانی کرد است
که صبا بوی گل و نکبت سنبل دارد
نه چمن داند و نه گلبن پر خار که چیست
آنچه مرغ سحر از همدمی گل دارد
آنکه یک خنده او کار مر اخواهد ساخت
از چه در کار من اینقدر تعلل دارد
بار شوق و غم دل غصه بیمهری یار
آخر این تن چقدر تاب تحمل دارد
کی نظر سوی من بیسروپا خواهد کرد
آنکه از حسن دلاویز تجمل دارد

کار عالم بیکی جلوه تمام است غمام

یار می داند و دانسته تأمل دارد

چه فتنه ای تو که بر عارض تو مفتونند
هزار کس که یکا یک بالای گردونند
ترا چه باک که من می شوم ز شوق هلاک
که عاشقان تو از حد و حصر بیرونند
بخاک تیره فرو میروند چون قارون
جماعتی که طلبکار گنج قارونند
بحیرتم ز ملامت کنان بیهوده گوی
که عیب مردم عاقل کنند و مجنونند
چه سود از اینکه ز سودوزیان خبر دارند
بحالشان نظری کن که جمله مغبونند
سپاه عقل ترا کی زبون کنند ابعشق
که هر چه خیل تو کم میشوند افزودند
علاج درد دل از عاقلان نباید خواست
که عاقلان خود ازین غم نشسته درخونند
قبول بایست از پیروان آدم باش
از آنکه خیل عزازیل جمله ملعونند
یکی برون نشد از همدمان زخم خیال
مباش غره که زیرک تر از فلاطونند

نبات طبع توقع مکن ز خلق غمام

کز انقلاب زمان هر دمی دگر گونند

تویی امروز که بازار تو رونق دارد
گر شود ناز تو افزوتر از این حق دارد
گرز کیفیت چشم تو کسی مست شود
کی نظر جانب صهبای مروق دارد

بی سخن خوبتر از باغ و گلستان جائیست
 نه متاعی نه فروشنده ندانم ز چه روی
 ساقیا مشکل من حل نشد از عقل بیا
 بجز از نرگس مست تو ندیدم هرگز
 زود بینی که کنند از غم دل آزادت
 درخور مغفرت آنست که باطاعت خویش

هرگز از غصه ایام میندیش غمام

چه غم آن را که بود همدم غم خواری چند

آنکه از عشق تو منع من شیدا میکرد
 تو بخواه خوش و یاد سر زلفت همه شب
 دارم امید که وصل تو تلافی بکند
 بر دیک جلوه یوسف ز کفش دست و ترنج
 کرد بانیم نگه نرگس مستش بامن
 بیخبر بود که شمع از غم او بی خبر است
 زاهد از بیسرو سامانی امروزی خویش

کاش می آمد و روی تو تماشا میکرد
 درد ماغ من سودا زده غوغا میکرد
 آنچه را محنت هجران تو با ما میکند
 آنکه از بیخبری عیب زلیخا میکند
 آنچه باهوش و خرد ساغر صها میکند
 ورنه پروانه ازین مهلکه پروا میکند
 بی خبر بود که اندیشه فردا میکند

گر نبود آن لب شیرین شکر خنده غمام

عقل و هوش من دل داده که یغما میکرد

نذر کردم که گر آن یار دلارام در آید
 تو همانی که دل گمشده می جست بعمری
 پرده بردار که جز جلوه رخسار تو هرگز
 چون منت هیچکس ایشوخ پر بوش نشناسد
 مانی از صورت مطبوع دلارای تو بیند
 غیر تم کشت که مشاطه چراموی تو بوید
 مطرب آنست که جز وصف جمال تو نگوید
 جان بشکرانه وصلش دهم آنطور که باید
 گر شدم شیفته چهره و بالای تو شاید
 گره از کار فرو بسته عالم نگشاید
 بی سبب نیست اگر مثل منت کس نستاید
 نقش ارژنگ خود از صفحه عالم بزاید
 یا چرا عطر گل اندر سر زلف تو بساید
 بلبل آنست که جز بر گل رویت نسراید

بنوش باده و سرخوش نشین که دست قضا
 بیا و در دل من خانه کن گر اهل دلی
 مباح منتظر توبه من از غم عشق
 اگر چه یاد من خسته دل نخواهی کرد
 در این جهان چو جهان پایدار باش ای عشق
 که هیچکس چو تو عالم نمیکند آباد
 در این زمانه کسی بر زمین نمانده غمام

که از غمش بفلک بر نمیرود فریاد

عشق رخسار تو ای تازه جوان پیرم کرد
 سر و بالای تو چون سبزه زمین گیرم کرد
 بخت برگشته ز دیوانگیم می ترسید
 که بسودای سر زلف تو زنجیرم کرد
 بشتاب از بر من میگذری همچون عمر
 غم بی مهریت ای جان جهان پیرم کرد
 گر بدیوار کنم تکیه براه تو مرنج
 که تماشای تو چون صفحه تصویرم کرد
 آتش عشق رخت هستی من داد بیاد
 فارغ از کشمکش دانش و تدبیرم کرد
 منکه در اوج خود از دام تو ایمن بودم
 چشم مست به نگاهی هدف تیرم کرد

بیتو از زندگی خویش ملولم چو غمام

راستی هجر تو از جان و جهان سیرم کرد

دوش اگر خوی من آشفته تر از موی تو بود
 دل من همچو شکن در خم گیسوی تو بود
 آنچه را شیخ ز اوصاف قیامت میگفت
 چون بدیدم صفت قامت دلجوی تو بود
 مرده بودم اگر زنده نمیکرد لب
 عیسی من بجهان لعل سخن گوی تو بود
 دل عشاق تو چون شمع زغیرت میسوخت
 شب مستی که سرم بر سر زانوی تو بود
 پی درمان دل خسته دویدم عمری
 عاقبت چاره درد دل من بوی تو بود
 در جهان هیچ کس سوی تو راهی نمود
 هر که دیدم بجهان راهزن کوی تو بود

شب دوشین که حریفان مه نو میجستند

ز آن میان چشم غمام و خم ابروی تو بود

گر فراهم شود از اهل نظر یاری چند
 می توان دید از آن جان جهان کاری چند

برای آنکه نثار رخت کند گلشن
هزار لاله و گل در کنار جو دارد
بتازگی دل من مسکن پری شده است
که با خرابه پری از قدیم خود دارد
برای آنکه بیاکی بجویدت دل من
بخون خویشتن آهنگ شستشو دارد
بدل نوازی لعل لبش خوشم ورنه
شکنجه‌ها بسی اندر شکنج مو دارد

غمام را نه دلی ماند و نی تمنائی

نه طالب است و نه آهنگ جستجو دارد

آندم که زلف یارخم اندر خم او فتد
آشوب و فتنه در همه عالم او فتد
بر باد میرود سر کویسر هزار جان
تا در حریم قرب یکی محرم او فتد
سست است کار و بار جهان خرمادلی
کاندر کمند زلف بتان محکم او فتد
گر آن پری ز پرده در آید بدلبری
آتش بدودمان بنی آدم او فتد
خوی کرده بود عارض جانان ز تاب می
مانند برگ گل که براوشنم او فتد
گروصل دوستان نفسی دست میدهد
بسیار پاس دار کزینسان کم او فتد
باعشقان نشین که بسی خرمی کنی
با عاقلان مرو که دلت در غم او فتد

هیچ آرزوی ملک سیلیمان مکن غمام

ترسم که احتیاج تو با خاتم او فتد

زمانی شاخ امیدم بکام دل ببار آید
که آن سروسهی از روی لطفم در کنار آید
بسختی دشمنان را دوست نتوان کرد نرمی کن
که چون آهن بسنگی برزنی لابد شرار آید
کنون دامن بر از یاقوت و مرجان بین نمیگفتم
که چشم خون فشان هم عاقبت روزی بکار آید
بشیرینی فزاید وصل یار از تلخی هجران
ندارد لذتی گر دولتی بی انتظار آید
کنار لاله زاری ساغر می گیر و عشرت کن
چه میدانی که خواهی بود تا دیگر بهار آید
چو امروز از رخ جانانه جنت میتوان دیدن
چرا ما منتظر مانیم تا روز شمار آید

غمام انجام غم شاد است سرخوش باش و عشرت کن

همیشه روز روشن از پی شب های تار آید

کنون که خلوت و ذکرم گره زدل نگشاد
روم بکوی خرابات هر چه بادا باد
نسیم صبح کجا کار بسته بگشاید
نه غنچه ام که گره بر گشایدم از باد

بمهر کوش و محبت که زندگی یابی و گرنه مرگ و فنا هستیت تباه کنند
 بگوش پیر خرابات کمتر از باد است حکایتی که ز اسرار خانقاه کنند

گرت غمام برضوان شیشه کرد مرنج
 بود که اهل نظر گاهی اشتباه کنند

اگر چو باد سحر پا ز سر توانی کرد
 بکوی دوست شبی راسحر توانی کرد
 پری رخی که ندید آفتاب سایه او
 گمان مکن که برویش نظر توانی کرد
 هزار جان گرامی بیاد باید داد
 تو خود پرست کجا ترک سر توانی کرد
 کجایی ای کرم جرم پوش خواجه من
 که عیب بنده سراپا هنر توانی کرد
 ترا که منزل اول نظر بسوی قفاست
 چگونه از سر کویش سفر توانی کرد
 ز کنج صومعه برخیز و سوی میکده آی
 که کسب فیض ازین بام و در توانی کرد

چه غم که بی سروپایی براه دوست غمام
 که طی مرحله بی پا و سر توانی کرد

کسیکه باده صافی بیجام جم دارد
 زنا مرادی دردی کشان چه غم دارد
 بنوش باده و بنوش قصه از لب جام
 که سرگذشت فراوان ز عهد جم دارد
 زبان بشکرو شکایت زینک و بدبگشای
 که نقش شادی و غم روی در عدم دارد
 همیشه غم بسر غم نشسته در دل من
 چنانکه زلف توخم بر فراز خم دارد
 ز حال بیسر و پایان عشق معلوم است
 که حسن پرده نشینان محترم دارد
 کسیکه خاک نشین در خرابات است
 نه رام من شدونی رام کس شود هرگز
 فراغ خاطر از روضه ارم دارد
 ز سایه خودش آن شوخ دیده رم دارد

بیوی آنکه شمیمی ز زلف یار آرد

غمام جان بره بباد صبحدم دارد

پریوشی که دل من هوای او دارد
 هزار شیفته مست تند خو دارد
 شبی خراب نبودی ز می چه میدانی
 که مست بی سروپا از چه های و هو دارد
 مرا جراحت دل به شود از او هیهات
 که لعل پر نمک و زلف مشکبو دارد
 بجره ای که چشمدم ز خویشتم رفتم
 خوشا کسیکه ازین باده يك سبو دارد

بغیر خدمت پیر مغان نکرده غمام

که هر چه می طلبد جمله مرده دارد

اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد
اگر نه شیفته عارض تو باشد ماه
نشان آنکه خرابات رفته است اینست
ز رشک پیرهنش جامه میدرم چون گل
دمی که شیفته زلف او شدم گفتم
پیاله که بیاد لب تو می نوشم

غمام اگر بهوای لب تو جان بدهد

ملامتش نتوان کرد اینقدر دارد

دلی که آن صنم سیمتن ببر دارد
اگر چه مست غرور است آن بریر خسار
همین صنم که بخوابست نرگس مستش
بحسن یار من آدم نداشت فرزندی
دگر نمی طلبد از خدای خود چیزی
بحیرتم که بروی که خواهد افکندن
بهر که ز آمدنت مرده میدهم گوید
غمام مردم عاقل دروغ می گفتند

بجز سلامت و خوبی ندیدم از ره عشق

ره هواست که چندین بلا و شر دارد

کسان که با تو بخورشید و مه نگاه کنند
ز عشق روی توام توبه میدهند امروز
بحال خویش ملامت کنان خوردند افسوس
بسی نمازیده که زلف تو و نسیم صبا
عزیز مصر شود عاقبت مه کنعان
بسی ملامت خورشید و عیب ماه کنند
بحیرتم که کجا توبه زین نگاه کنند
اگر بروی تو از چشم من نگاه کنند
چو بخت تیره من روز من سیاه کنند
چه باک اگر دو سه روزش اسیر چاه کنند

بوئی از طرهٔ مشکین تو گرباد برد
 لب شیرین تو ای شوخ شکر خندهٔ من
 همه کس نکهٔ مشک ختن از یاد برد
 ورنه گر ملک سلیمان بودت باد برد
 غم شیرین ز دل خستهٔ فرهاد برد
 کاش سیل آید و این خانه ز بنیاد برد
 زحمت بار غم از خاطر ناشاد برد
 آبروی چمن و رونق شمشاد برد
 سخره کن باد صبا تا تو سلیمان باشی
 جز غم و غصه نیاید ز تن خاکی ما
 بندهٔ پیر مغانم که بیاک جرعهٔ می
 سرو بالای من از باز خرامد در باغ

ذلت بندگی ار جلوه کند باز غمام

ذلت خود سری از خاطر آزاد برد

دمی که نقش تو سیمین عذار می بستند
 بوصل کام دل عاشقان بده کاین قوم
 بهر کجا بتی از سیم بود بشکستند
 که چشم خود ز تماشای عالمی بستند
 ز خویشتن ببردند و باتو پیوستند
 بیمن همت ساقی ز چنک غم رستند
 هزار عهد به بستند و باز بشکستند
 بهوش باش که رندان بسی زبردستند
 به پیش جلوهٔ بالای یار من پستند
 بیا بمیکده و عیش کن که باده کشان
 وفاز وعدهٔ خوبان مجو که نوش لبان
 بیک اشاره ز سر می برند دستارت
 سهی قدان که دل خلق عالمی ببرند

غمام باده ننوشد که مردم هشیار

زنوش باد لعل ساقیان مستند

عزیز من که قد سرو و روی مه دارد
 بزلف خم بخم دلبران میبچ ای دل
 هزار یوسف مصری اسپر چه دارد
 چونیک بنگری این رشته صد گره دارد
 خوشم که طبع مرا مستقیم خواهد کرد
 بیاد گار تو ای ماه مهر پرور من
 فلك بسینه خود نقش مهر و مه دارد
 بیاد عفو تو اندیشهٔ گنه دارد
 کس از فریب هوی خویشتن نگه دارد
 کسیکه در سر سودای خانقه دارد
 کسیکه جز رعطاعت نرفته در همه عمر
 مگر بهمت مردان و گرنه ممکن نیست
 بیاد گار تو ای ماه مهر پرور من
 بیابمیکده و عیش کن که سود نبرد

بیاک از آن همی کشدم چشم مست یار
ساقی بیا که چاره کشتی شکسته را
بیگانگی ز صفحه عالم بر افکنم
گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق
بر دل نشسته ناوک دلدوز غمزه ات
با قامت تو نام قیامت نمیبیرند

بیهوده شیخ شهرم از او توبه میدهد
کاریکه کس نکرده غمام از کجا کند

در نظر بازی من اهل نظر حیرانند
چشم مست و لب میگون تو ای شهره شهر
لاله رویا خبرت هست که دلهای عزیز
همه از جلوه بالای تو پستند از نه
طبع موزون من و صورت مطبوع ترا
تونهان بودی و گل جلوه گریها میکرد
من بدین خوش که نهفته است ولی غافل از آن

شیخ را باغم جانانه چکار است غمام
مرد این بارگران طایفه رندانند

نازکن کز تو همین شیوه بسی خوش باشد
تا کی ای بخت بد از کشمکش ناز و نیاز
جز تو ای نادره دهر ندیدم هرگز
عهد چهل ساله بیاک ساغر می می شکم
نظم خوبست ولی در صف مژگان دراز
منزل عفو گناهست نباید ترسید

سوخت در بوتۀ اخلاص سراپای غمام
همچنین است چو نقدی همگی غش باشد

که دارویش همه در دست و راحتش همه رنج
 دو روز دیر بمانی درین سرای سنینج
 علاوه کرده برای تو ناز بر سر غنچ
 تو خواب بودی و بردند دیگران آن گنج
 که گفته بود که بازی کنی بدین شطرنج
 که شرح میکند این رمزنامه بغرنج
 زنان مصر همی دست می برند و ترنج
 هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج

غمام سوختی آخر نگفتمت ز اول

که کار عشق نیاید ز مرد قافیه سنج

مهر او بیشتر اندر دل من جا میکرد
 زور بازوی خود از زخم تماشا میکرد
 دل همببرد بصد عشوه و حاشا میکرد
 لب جان بخش تو گر میل بسودا میکرد
 آنچه با غیر کند لطف تو با ما میکرد
 نقل مجلس ز شکر خنده مهیا میکرد
 آنکه از دوست بجز دوست تمنا میکرد
 آنچه زین پیش فلک با دل دانا میکرد
 گو بین از لب یار آنچه مسیحا میکرد

خوب کردی که نکردی گذری سوی غمام

ورنه از شوق تو صد معر که بر پا میکرد

تا عندلیب را بگلی مبتلا کند
 باور نمیکنم که مسیحا دوا کند
 تا روزگار بند ز بندم جدا کند

چرا نشسته ایدل در این سرای سنینج
 کمان شود قد هم چون خدنگت از بمثل
 ز بسکه شیفته این عروسک زالی
 در این خرابه عبث مانده مقیم که دوش
 ترا که فرق سوار از پیاده شناسی
 که فهم میکند این قصه سراپا رمز
 هنوز یوسفی از در نیامده است چرا
 که میرهد ز کمندی که هر خمش دارد

هر چه آن شوخ ستم بر من شیدا میکرد
 میخرامید بشوخی بسر کشته خویش
 رهزنی چون لب جانانه ندیدم که زمن
 جان شیرین ببهای سخنی میدادم
 آشنا سوزی و بیگانه نوازی ایکاش
 یاد آن بزم دل افروز که هر لحظه لب
 میتوان گفت که هیچش خبر از دوست نبود
 زین سپس بادل نادان کند از سختی و جور
 آنکه افسانه گمان میکند افسون مسیح

باد بهار پرده صد غنچه وا کند
 دردی که من ز شوق تو در دل نهفته ام
 دست طلب ز دامن وصلت نمیکنم

سر از حقیقت عالم بدر نخواهی کرد
 خوشی همیشه چه دیوانه با تصور خویش
 ز سیر عالم و آدم مرا مسلم شد
 اگر کسی ز غم خویش رست آزاد است
 ز عالمش چه خیر باشد آنکه عالم نیست
 قدم برون نه ازین تنگنا فضا کم نیست
 که هیچ چیز جهان پایدار و محکم نیست
 و گرنه تا بخیال خود است خرم نیست

غمام شکر کن اکنون که خوب دانستی

که خوب نیستی و خوب خواهی هم نیستی

خورشید در دمیدن و گل در تبسم است
 صبحی است روح بخش مگر خیر خواه کل
 می ده که دوست بر سر افتادگان رسید
 در شیشه و پیاله دگر هیچ می نماند
 مرغ سحر ز خنده گل در ترنم است
 بر حال زار خالق بحال ترحم است
 اکنون پیرش همگان در تکلم است
 ساقی کجاست گوبده از آنچه در خم است
 غافل که دلربائی چشمش ز مردم است
 شهزاده ای که کاخ نشین تنم است
 هوش من آن زمان که تو بیداشوی گم است
 کی داند آنکه حال گدایان شهر چیست
 تا دورم از تو عاقلم و کاردان ولی

با دوست یاد خویش چرا میکنی غمام

آنجا که آب هست چه جای تیمم است

دل بغیر نوع خود دادن دلیل گهرهی است
 گل نبات و عاشقش باید نباتی مثل او
 شمع با پروانه چون میسازد آخر جنس نیست
 این خطا تنها نه از پروانه و بلبل شده است
 عاشق بیگانگان بودن گواه ابلهی است
 بلبل حیوان چرا در پیش شاخ گل رهی است
 کی جادو مرد در از عشق حیوان آگهی است
 قمری دیوانه هم دل داده سرو سهی است
 ورنه با نا جنس خوش بودن نشان گهرهی است
 عاقبت بر صدر بنشیند گر اکنون در گهی است
 یار آدم میشود هر کس که آدم میشود

آخرین مقصود آدم نیست جز آدم غمام

هر که جز آدم بخواهد مغزش از دانش تهی است

جهان بدور گل نو شکفته رخ یار
 بیار باده نوشین مگر نمی بینی
 بهار خرمی است ارچه فصل پائیز است
 هزار بار به از اصفهان و تبریز است
 که ابر بر سر گلزار ما گهر ریز است

از این جهت همدان خانه منست غمام

که شهر شاه پسند و محبت انگیز است

بگذر ز هر چه هست که جز یار هیچ نیست
 اسرار عالمت بچه کار آید ای رفیق
 با یار باش صحبت اغیار هیچ نیست
 پاینده در سراچه هستی بچشم من
 جز یار و عشقبازی با یار هیچ نیست
 شکر و شکایت همه از لطف و جور تست
 در این دیار غیر تو دیار هیچ نیست
 یار تو آدم است و تو دیوانه پری
 اینکار کار مردم هشیار هیچ نیست
 در خواب نقشهای عجب دیده ولی
 خوابت بچشم مردم بیدار هیچ نیست

طبع غمام یار پرست است و عشق باز

او را فضیلتی بجز این کار هیچ نیست

کاری نکرد آنکه براهت ز جان گذشت
 هرگز بصدور هیچ مقامی نمیرسد
 با چون توئی ز جان و جهان میتوان گذشت
 افسانه های وهم نهایت پذیر نیست
 شوریده طالعی که از این آستان گذشت
 خرم کسیکه دیده بروی یکی گشود
 آسوده آنکه از سر این داستان گذشت
 با هیچ کس نمیشود از خود گذشت و رفت
 و آنگاه از سر بد و نیک جهان گذشت
 تنها توئی که با تو ز خود میتوان گذشت
 سیمرغ خود وجود ندارد عبث مجوی
 عنقا کسی است کز سر نام و نشان گذشت
 با اینکه عمر در طلب این و آن گذشت
 نی علم یافتیم و نه عالم در این جهان

از ناخدا چه آید و از کشتیش غمام

آنکه که آب از سر این غرقه گان گذشت

اگرچه این سخن اندر جهان مسلم نیست
 کسی که سایه آدم فتاده بر سر او
 کسیکه بنده آدم نباشد آدم نیست
 گرش ز کف برود ملک عالمی غم نیست

قهر بهر چیست ما خود بندگان حضرتیم
 بر سر ما حکم شه باید نه دیهیم شهبی
 اشتها از کار نیکو گری بدست آید نکوست
 از حدیث توبه دم در کش سرودی ساز کن
 خصم در میدان نداری احتیاج جنگ نیست
 بنده فرمانیم مارا حاجت اورنگ نیست
 ورنه گم نامی در این عالم کسی راننگ نیست
 مجلس عیش است جای دانش و فرهنگ نیست

توبه من خود گناه دیگری باشد غمام

باده پیش آور که بالای سیاهی رنگ نیست

پی هوی مروایدل که رهسپار فناست
 بنوش باده و بنیوش پند دانا را
 هوای نفس جهان را خراب کرد و کتون
 جهان بهشت برین است با حکومت عقل
 بجز ادب نرساند ترا باوج کمال
 همیشه عقل و ادب زندگان جاویدند
 مطیع عقل شوار درسرت هوای بقاست
 که گفته دگران حرفهای بی پرواست
 ز کار خویشتن اندر فغان و در غوغاست
 چنانکه دوزخ صرف است تا اسیر هواست
 که جز ادب همه نقص است و غفلت است و خطاست
 درین دو عشرت عاقل همیشه پابرجاست

غمام عاقبت الامر عقل ماند و بس

بعکس جهل که پیوسته رهسپار فناست

پیوسته تمنای دل تنگ من اینست
 جز پیروی امر تو راه دگرم نیست
 گوید که مرو از پی خوبان شکر لب
 بالشکر غم یک تنه بایست بجنم
 حق گوید و از حق سرموئی خبرش نیست
 گوید که بیا توبه بکن عار من آنست
 کلیم بسرکوی تو آهنگ من اینست
 فکر و نظر و دانش و فرهنگ من اینست
 بهتر سخن ناصح الدنگ من اینست
 سر بازم و فرموده سرهنگ من اینست
 بیهوده دم مرغ شباهنگ من اینست
 گوید که برو نام بجو ننگ من اینست

چون بند گیم سلطنتی نیست غماما

تاج من و گنج من و اورنگ من اینست

اگر چه روز نخستین ماه پرهیز است
 بساط توبه و پرهیز طی شده است بیا
 اگر گذشته ز حد با تو عشق من چه عجب
 یارمی که حضور تو عشرت انگیز است
 که روزتست نه روز صلاح و پرهیز است
 که حسن روی تو بیرون ز حد دلاویز است

یکی از این همه مرغان هم آشیانم نیست چه سود از این که مرا آشیانه در حرم است
 چه احترام ترا یا مرا که حیوانیم در این جهان فقط انسان عزیز و محترم است
 گرفتم اینکه دهد عالمت بیاد فنا خیال کن که بعالم نیامدی چه غم است
 که گفت زندگی ما غنیمت است غمام
 دروغ گفت که امروز مرگ مغتنم است

در این چمن که توئی سرو و لاله لازم نیست چو خوی نشست بروی تو ژاله لازم نیست
 بیک طرف بزن این طره پریشانرا بگرد ماه عذار تو هاله لازم نیست
 بیک نگاه تو از شام تا سحر مستم تو مست باش شراب دو ساله لازم نیست
 سرت سلامت اگر جامت او فتاد و شکست بریز می بکف من پیاله لازم نیست
 گرت هو است که در خون خود طبد عاشق تو خود بکش بفر ازش حواله لازم نیست
 جهان نبوده بمیل کسی بمیل تو هم اگر نشد نشود آه و ناله لازم نیست
 غمام با رخ گلرنگ این پریر خسار
 سیاحت چمن و سیر لاله لازم نیست

مرا حمایت بخت و زمانه لازم نیست تو بامنی دگری در میانه لازم نیست
 برای بودن بانو است عمر جاویدان و گرنه زندگی جاودانه لازم نیست
 بهر طرف نگری عاشقی بخون غلطد برای ناولک چشمت نشانه لازم نیست
 باین بهانه مرا میکشی که نادانم بکش چنانکه تو دانی بهانه لازم نیست
 بگیر بوسه ای و جان سپار و حرف مزین در این معامله اینقدر چانه لازم نیست
 رسیده کار بجائی میانه من و دوست که هیچ واسطه ای در میانه لازم نیست
 دلی نبوده که عشقی در او کند منزل در نساخته را آستانه لازم نیست
 غمام کیست که نام نکو بیندوزد

برای صورت مرغ آشیانه لازم نیست

عقد لولو با در دندان او هم سنگ نیست دانه لعل بدخشان بالمش هم رنگ نیست
 نی من تنها ز شوق دست و پا گم کرده ام کوسری کز نشاء شوق تو گیج و دنگ نیست

عقل فرمان بر دیرینه انسان بود است
فهم و وهم تو پیا بوس جلالش نرسند
قرص خورشید که روشن کن تا یک بهاست
وهم کافکنده بهم خلق جهانی امروز
توان گفت که او پادشاه انسانست
برتر از عقل و نظر بارگه انسانست
با همه نور غلام سیه انسانست
یکی از خاك نشینان ره انسانست
عقل شد بنده انسان نه خرو گاو غمام

عالم طبع اسیر نگه انسانست

دل در پری مبند که دل جای آدم است
امروز آدم است جهان جهانیان
چون مرد بر گذشت زهر عالمی که هست
مقصود آخر همگی آدم است و بس
اشیا بسوی آدمی آیند و آدمی
هر گز جهان نمای نبود است جام جم
هر کس بعالمی نظر افکنده و غمام

چشمش همیشه بر رخ زیبای آدم است

ایکه از شوق رخت جامه گل صد چاک است
گرچه آرامگه خلق بود باغ بهشت
خاک راه تو کنون سجده گه خورشید است
گر تو خود داوری خلق کنی روز حساب
بجز از خویش ندارند خبر پیر و مرید
دل منه کنگره وش بر سر هر قصر بلند
دامت غنچه وش از گرد هوسها پاك است
بی فروغ مه رخسار تو وحشتناك است
با وجود تو زمین قبله گه افلاك است
پس حساب همگی روز قیامت پاك است
کآنچه بینند همه ساخته ادراك است
عاقبت هر چه از این خاک بر آید خاک است

نه ز نفرین غنی ترسد و نه هوی فقیر

کس نداند که غمام از چه چنین بی باک است

کسی که روز و شب اندر خیالیش و کمست
ز فکر بیش و کم آخر چه استفاده کنی
خوشا کسی که رهانیده عشقش از کم و بیش
ز فکر سود و زیان دائماً دچار غم است
که منتهای وجود تو ظلمت عدم است
نه فکر سود و زیانش نه یاد بیش و کم است

بچنگ شانه در افتاد زلف مشکینش
 ندانمت که چه میخواهی از دلم ای عشق
 جزای طاعت زاهد بین که آخر کار
 کسیکه پیروی عقل کرد و عشق نداشت
 شود بهردو جهان خانه اش خراب چو من
 بلای جان و جهان است حسن یار غم

که اختیار دل از دست شیخ و شاب گرفت

بجز پرستش خوبان ره نجاتی نیست
 یگانه جامع اوصاف دلبری جانا
 نجات نوع بشر در جهان پرستش تست
 حقوق بندگی من حواله لب تست
 ترا که حسن ز حد نصاب میگذرد
 بدوست زنده نبودی از این جهت مردی
 بغیر دوستی اندر جهان حیاتی نیست
 میان این همه اشخاص جز تو ذاتی نیست
 بهیچوجه دگر از بلا نجاتی نیست
 بدست من بجز این چک دگر براتی نیست
 چرا بخاطرت اندیشه ز کاتی نیست
 و گر نه زندگی دوست را هماتی نیست

غمام عیش ابد دوستی است آگه باش

جز این سعادت و غیر این حیاتی نیست

آن سر که جای کرده به غزش هوای دوست
 جز دوست هر که هست در این خانه شوم است
 آن کس که زندگانی جاوید یافته است
 بهر بهشت میگذرد زاهد از جهان
 ساقی بیا که از سر جرم جهانیان
 نام بهشت و عیش ابد پیش ما مبر
 شاید که او فتد ز سر جان پیای دوست
 خرم کسی که هست در این جابرای دوست
 گر عقل باشدش کند از جان فدای دوست
 من از بهشت میگذرم در هوای دوست
 خواهد گذشت رحمت بی انتهای دوست
 ما را سعادت نبود جز رضای دوست

بیگانه میشوند ز دنیا و آخرت

آنانکه چون غمام شوند آشنای دوست

تاج شاهان جهان خاک ره انسانست
 عرش اعلی که محیط همه افلاکست
 دل صاحب نظران کارگه انسانست
 سر مستی است که زیر کله انسانست

چو عقل پخته شد آنگاه نوبت عمل است
 ز آرزو نرسی هیچ‌گه بمقصد خویش
 بساط خود سریت را به بند و یکسو نه
 بدیل هرچه تصور کنی توانی یافت
 مجال علم و عمل نیست و اعظ ما را
 کسیکه پیرو حکم تو گشت در عالم
 در آن مقام که حسن تو جلوه گر باشد

خدا گواست که پند غم‌ام بی‌محل است

دمید سبزه نوروژی و شکوفه شکفت
 خدا چو عارض خوب ترا عیان فرمود
 بیاد رفت به یکبار قدر و قیمت گل
 کسیکه ساعتی اندر بر تو بنشیند
 چنان بحسن و لطافت در اینجهان طاقی
 کسیکه جان دهد و چون توئی بچنگ آرد
 توئی ز هر دو جهان آخرین امید غم‌ام

هزار حیف‌ک‌زین بیشتر نشاید گفت

جز رخت برفلک حسن دگر ماهی نیست
 بسکه خوبی و دل‌ارام پرستنده تو
 هم مگر لطف تو راهی بگشاید و نه
 ای که با فکر بلند آمده‌ای در برما
 بیخود ای قافله مصر فرود آمده‌ای
 زنده باد آنکه در این شهر بجز خانه او

دانش آدم اگر این و همین است غم‌ام

در همه روی زمین خاطر آگاهی نیست

چو پیش چهره دل‌بند خود نقاب گرفت
 فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت

عیش دائم طلبی دامن الوند بگیر
رنج بیهوده مکش نوبت تحصیل گذشت
خبری نیست در اطراف عبث دور مزین
کشتی نوح نجات ندهد زین طوفان
سیر در انفس و آفاق بجائی نرسید
مشکلی نیست که آسان نشود در همدان

همدان مأمّن افراد بشر گشت غمام

مرجع آخر اقوام و سلاسل اینجاست

در زیر فلک چون مه من سیمبری نیست
دل بسته سروری شده ام از همه عالم
در سیر خود آندم که رسیدم بتو گفتم
گویند شب تار جهان را سحری هست
سنجیده ام و دیده ام افراد بشر را
من از دو جهان میطلبم یار یگانه
نه اهل خیالم من و نه مرد حقیقت

در مجمع اهل ادب و جرگه رندان

از شخص غمام همدانی خبری نیست

سر آمد همه خوبان دهر یار من است
دگر در انفس و آفاق هیچ کارم نیست
گرفته هر یکی از مردمان پی کاری
قماش هستی من کهنه کی شود هیات
اگر چه ماه صیامت و نیمه دیمه
ندانی ای گل خود روی ناز پرور من

چه نالی از شب و روز سیاه خویش غمام

سیه تر از شب و روز تو روزگار من است

ای گدای ابدی دولت عاجل اینجاست

نوشه چینی چه کنی خرمن حاصل اینجاست

آنچه را میطلبی ایدل غافل اینجاست

سوی الوند بکش رخت که ساحل اینجاست

بار بگشای و بیاسای که منزل اینجاست

لیکن آسان ندهند تره و مشکل اینجاست

و گرنه شیشه و جام مرا شرابی نیست
 که در تمام جهان همچو من خرابی نیست
 برای همچو توئی پرسش و حسابی نیست
 چه لایق است که دارای فصل و بابی نیست
 چه جای باب که در خورد آن کتابی نیست

مکن مؤاخذه از جرم بی حساب غمام

که اصل هستی او قابل عتابی نیست

ماه است و طره سپیش رشك سنبل است
 طبعم نه غنچه خواهد نه در پی گل است
 کز بانگ بلبلان بچمن شور و غلغل است
 جام طرب بدور رخس در تسلسل است
 بنیاد هر چه مینگری در تزلزل است
 آخر مرا چقدر توان تحمل است
 نی شرط دلبری همه ناز و تغافل است

جز یار بی بدیل من اندر جهان غمام

ناچار هر که هست دچار تبدل است

مدار عالم معنی واصل کار اینجاست
 که دایرند همه عالم و مدار اینجاست
 بشهر خویش بیازانکه شهر یار اینجاست
 و گریبان شده و گشته آشکار اینجاست
 جزای کار در آن عالم است و کار اینجاست
 که آنچه میطلبدمست و هوشیار اینجاست

غمام دست گدائی بر آسمان مفر از

بیابسوی زمین گنج بیشمار اینجاست

همدان مرکز جانان شده و دل اینجاست

نگاه نرگس مست تو کرده بیهوشم
 بیابسوی من از عزم ساختن داری
 بکن هر آنچه دلت خواهد و ممکن پروا
 کتاب هستی من بهر شکر احسانت
 بهیچ باب ننگجد حدیث احسانت

ترسا نگار من که رخس غیرت گل است
 با غنچه لب و گل رخسار آن نگار
 ساقی بیاد آن گل خود رو بیار می
 بنگر که برخلاف حکیمان روزگار
 می ده که جز اساس محبت در این جهان
 پشتم ز بار هجر دوتا شد ترحمی
 يك روز هم پیرش دلسادگان بیار

مرو ز عالم صورت برون که یار اینجاست
 بگرد کاکل دانا جهان همی گردد
 تو از دیار شهودی تو را بغیب چه کار
 حقیقت ار نشود آشکار چون بینی
 چو کودکان زقیامت چرا همی ترسی
 خلاصه آنکه از اینجا مرو بجای دگر

غمام دست گدائی بر آسمان مفر از

بیابسوی زمین گنج بیشمار اینجاست

همدان مرکز جانان شده و دل اینجاست

غمام از این جهان حرف حسابی

چه میجوئی که یک جا قال و قیل است

نه شیخم تاکنم عزم امامت
نگشتم با خرد همراه هر چند
کنون هم از پشیمانی ندانم
بهر سوئی که میخواهی بکش رخت
مگر در سایه سروی گل اندام
که هر کس در پناه او کشد رخت
بر آید کاش از عالم بزودی
همیشه در سفر می بایدت بود
غمام اندر پناه آستانش

رهید از دام پیری و امامت

تا سرو را بطرف چمن ریشه در گلست
هیچ آگهی که در ظلمات آب زندگی
دانم که قاتل منی و می پرستمت
هر چند پیش چشم تو آسان بود ولی
مقبول حق توئی و بمویت قسم که شیخ
آنان که در پناه تو هستند میخورند
در نیستی مگوش که گر دوست نیستی
آندل که جای یار بود در بر تو نیست

آن گوهری که در دل دریا بود غمام

زین سنگه امدان که بدامان ساحل است

در آسمان چو مه رویت آفتابی نیست
هزار تاب زیك پیچ آن بخود دادم
بنافه چون سر زلف تو مشك نابی نیست
که گفت در خم زلف تو پیچ و تابی نیست
که لاله را چو گل عارض تو آبی نیست
ز سیر لاله و گل خاطر م نیاساید

از يك ننگه که بر رخم افکند ناگهان
گفتم که ای شکسته رخت رونق بهار
تو خوبتر ز هر دو جهانی غریب نیست
بر یاد چشم مست و لب می پرست تست
دور زمانه دشمن من شد که یکزمان
پنداشتم که همچو توئی در زمانه هست

کبار سوخت همچو کتان هستی غمام

تا چشم خود بماه عذارت گشود و بست

مرا نگار پریچهره ایست حور سرشت
حکومت دگران را قلم کشید بسر
به پیش قامت او قد دلربایان پست
من از خیال رخس در بهشت موعودم
کسی که طینت آدم سرشت و حوا را
بحیرتم که چه طرف از بهشت خواهد بست
بیار باده که دهقان این کهن بستان
کجا بکعبه توانم رسید کز پی او
که آدم از پی او با برون نهد ز بهشت
چو حکم دلبریش پادشاه حسن نوشت
به پیش عارض او روی خوب رویان زشت
بهل که شیخ حکایت کند حدیث بهشت
ز حسن آدم و حوا نگار من بسرشت
کسی که دامن این حور و روش زدست بهشت
بلطف عارض یارم گلی نخواهد کشت
کنون بسوی کلیساه می روم ز کشت

غمام راز ملامتگران چه غم باشد

ندیده ایم که دریا حذر کند از خشت

نمی گویم دهانش سلسبیل است
رخس چون باغ رضوان بی نظیر است
ندارد قیمتی پیش لبش لعل
مگو هرگز نظیر او توان یافت
مگو سخت است بیدادش که هر جور
خرد هر چند موجودی است عالی
نه هر صاحب ارادت پاك باز است
که پیشش سلسبیل آب سمیل است
قدش چون شاخ طوبی بی عدیل است
عزیز دیگران پیشش ذلیل است
بزبائی که قولی بیدلیل است
زارباب جمال آید جمیل است
گر از خود نگذرد با او بغیل است
نه هر کس بت شکن باشد خلیل است

جز یار تو و عشق تو با یار غماما

خوشباش که در عالم امکان خبری نیست

پری کجا است که دیوانه‌اش کند رویت
 چه فرق دارد با کور چشم بینائی
 دل‌نمانده که جویای دیدنت نشود
 ز آسمان بزمین در زمان فرود آیند
 ز شهرت رخ زیبا و قد دلجویت
 به پیش ماه رخت آفتاب سجده کند
 اگر بمجمع روحانیان رسد بویت
 به هیچ می‌دهی از دست عالمی لیکن
 اگر بخواب به بیند هلال ابرویت
 بعالمی نتوان داد تاری از مویت

غمام چنك بزلف تو زد نمیدانست

شک‌نجه‌هاست نهان در شکنج گیسویت

چراغ خلوت من شعله‌های آه من است
 دو روز بر سر يك حالت‌م ندیده کسی
 شب فراق بر این مدعا گواه من است
 بدیده مردم دانا ز دامها برهند
 از آنکه عالم تغییر جایگاه من است
 چه گریه‌ها که زپی داشت خنده‌ام گوئی
 خلافت من که بدام افکنم نگاه من است
 گدای وقت‌م و دست‌م زهرچه هست تپی است
 که برق من پی‌سوزاندن گیاه من است
 همیشه جنبش و آرام من زروی هواست
 بطول هر دو جهان عرض دست‌گاه من است
 دلم به هیچ مقامی نگیرد آرامی
 چگونه طاعت من بهتر از گناه من است
 شکایت از که کنم کانچه میرود بسرم
 منازل دگران در کنار راه من است
 نه از قضا گلّه دارم و نه از تقدیر
 گناه جهل من و جرم اشتباه من است
 کمال طالب نقص است و عفو در پی جرم
 که دشمنم همه اندیشه تباه من است
 سفید روئیم از نامه سیاه من است

غمام عاقبت الامر نقص ذاتی من

به پیشگاه خداوند عذرخواه من است

ترسا بتی که برده دل از من بچشم هست
 دارد علاوه بر رخ سیمین دلفریب
 و افکنده در اساس خردمندیم شکست
 با چهره که رونق گلزار می شکست
 زلف سیاه و عارض گلرنگ و چشم هست
 امروز هم‌ره صنمی دیدمش براه

چه حاجت است بمشاطه خوب روئیرا که حسن عارض و بالای او خداداد است
عجب مقام شناسی تو خود بگو ایشیخ که باچنین صنمی جای وعظ و ارشاد است
عدالتی نه نهادند در نهاد بشر بهره میکنی افغان که این چه پیداد است
بسیار باده که شایسته خداوندی فقط کسی است که در بنده سازی استاد است

غمام پند تو و وعظ شیخ و توبه من

اساس هر سه بفتوای عقل بر باد است

ز شوق لعل شکر خند و جعد پیر شکنت خرابتر شدم از چشم مست پرفتنت
فدای خنده شیرین هزار پرویزت اسیر طره مشکین هزار کوه کنت
فروغ جان زنت پیش چشم من پیداست چو پرتو تن سیمین ز روی پیر هنت
برای زندگی و افتخار من کافی است عنایتی ز تو و مرحبائی از دهنت
بدین جمال در آئینه گر نگاه کنی شود بهشت هویدا از عکس خویش تنت
اثر زباده رود همچو مستی از سر من چو نقل مجلس عشاق می شود سخت
قدم پیرش من رنجه کن که من امروز ز خویش رفته ام از اشتیاق آمدنت
ترا مقام سلیمانیت و افزون تر که بی نگین شده تسلیم حکم اهرمنت

غمام و اهل نظر بر رخ تو مفتونند

روا بود که بخوانند فتنه ز منت

در اینهمه پیکر زدل و جان خبری نیست جز و سوسه و فکر پریشان خبری نیست
طی کن ره مقصود و مترس از همه عالم جز بانگ در این گنبد گردان خبری نیست
برخیز و مؤدب منشین می خور و وا کش مشتی دد و دیوند ز انسان خبری نیست
با شیخ بگو علت گمراهی مردم گر هست توئی ورنه ز شیطان خبری نیست
با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان برد می ده که در این هر دو زایمان خبری نیست
در مدرسه دانا نه نهد پای که آنجا جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
در خانقه و صومعه هم رفتم و دیدم جز چند تن بی سرو سامان خبری نیست
سر منزل ماهم که به از هر دو جهانست جز دست من و دامن جانان خبری نیست

او نهان است که هی ناله ز دلها خیزد
آنکه پیوسته کند دعوی استادی تو
شیوه مردمی آنست که آزاد کنند
بجز آنانکه بفرمان خدا در کارند
عیب در تست نه در کار جهان آگه باش
نادرستی تو که ناید ز تو یک کار درست
خوی پنهان بتان آتش نمرودی دان
همه گویند که دارایی خود باخت غمام

گو مترسید که در بازی خود استاد است

نه یارت هست تا بینی طرب چیست
کسی کز نخل خرما غیر خداری
تو هشیاری چه دانی حال مستان
بیزمی کاندر آن یاری نباشد
گلستان بهشت و باغ فردوس
مرا خود بستری کردی چه پرسی
کسی تا چون تو موجودی نه بیند
ترا از جان و دل می پروراند
اگر راحت مقدر نیست کس را
غماما از لقب کاری نیاید

ترا نام نکو باید لقب چیست

دل من از غم رخسار دلبری شاد است
شکر لبی است که رشک هزار شیرین است
اگر خراب کند خانمان من شاید
فکنده اند بسویش کمند های طلب
که عارضش چو گل قامتش چو شمشاد است
پریوشی است که دام هزار فرهاد است
که خانه دل من زین خرابی آباد است
ولی بدام کسی تا کنون نیفتاد است

تریت کار کسی دان که ترا بشناسد غیر این هر که بود غیر دکانداری نیست
 آنکه گوید که زمن بشنو و آسوده بخواب چون به بینش بجز شبرو عیاری نیست
 گاه گاهی به تفقد بنگر سوی غمام
 پرسش غمزدگان زحمت بسیاری نیست

با گلستان رخس باغ جنان چیزی نیست پیش یاقوت لبش جوهر جان چیزی نیست
 یاراگر بارمن و خوبی اگر خوبی اوست حسن و زیبائی خوبان جهان چیزی نیست
 من بر آنم که مراد فلک از گردش و سیر غیر پروردن این تازه جوان چیزی نیست
 اوست کز روی حقیقت همه کارش خوبست باخبر باش که کار دگران چیزی نیست
 از رخس صرف نظر کس نتواند ورنه همه دانند که ترک همدان چیزی نیست
 گر شود مشتری آن ماه دل افروز ترا جان برایشان که دگر بهتر از آن چیزی نیست
 بیدل از درد همی نالد و بدبختانه تازه در چشم بتان دادن جان چیزی نیست
 يك شب هجر کند روز زن و مرد سیاه گرچه افسانه عاشق بزبان چیزی نیست

می خور امروز و مخور حسرت دیروز غمام

که سراپای جهان گذران چیزی نیست

بیار باده که رخسار یار حور سرشت هزار مرتبه بهتر بود ز باغ بهشت
 بهشت خود چه بود پیش آدمی که خدای خمیر مایه او را بدست خود بسرشت
 گر از نخست بسوی تو راه می بردم نه قصد صومعه می کردم و نه یاد کنشت
 فدای شیوه چشمت چه هوشیار و چه مست خراب نرگس مستت چه خوروی و چه زشت
 بهر کجا که تو باشی بهشت من آنجاست تفاوتی نکند کنج خانه بالب کشت
 بدامن تو نشیند غبار پیکر من من آن نیم که ز خاکش فلک بسازد خشت
 چنان وجود تو حیرت فراست در عالم که در میان جهنم نسیم باغ بهشت

غمام دامن یار بهشت روی از کف

برای دیدن روی بهشت توان هشت

مرد آن است که از بندبلا آزاد است واندر آزادی محبوس هوا استاد است

در گلستان جهان گلبن و شمشادی نیست
 در جهان دادرسی نیست و گرنه در شهر
 همه را سلسله در گردن و دردا کاینجا
 بیخود از ظلم مکن شکوه که عالم امروز
 آنچه من مینگریم در همه روی زمین
 عجب است این که حریفان همه دیوانه شدند
 کار میماند و آدم زمین خواهد رفت

مملکت رو بخرابی است که در شهر غمام

جز خرابیات دگر خانه آبادی نیست

نه مرا غیر تو در هر دو جهان یاری هست
 حسن رخسار تو شد راهنمای دل ما
 نه دلم را هوسی جز غم رویت مانده است
 مست حسن رخ زیبای خود و بیخبری
 تیره شد روز من از هجر نمی دانستم
 خبرت نیست که از حمله افواج بلا
 سخت دلجوست تماشای جمالت لیکن
 زاهدان توبه مفرما و بفرما کآیا
 نه جز اندیشه وصل تو مرا کاری هست
 ورنه ما را چه خبر بود که دلداری هست
 نه در این خانه بجز عشق تو دیاری هست
 که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست
 کز پی روز وصال تو شب تاری هست
 در زوایای جهان کشته بسیاری هست
 در کمین گاه نظر غمزۀ خونخواری هست
 بهتر از عاشقی و مستی من کاری هست

کسی آگه نشد از مقصد و منظور غمام

گرچه در هر طرفش قصه و گفتاری هست

روز گاریست که در نوع بتریاری نیست
 همه خوابند چو بخت من و بیداری نه
 نقد خود را همه کس خالص و بیغش داند
 درد بسیار بود در دل بیچاره ولی
 عالم آنست که تبدیل کند جاهل را
 هیچکس را بجز آزار کسان کاری نیست
 همه مستند چو چشم تو و هشیاری نیست
 در زمانی که در آن خبره و معیاری نیست
 با که گوید که در این معرکه غمخواری نیست
 ورنه آموختن علم و هنر کاری نیست

خلاق را بهره می شیفتم بحسن رخ خویش
 آن پر یچه ره که باشیفتگان کارش نیست
 دوزخی کیست سیه روز پریشان حالی
 که بهشتی ز تماشای رخ یارش نیست
 یقیناً مانم بجگر سوخته بیماری
 که امید بهی و یار پرستارش نیست
 آنقدر خاطر م از دوریش افسرده غمام
 که هوای چمن و رغبت گلزارش نیست

چه خوش بود که یکجا رویم هر دو زدست
 تو از شراب و من از دیدنت سراپامست
 کسی که پند همی داد عاشقانت را
 بیگ نگاه تو از پافتاد و رفت از دست
 اگر تو بامن دل داده مهربان بودی
 دلم ز محنت دنیا و آخرت می رست
 کسی بسوی تو ای آب زندگی ره برد
 که در هوای تو سد سکندری بشکست
 مکش بسوی خودم با کمند و عطا ای شیخ
 که با تو ام به نصیحت نمیتوان پیوست
 نه حکمت بخدا میرساند و نه کلام
 ز روی بندگی خود بدان خدایم هست
 تو بنده ای پی مولا برو و گرنه ترا
 اگر عزیز جهانی ذلیل سازد و پست
 تو کی بفکر خداوند خویشتن بودی
 که بر رخت درهر گونه درد و غصه نیست
 از آن به محنت لادر شکنجه چو غمام

که نقض قول بلی کرده ای و عهد است

یک سرمه و خوشدلی در خاک بی بنیاد نیست
 در زمین از بهر عشرت خانه ای آباد نیست
 خوشدلی کمتر طلب زین عالم محنت فزای
 خاصه اکنون کز کمندش هیچکس آزاد نیست
 کار دوران جمله آدم پروری بود است و باز
 خوب در پروردن اشخاص خوب استاد نیست
 داد کی بود است در عالم که اکنون هر کسی
 میزند فریاد کاند در دوره ما داد نیست
 داد گر چون دیدی آن گه شکوه از بیداد کن
 دم مزن اکنون که در عالم بجز بیداد نیست
 بس بناهای بلند امروز می بینی ولی
 هیچیک را بر اساس راستی بنیاد نیست
 وقت تنگ و ناله بی حاصل چه باید کرد کار
 کار باید کرد جای ناله و فریاد نیست
 اهل پندار آنچه میگویند پندار است و پوچ
 مشنوا این افسون که حرف جمله کی بر باد نیست

یا تو جو یای صلاحی یا نه مانند غمام

پیش من در هر دو صورت حاجت ارشاد نیست

امروز جز هوای رخت دستگیر نیست
 آزاد نیست هر که بدامت اسپر نیست
 ورنه بروزگار کسی بی نظیر نیست
 دیگر مجال عنبر و مشک و عیبر نیست
 گر خود هزار ساله بود باز پیر نیست
 کو آهنی که در کف او چون خمیر نیست
 هیچ احتیاج رفتن بالا وزیر نیست

افتادگان وادی غم را در اینجهان
 پیش تو هر که خوار نشد محترم نشد
 تنها ترا نظیر نباشد بروزگار
 بانگهتی که از سر زلف تو میدمد
 پیری که دل بحسن تو ای نوجوان نداد
 عشق است و زور مند نه عقل است و ناتوان
 بر روی خاک ماه فلک در گذار بین

کی میرسد بمنزل مقصود چون غمام

گر خار ره بدیده رهرو حریر نیست

پند عالم بدل شیفته بی تأثیر است
 لشگر حسن دلاویز تو عالم گیر است
 زانکه ابروی تو خونریز تر از شمشیر است
 مصحف حسن دلاویز تو بی تفسیر است
 هر قدر زود قدم رنجه نمائی دیر است
 باخبر باش که تادم زده تکفیر است
 که گشاینده این عقده می بی پیر است
 گر چه زشت است ولی خوبتر از تو ویر است

تامه روی ترا خوبی عالمگیر است
 لافشاهی زن و آهنگ جهان کن کامروز
 از پی کشتن من منت شمشیر مکش
 عشق من گر نکند شرح دلارائی تو
 آنقدر رفتنم از دست که در پرسش من
 پیش زهاد خرد پیشه دم از عشق مزین
 گره ازدل نگشاید دم پیران می ده
 لا ابالی شدن و رند قلندر بودن

غیر حسن رخ زیبای تو و عشق غمام

هر چه موجود شود دستخوش تغییر است

آفتی جز نگه نرگس بیمارش نیست
 یوسفی را که بدل میل خریدارش نیست
 که اگر جان بسپارم غم بیمارش نیست
 که خود از فرط حیا قدرت گفتارش نیست
 خیر از درد دل مرغ گرفتارش نیست

فتنه جزلب شیرین شکر بارش نیست
 طالع بین که خریدار شدم با سرو جان
 با طیبی سرو کار دل من افتاد است
 روز و شب منتظر یک سنخم از لب آن
 بلبل نغمه سرا بر سر شاخ گل سرخ

نمی روم بتماشای جویبار بهشت که چون رخ تو گل و چون خطب گماهش نیست
 ز خود پرستی آفاق با تو حیرانم چه غفلتی است که یکذره اتباهش نیست

خوشا دلی که رود در پناه عشق غمام

بداکسی که در این عهد در پناهِش نیست

سرو چون قامت تو موزون نیست ماه چون عارض تو گلگون نیست

با تو شادان و بی تو غمگین است دل من زین دو حال بیرون نیست

نه مرا از جفا بسوزی و بس کو دلی کز غم تو پر خون نیست

کار نیکو کن و همایون باش چه غم از طاعت همایون نیست

تو ندانی چه بایدت کردن ناتوانی ز بخت و آرون نیست

از خمت کشف هیچ سر نشود چون ترا دانش فلاطون نیست

تیره روزی ز فرط نادانیت گنه بخت و جرم گردون نیست

تو بقدر کفاف بسی هوشی احتیاجت بخمر و افیون نیست

گر نه در وصف قامت باشد

گفته‌های غمام موزون نیست

آفت هوش بجز لعل در افشان تو نیست فتنه عقل بجز غمزه فتان تو نیست

میبری دل ز کف عارف و عامی گوئی هیچکس نیست که در کیش تو قر بان تو نیست

سر من جز بکمند تو فرو می ناید کرچه گوئستی که شایسته چو گان تو نیست

نه همین دست من آویخته دامن تست نیست دستی که درین عهد بدامان تو نیست

گل اگر لاف زد از خنده شیرین لب همه دانند که چون غنچه خندان تو نیست

مشرق عالم و خورشید جهان افروزش چون مهر روی تو و چاک گریبان تو نیست

لاف شاه‌ی بزن امروز که در روی زمین هیچکس نی که پذیرنده فرمان تو نیست

شاخ طوبی که بود شاهد گلزار بهشت پیش من خوبتر از سر و خرمان تو نیست

شکوه از خوی جهانسوز تو دارد ورنه

داد و فریاد غمام از غم هجران تو نیست

جز نقش دلربای تو ام در ضمیر نیست در سینه جز هوای تو ام جای گیر نیست

بیا که جز تو بر اورنگ حسن شاهی نیست
 من و اطاعت احکام دیگران هیبت
 منیع تر ز مقام نمی شود هرگز
 بحسن خویش مسخر کنی جهانی را
 شبیه چشم سیاهت نمی شود نرگس
 گهی بجانب عشاق خود نگاهی کن
 دلم بعشق بتی سر فرو نمی آرد
 من و هوای پری چهره ای که بینا را

مراد ما بجهان وصل یار بود غم

کنون که هست دگر ناله و آهی نیست

چون سبزه سرزدا ز چمن و غنچه از درخت
 با شاهی که گری بگلستان گذر کند
 بایک دوشیشه می که اگر جرعه از آن
 چون گلبنی بیای درختان قرار گیر
 بر چین بساط زهد و فروچین اساس عیش
 یک عمر مات نقش رخت میشود کمال
 پیش لب تو خنده بی جا نمود گل

گر مر کزت شود همدان چون دل غم

بهر شود ایالت غربی ز پایتخت

کدام حسن که بر عارض چوماش نیست
 چوباک از اینکه بخون می کشد اسیران را
 چه جای کشتن من کان یگانه عالم
 شب سیاه بیامیخت با سفیدی صبح
 نظر بسوی دل من فکند و با خود گفت
 زهر همچو موی توبه می دهد شیخم
 کدام فتنه که در طره سیاهش نیست
 کدام کشته که در حشر عذر خواهش نیست
 اگر خراب کند عالمی گناهی نیست
 ولی بخوبی پیشانی و نالهش نیست
 هزار حیف از این ممالک که شاهش نیست
 خدا گواست که یکذر رسم دراهش نیست

ناصر که دو صد حرف زند از پی پندم
 بیهوده زند اهل طمع لاف کلیمی
 نگشود دلت تا بکون از دم واعظ
 گر کور نباشی ز تکبر بچه علت
 وقتی که ترا دیده گشایند بینی
 غیر از تو در این گلشن بیخار خسی نیست
 مانند غمامت نظری نیست و گرنه

از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیت
 تو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی
 ز حقیقت آدمی را درسود برگشاید
 خور و خواب و خود پرستی بود از صفات حیوان
 همگی فسرده جانند نه بلکه مرد گانند
 پی آدمی نبود دل آدمی نجوید
 گهی آدمت توان گفت که آدمی بخواهی
 تو بهر دیار و موطن که کنی مقام و مسکن

مگر آدمیت آید بسخن غمام روزی

که صفات خود بگوید بزبان آدمیت

اختر من روی یار ماه جبین است
 منکه تن دلبرم زجان بسرشته است
 خوب نباشد مگر یکی بدو عالم
 شکوه ندارم ز جور یار که دانم
 هیچ نداند کسی که همچو تو گنجی
 کی بی زاهد رود کسی که زوصلت
 طالع هر مرد نیک بخت همین است
 دل نسیارم بصورتی که گلین است
 منکر این حرف کور چشم دو بین است
 لازمه دلبری همیشه همین است
 بهر گدایان روان بروی زمین است
 زنده جاوید و در بهشت برین است

دور شد از یار خویشان که شب و روز

با غم عالم دل غمام قرین است

عمری بیوی وصلت بیهوده سعی کردم
 کاش آن زمان که کشتی بانا خود جهانی
 یا هیچکس ندیده است از کام دل نشانی
 راضی نینی امروز از کار خود کسی را
 و امروز حاصلم نیست جز حسرت و ندامت
 دادی ز يك تفقد این کشته را غرامت
 یامن ندیده ام هیچ از کام دل علامت
 نی بوالهوس زمستی نی شیخ از امامت

دردا که از غم دل وز فکرهای باطل

یکدم عماد نشست با عزم و استقامت

دریابان طلب پارچه سنگی نیست
 راستی آینه عقل شکستن دارد
 گر گشاد است جهان در نظر خلق چه سرد
 نیک نامان همگی بسته نامند و هنوز
 راه عشاق زن ای مطرب از آنسانکه زدی
 نتوان گفت که چند از ره او طی کردم
 گر گدای تو شدم شاه جهانم و رنه
 که بر آن سنگ زخون دل من رنگی نیست
 حیف کاندرخور اینکار بکف سنگی نیست
 زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست
 می ندانند که آزاد شدن تنگی نیست
 کز نوای تو دگر خوبتر آهنگی نیست
 زانکه در راه طلب میلی و فرسگی نیست
 درد دل من هوس تاجی و او رنگی نیست

خشم او پیشرو خیل رضا بود غماد

زانکه شیرین نشود صلحی اگر جنگی نیست

بی منتی ز طالع و بی همتی ز بخت
 اکنون بیاد روی کسانی بنوش می
 جانا اگر بطرف چمن جلوه گر شوی
 بر خیز تا به پیش تو سرو او فند بخاک
 این برگ لاله نیست در اطراف لاله زار
 با یار خود بساز که کلات شود درست
 بنشست شاه گل بچمن بر فراز تخت
 کآسان کنند با نگهی کلرهای سخت
 گل میکشد ز رشک تو در زیر خار رخت
 بنشین که بر سر تو گل افشان کند درخت
 خون دل من است که پاشیده لخت لخت
 ذات مبر ز طالع و منت مکش ز بخت

دانی غماد کار جهان کی شود تمام

وقتی که شاه من بنشیند فراز تخت

امروز در این خاک غم انگیز کسی نیست
 گر قافله رفته از این جا بچه علت
 کز خوی بدش درد دل و جان غصه بسی نیست
 در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست

بیهوده غم از غم دل میکنی افغان
هر گزپی این شام سیه صبحدمی نیست

لب شکر شکن یار من به از قند است
کسیکه يك نظرش میکشد چه میداند
نظیر من نتوان یافتن که در هر حال
طریق عشق تو هر بی هنر کجا پوید
کسیکه میشود ازوی امید خوبی داشت
مگر صبا ز گل افروخت آتش زردشت
دل ز آتش نمرودیان نمی ترسد
مرا بموعظه از ره نمی توان بردن
که قند را نه بیانست و نی شکر خندا است
که تاچه حد رخ زیبای یار دلبنده است
رخ تو در نظرم بی نظیر و مانند است
که عشق شیوه صاحب دل هنرمند است
در این زمان تقلب همان خداوند است
که بلبل سحری در تلاوت زند است
که از قدیم مرا با خلیل پیوند است
که آن سخن که بگو شم نمیرو پند است
نه حسن او بنهایت رسد نه عشق غم

عبث می رس که دوران عاشقی چند است

چنان بوادی هجر تو با خودم جنگ است
مگر تو سوی من از روی لطف باز آئی
میان عاشق رویت و ملا متگر
اگر بحکم تو شد جنگ بهتر از صلح است
چه خوب بود بمانی کسی خبر میداد
بحیرتم که ملامت کنان بی دل را
بمتهای سعادت رسیده در عالم
مرا ز همسری عاقلان چنان عار است
که این جهان فراخم بچشم دل تنگ است
و گر نه راه تو دشوار و پای من لنگ است
تفاوتی است که مابین آدم و سنگ است
و گر خلاف تو شد صلح بدتر از جنگ است
که نقش رویت و امر و زرشک ارژنگ است
کدام دانش و دین یا کدام فرهنگ است
کسیکه دامن یارش همیشه در چنگ است
که عاقلان جهان را ز عاشقان ننگ است

بهر طریق که خواهند دیگران بروند
غمام را بسر کوی یار آهنگ است

ای سرو ماه منظر وی ماه سر وقامت
داند اگر ببیند رویتو ناصح من
ای از قد تو بر پا هنگامه قیامت
کز ما او و کدامیم شایسته ملامت

بدور نرگس مخمور او چه می کردم
 چه نالها که ز دلهای عاشقان برخواست
 شکایت از لب لعلش کجا برم کلمروز
 بده هر آنچه ترا هست و نقد عشق بگیر
 چو عشق در دل خود یافتی بعشرت کوش
 اگر نمی شدم اینگونه مست و باده پرست
 شبی که در برم آنسر و گلزار نشست
 بیگ تبسم خود تو به های من بشکست
 که چون بدست بیاید نمی رود از دست
 در یکه دوست گشاید گر نخواهد بست

فرشته در خم آنزلف مشکبوی غدام

اگر بدام بیفتد نمی تواند رست

نیست جمعی که در آن بیم پریشانی نیست
 جز نهانخانه عقل و عقلا کاندرو
 پیرو عقل کهن باش نه مفتون خیال
 وهم را دور کن از جان و تن خویش که دیو
 هم مگر عالم وقت برهاند ورنه
 مگر انسان ز کرم در بگشاید ورنه
 انس و جن بهر شناسایی حق ساخته اند
 هر که بینی هوس باغ و گلستان دارد
 خویشتن بین نشود مرد خردمند غمام

زانکه خود بینی جز کوری و نادانی نیست

هر چند مرا از دو جهان بیش و کمی نیست
 گویند که باغ ارمی هست بعالم
 عدل است سراپای تو ای حاکم عشاق
 تا چند ز افسانه جم گفتن و خواندن
 حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان
 بر فرض که یوسف بدراهم بفروشند
 مردند گدایان بتمنای نوائی
 با هستی خود میخرم امروز اگر هست
 با وصل توام در دل و جان هیچ غمی نیست
 گرهست رخ تو است و گرنه ارمی نیست
 گر جان بدهی یا بستانی ستمی نیست
 جامی بکف آور که در این ملک جمی نیست
 دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
 آیا چه کند آنکه بدستش درمی نیست
 گوئی که در این مرحله صاحب کرمی نیست
 جایی که در آن نام وجود و عدمی نیست

بر نیاید ز عهدهٔ وصفت

گرچه طبع غمام موزون است

فصلی بخوش هوائی فصل بهار نیست	باغی بلطف و دلکشی لاله زار نیست
اردی بهشت آمد و عالم بهشت شد	می ده که تو به به زمی خوشگوار نیست
برخیز و می بریز که عقل جهانیان	تا مست خویمت نشود هوشیار نیست
من پشت و روی عقل هنرمند دیده ام	چیزی که در هوای تو آید بکار نیست
در حیرتم که عاقل مختار را چرا	در جلوه گاه حسن تو هیچ اختیار نیست
عکسی به از تو نیست در آئینهٔ خیال	شخصی بخوبی تو در این روزگار نیست
عقلی که در زمانه چمنو معتبر نبود	امروز پیش عشق تو اش اعتبار نیست
ویرانه ایست مسکن غول و پری و دیو	شهری که عشق روی تو اش شهریار نیست

دردی ز هجر دوست نباشد بتر غمام

عیشی بروزگار به از وصل یار نیست

امروز در قلمرو دل حکمران یکی است	بر پا کن هزار قیامت همان یکیست
در جو بیار عالم و در باغ روزگار	از صد هزار سرو که دیدی روان یکیست
ساقی بیا که زنده جاوید می شود	هر کس بچشم خویش بیند که جان یکیست
از دوزخ و بهشت چه گوئی که مرد را	پیروی یار خویش سعیر و جنان یکیست
هر کس که بنگری پی خود خواهی است و بس	واعظ در این معامله با دیگران یکیست
مغبون کسی که خویش بمیل کسان فروخت	اینجا نگفته اند که سود و زیان یکیست
گل را بیوی و خار بسوزان که کور بود	آنکس که گفت خار و گل بوستان یکیست

البته میشود سخنش دل نشین غمام

گوینده که چو تودلش بازبان یکیست

بدام زلف پر چهره ای شدم پا بست	که تا ابد ز کمندش نمیتوانم رست
مهی که پیش عذارش گل چمن شد خار	گلی که پیش قدش سرو بوستان شد پست
ز پا فکنده مرا با خرام سرو بلند	زدست برده مرا بانگاه نر گس مست

عقل تمام نیست مگر آنکه از نخست
 چون آفتاب سرزدی از مشرق جهان
 طالع نگر که دور زمانم نموده است
 تدبیر عقل بهر خلاصم ز دام عشق
 می‌ده که خیل دشمن خونخواره عاقبت
 شیرین شد از لب تو دهانم که شعر من
 جز دیدن تو هیچ هوایی بسر نداشت
 با اینکه شام محنت عالم سحر نداشت
 مفتون صورتی که از آن خوبتر نداشت
 کاش این زمان که نفع ندارد ضرر نداشت
 درهم شکست و دولت فتح و ظفر نداشت
 دارد حالوتی که نبات و شکر نداشت

هر هوشمند را هنری باشد و غمام

غیر از پرستش تو کمال دگر نداشت

ساقی بیار باده که دوران غم گذشت
 آمد بهار و فصل زمستان تمام شد
 تا چند یاد حشمت جمشید و جام وی
 گفתי فراق یار پایان نمی‌رسد
 من بعد از گذشته مکن یاد و شاد باش
 اینک من و تو همدم و یار یگانه ایم
 اندوه بی‌شمار من از پیش و کم گذشت
 دور عدالت آمد و عهد ستم گذشت
 جمشید وقت باش که دوران جم گذشت
 دیدی که آن بالای جهانسوز هم گذشت
 کان روزگار تیره پر درد و غم گذشت
 بیگانگی تمام شد و پیچ و خم گذشت

یار غمام از مدد عقل رهنمای

آخر صمد پرست شد و از صنم گذشت

طبعم از قنات تو موزون است
 در هوای تو ای پری رخسار
 شهره شهر و فتنه دهری
 هر که در خیل چاکرانت نیست
 چه کنم کز هجوم لشگر شوق
 جز هوای تو قیل و قبال جهان
 عقل در کار عشق حیران است
 کودکی بیش نیست نزد خرد
 طلعم از رخت همایون است
 هر که دیوانه نیست مجنون است
 که جهان بر رخ تو مفتون است
 آخرش تیره بخت وارونست
 بر سرم هر شبی شیخون است
 همه افسانه است و افسون است
 عشق از حکم عقل بیرون است
 آنکه هر ساعتی دگرگون است

عاقل از يك نظر آن روی بهشتی میدید از غم خویشتن و غصه عالم می رست
عالمی عاشق و مستانه بلی میگفتند اگر او از سر معشوقی میگفت الست

عجیبی نیست اگر همچو غمام از پی او

مرغ در دام فرود آید و ماهی درشست

از خرامت سرورا پا در گل است	از دهانت غنچه را خون درد لست
هر که لاف دلربائی می زند	با وجودت دعوی او باطل است
هر که را از در در آئی ناگهان	طالعش مسعود و بختش مقبل است
جان چه باشد تا شود قربان تو	بهر قربانت جهان نا قابل است
حالی کز پا فکندی دست گیر	خونبهای کشتهگان بر قاتل است
در شب هجر تو بیمار تو را	مرگ ناگاهی شفای عاجل است
گر چه آسانست پیش چشم تو	زندگانی بیتو خیلی مشکل است
ساحل از دریا ندارد آگهی	گرچه دریا در کنار ساحل است

ماهرو نا مهربان باشد غمام

هر که سیمین تن بود سنگین دل است

دل‌م شیدای رخسار چو ماهت	سرم سودائی زلف سیاهت
بنازش کج مکن زیرا که خفته است	هزاران فتنه در زیر کلاهت
بشمشیر و کمندت حاجتی نیست	که دشمن می شود صید نگاهت
ترا بر تخت خود خواهد نشانندن	اگر چون من به بیند پادشاهت
بکن هر جور و بیدادی که خواهی	که من خود می کشم بار گناهت
گیاه از گل نمی روئید هرگز	چه کردی تا دمید از گل گیاهت
دل‌مرا خوش تر از فردوس کردند	رخ گل‌رنگ و چشمان سیاهت

تو خورشید منی من هم غمامت

درخشان باد رخسار چو ماهت

آیا دلت ز درد دل من خبر نداشت	یا ناله ام در آن دل سنگین اثر نداشت
در حیرتم که حاصل بینائیش چه بود	چشمی که بر جمال بدیعت نظر نداشت

زان پیشتر که جلوه کند دلربائیت
 گر مهربان شود دل نامهربان تو
 بیگانگی سراسر عالم خراب کرد
 انواع محنتی که در این روزگار هست
 حل میشد از تو مشکل کار جهانیان
 کشتی نمی شکست بدریای غم تو را
 خود را عزیز دیدی و از غم شدی ذلیل
 در دام زلفش ایدل سرگشته تا کنون

زین دام اگر رها کندت بخت بدغام

سوزد دل زمانه غم بی نوائیت

امروز کسی را بجهان کار بکام است
 در باغ گل سرو قد و سرو گل اندام
 ای رشک گلستان ارم این چه جمالست
 نی مشک ختن یابد و نی عنبر سارا
 عیبم مکن ارشیشه و پیمانہ شکستم
 جامی بکف آور که غم از دل بزاید
 در وادی ناکامی و در تیره شب هجر

کز دولت دیدار تو اش عیش مدامست
 غیر از تو دگر نیست و گرهست کدماست
 ای غیرت طاوس بهشت این چه خرامست
 آن راکه شمیم سرزلفت بمشام است
 بانشاء وصل توجه جای می و جامست
 کان باده که از دل نبرد غصه حرامست
 خوش باش بامید که صبح از پی شامست

چونانکه تو ممتاز شدی در همه خوبی

وصف رخ زیبای تو مخصوص غمامست

دلبری در همدان هست که بانر گس مست
 چشم بد دور از آن نر گس مخمور که باز
 عارضش آب رخ لاله و گلزار بریخت
 همچو بسمل بسرش شور قیامت برخاست
 جلوه گر نیست چو خورشیدومه اندر همه جا
 با وجودش دم هستی نتوان زد که کسی
 میتواند که برد دل ز کف عالی و پست
 بر رخ هر که گشاید کندش عاشق و مست
 قامتش رونق شهشاد و صنوبر بشکست
 ناولک غمزۀ او در دل هر کس به نشست
 ورنه دست مه و خورشید بخوبی می بست
 تاپا خواسته در دعوی خود رفته زدست

عشرت سراسر خانه یاران ز وصل تو
 ماه فلک بصورت خوب تو آمد است
 از عکس عارض تو در آئینه دل
 از چشم من میوش رخ بی نظیر خویش
 خالی است از تو مسجد و بتخانه ایدریغ
 کاین هر دو جای جلوه شیخ برهن است

رویش بلاله طعنه زند قامتش بسرو

یاری که در کنار غمامش نشیمن است

تنها نه همین لعل لب و چشم سیه داشت
 پاینده بود سایه زلف تو که خورشید
 بالای تو را سرو سهی می نتوان گفت
 یا بازده آرام دل غمزده ام یا
 هم ملک دلت باید و هم خوی دلاویز
 حق داشت اگر کشت بیک غمزه جهانی
 عاشق همه معشوق بود از ره معنی
 صد گونه بلاهای سیه زیر کله داشت
 جادر کنف سایه آن ابر سیه داشت
 کی سرو لب غنچه وش و طلعت مه داشت
 بر گوی که غیر از تو در این خانه که ره داشت
 کی شاه شد آنکس که نه ملک و نه سپه داشت
 کی گفت که چشم تو در این کار گنه داشت
 شه بود گدائی که سر دیدن شه داشت

یارم نه بمه ماند و نه سرو و غماما

کی ماه چنین طره و کی سرو کله داشت

کسیکه یاد رخس راحت روان منست
 اگر ز خنده او زنده می شوم چه عجب
 رسید نوبت آن کز درم در آید دوست
 ز فرق تا قدمم بسته تو شد هر چند
 تو را بکس ننمایم ز فرط رشک ولی
 توئی که در نظر خوب و زشت مرغوبی
 چرا بجان نکشم ناز او که جان من است
 که لعل دلکش او قوت روان من است
 کنون که کشته دشمن بر آستان من است
 هزار فرق میان تو و میان من است
 همیشه وصف جمال تو بر زبان من است
 چه سرد و صف رخت طبع ناتوان من است

بگفته های غمام آفرین مگو که لب

هزار مرتبه دلکش تر از بیان من است

هر که را خواهی بخود ره می دهی
 بی سبب دانا دلارامت نگفت
 این غم و شادی بآخر میرسند
 عاقلان در رهگذار عاشقان
 گر نکو کاری ز بد نامی مترس
 می کشان خود پرست بزم را
 مهربانی ناید از سنگین دلان
 دوستی ناید ز شخص خود پرست
 دور ناکامی بآخر می رسد
 در حضورت بار خاص و عام نیست
 بیتو هرگز خاطر م آرام نیست
 صبح وصل عاشقان را شام نیست
 دام می بینند اما دام نیست
 کو نکو کاری که او بدنام نیست
 باده جز خون دل در جام نیست
 آدمیت شیوه انعام نیست
 عشقبازی کار عقل خام نیست
 خوشدلی را هیچوقت انجام نیست

هر که بیند بیتو ام گوید غمام

بینواتر از تو در ایام نیست

آنرا که روی دلکش و موی معنبر است
 مه را قرین مهر نیارد نمود کس
 باور مکن که کس مس قلبت طلا کند
 خسرو که بود همدم خوبان بدور خویش
 گو روی دلکش و لب دلدار من به بین
 دانی که نیک بخت در این روزگار کیست
 ماه رخت ز ماه فلک دلنواز تر
 کام دلش ز گردش گردون بر آمدست
 گر مهربان شود زمه و هور بهتر است
 جز یار من که ماه رخ و مهر پرور است
 جز خاک پای دوست که گوگرد احمر است
 نامش هنوز همره شیرین و شکر است
 آنرا که شوق جنت فردوس و کوثر است
 آنکس که چون توست و روانش در بر است
 اینک رخ تو و مه گردون برابر است
 آنرا که از لب تو نوازش مقرر است

نی شاعر است هر که کند نظم چون غمام

هر کس که کرد وصف تو چون من سخنور است

امشب شبنم بروی تو چون روز روشن است
 گر صورتی چو عالم معنی بود لطیف
 در حیرتم چگونه در آغوشم آمدی
 وز عکس عارض تو خیالم چو گلشن است
 یا پسگری چو جان بتوان یافت این تنست
 بالینکه دست خلق جهانت بدامن است

همدم رندان از آن شدم که ندیدم جز غم خویش از جناب شیخ کرامت

گر ببری هستی غمام و بسوزی

از تو نخواهد بهیچ روی غرامت

یار من دلپذیر و محبوب است	خوی او همچو روی او خوب است
بی تو ای رشک یوسف مصری	محتمم چون بالای یعقوب است
بد مطلق بدور خوبی تو	چون بسوی تورو کند خوب است
در هوای تو ای گل سیراب	آب چشمم چو رود دانوب است
در جهان نیست جز تو جانانی	که جفا چون وفاش محبوب است
بی تو ای شهریار عالم حسن	کشور خاطر من پر آشوب است
کهنه شد رسم عاقلان کامروز	همه جا عشق یار مرغوب است
آدم از دل نمی برد سنگ است	عود اگر بو نمی دهد چوب است

کی بر آید بعقل نام غمام

که بدیوان عشق مکتوب است

دلم زدوری دیدار دلبری خون است	که بار دوریش از طاق من افزونست
زروی دلکش گلگون یار من پیدا است	که مردلی که گرفتار است پر خون است
لبش بکالبد مرده میدمد جان را	عبث مگوی که این خاصیت زافسونست
کسی که جنت رضوان بجای او گیرد	قسم بروی دلاویز او که مغبون است
ندانم ای مه نامهربان خبر داری	که حال زار من اندر جدائیت چون است
گمان کنند که من شاعرم نمیدانند	که طبع من بهوای قد تو موزونست
بهیچ قاعده این مدعا مطابق نیست	که بد کنی و بگوئی زبخت وارون است
بروز شهر برون گرسر جنون داری	که جای مردم دیوانه کوه وهامونست

زفتنه های زمان ایمن است همچو غمام

کسی که بر رخ زیبای یار مقتون است

نازینی چون تو در ایام نیست حیف کز وصلت کسی را کام نیست

پیش جمالت که ماه‌روی زمین است
 رهن بیچارگان گوشه‌نشین است
 روی تو جانانمگر بهشت برین است
 شك تو بهتر ز صد هزار یقین است
 عشق برون از حساب مذهب‌ودین است
 جمله اشارت بدو کنند که این است

ماه شب افروز سجده میکند امروز
 گوشه نشینی نمی‌توان که نگاهت
 پیر جوان میشود ز دیدن رویت
 شك نکنی ورنه کنی بعاشقی من
 قبله عشاق جز تو نیست بعالم
 گر ز حریفان سراغ قبله بگیری

گر ز من بینوا بناز گذشتی

یارغمامی وعادت تو همین است

وی طالع خجسته من روی مهوش
 باغ بهشت نیست چورخسار دلکشت
 خورشیدنور میبرد از روی مهوش
 هرگز مباد طره مشکین مشوش
 تا جلوه‌گر شدی رخ زیبا زهرشست
 انگار کن که سوخت سپندی بر آتشت
 جامی اگر کشد ز می صاف بیغشت

ای آب زندگانی من لعل دلکشت
 آب حیات نیست بجان بختی لب
 مه پیش آفتاب رخت سجده میکند
 زلف تو گشته مجمع دل‌های بیقرار
 کاش اینجهان زشش جهت آئینه‌میشدی
 گر سوزد از غمت تر و خشک جهان چه باک
 جمشید را بهیچ شمارد گدای شهر

برخیز و چون غمام بجانان سپار دل

تا یاد دوست خاطر غمگین کندخوش

عالم دنیا بدل شود بقیامت
 عزم مسافر بدل کند باقامت
 سرو سهی شد فنای این قد و قامت
 در نظرت می برد زبان ملامت
 خوب شناسد عذاب روز قیامت
 روز و شب نگذرد بخیر و سلامت
 سوخته خواهد شدن ز برق ندامت

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت
 مقصد عالم توئی که دیدن رویت
 غنچه گل شد فدای آن لب خندان
 چشم ملامتگر از جمال تو بیند
 هر که به هجر تو مبتلا شده باشد
 تا تو مرا یار دلنواز نباشی
 حاصل عمر کسی که عشق نوزد

افسانه دان حکایت اقبال و بخت را کاریکه بایدت بگزین این بهانه چیست

روی تو هوش میبرد و قامت تو عقل

جرم غمام دلشده در این میانه چیست

میآیدم ز سایه بید و کنار کشت	ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت
دلکش ترا ز نهال قدت در جهان نکشت	از سرو و گل مگوی که دهقان روزگار
کز بر تو جمال تو دوزخ شود بهشت	شاید اگر فرشته رحمت بخوانمت
ببمحاصل است صورت زیبا و خوی زشت	روی نکو چو خوی نکو داشت، دل برد
جاوید خانه که ز گل میکنند و خشت	در ملک دل مقام گزین شو که هیچ نیست
اکنون که اطلاع نداری ز سر نوشت	در کار نیک کوش که نیکی بری سزا
ز هزار این نماز که مسجد کند کنشت	رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای

از مدعی صلاح توقع مکن غمام

خوبی چگونگی سرزند از طبع بدسرسشت

بهر ارباب معانی که همین است بهشت	قلم صنع خطی بر رخ دلدار نوشت
تا چهل روز از این رو گل آدم بسرسشت	اوستاد ازلی بهر خود این صورت ساخت
گلبنی همچو تو در گلشن فردوس نکشت	گل چه و سرو کدامت که دهقان ازل
حکم دلداری امروز بنام تو نوشت	بکش وزنده کن امروز که شاهنشده حسن
ورنه آدم نرود بی سبب از باغ بهشت	شوق روی تو اش از خلد برین بیرون برد
سعی مشاطه هدر میشود از صورت زشت	کار نیکو شود از نیت نیکو ورنه
همچنانیکه مسلمان نرود سوی کنشت	شیخ در زهره عشاق نیاید هرگز
بهر آبادی میخانه کند خاک تو خشت	داد عیشی زمی ناب بده ورنه فلک

کی رود رنگ سفید از سرموی تو غمام

زال گردون پی پابند تو این رشته برشت

بلکه بهشتی که گفته اند همین است	روی تو جانا بهشت روی زمین است
روی تو رشک نگار خانه چین است	صورت چین با رخ تو هیچ نیرزد

تا بنگری که حاصل فصل بهار چیست
هیچش مگو که هیچ ندانسته یار چیست
هشیار باش جام می و بانگ تار چیست
غوغای جنگ محتسب و باده خوار چیست
تدبیر کار رهن تقوی شعار چیست

از روزگار تیره غربت غمام را

معلوم شد که خوبی یار و دیار چیست

ببین چقدر لبش دلنواز و شیرین است
بخنده های شکر ریز شور شیرین است
ولی دریغ که قدری دل تو سنگین است
که حسن روی تو بیرون ز حد تحسین است
تورا نمایم و گویم که حاصلم اینست
قرین عیش نگر ددلی که غمگین است
بر آید آنچه مرا آرزوی دیرین است
کبوتری که گرفتار عشق شاهین است

رسید پرتو مهرت بهر کسی کم و بیش

همانکه سوخت ز جورن غمام مسکین است

ور نیستی اسیر کسی این نشانه چیست
اینچشم مست و این نگه جادوانه چیست
بیداد روزگار و جفای زمانه چیست
کی دانی ای رفیق که یاریگانه چیست
می گفتمت که زندگی جادوانه چیست
در خاکدان تیره غم آب و دانه چیست
غافل نشستن تو درین کارخانه چیست
سیمرغ داند اینکه در آن آشیانه چیست

روزی بیا بسیر گلستان و لاله زار
آنکس که جان زد لبر خود میکند دریغ
رندان علاج غم برخ یار کرده اند
ساقی است آنکه دین و دل از دست میبرد
سهل است دستگیری رندان مملکت

همان که برده دل بیقرار من اینست
بغمزه های دلاویز فتنه فرهاد
سپهی قدی و پری چهره ای و سیمین تن
زبان ز وصف تو ای گل چو سوسنم لال است
اگر به حشر ز محصول عمر من پرسند
ز باغ بی تو چه حاصل که از تبسم گل
اگر ز نو فلک دیگری بکار افتد
ز شوق مرگ معلق همی زند در اوج

گر نیست دردلت غم یار این ترانه چیست
گر نه برای بردن دین و دل من است
هجران یار می شکنند پشت مرد را
عمر تو در شکنجه بیگانگی گذشت
گر دیده بودی آن لب شیرین دلفریب
ماهی درون دجله چه داند که مرغ را
برخیز جان من پی کاری که بایدت
اوصاف کوه قاف چه میبرسی از مگس

آنکه درگاه سخن گوهر معنی می سفت
 قیمتی می شمردی گوهر خود را لیکن
 بگذر از مرحله خویش پرستی ز نهار
 خرماعیش حریفی و خوشا وقت کسی
 بلبل از بوالهوسی بیهده گوشه آری
 گر شدم نغمه سرای تو چو بلبل چه عجب
 دل عشاق تو چون موی بخود می پیچد
 مردم بوالهوست گر نشناسند چه باک

روزی از روی نصیحت پیرستاری گفت
 پیش اشخاص شناسنده گران است بمقت
 کشته شده که در این وادی خونخوار بخت
 که بمی خاطر خویش از غم ایام برفت
 سوخت پروانه و کس يك سخن از روی نشنفت
 که گلی مثل تو در گلشن عالم نشکفت
 که چرا باد صبا زلف تو را می آشفست
 که خدا روی تو بهر نظر پاك نهفت

همه کس بیش و کم از وصف زخمت میگویند

ليک مانند غمام همدان نتوان گفت

یا همان حور بهشتی که شنیدم این است
 چشم اگر باز کنی در همدان خواهی دید
 قطرات عرق و چهره جانانه بین
 کی شود زخم من از پیرش او به هیپات
 من که جز مهر تو در سینه ندارم ز چه روی
 ماهر وئی اگر ت مهر نباشد چه عجب
 در گلستان دل از یاد تو گلها بشکفت
 آفرین گفت بر این نظم پریشان یاری
 نام سیم مرغ چرا پیش کسی باید برد

یا بهشتی است که در صورت حور العین است
 خسرو ویرا که بسی خوبتر از شیرین است
 گر ندیدی که بر خساره مه پروین است
 که لبش پر نمک و طره او مشکین است
 این قدر با منت ایماه شکر لب کین است
 سنگدل میشود آنکس که تنش سیمین است
 با وجودی که هنوز اول فروردین است
 کافرین گفتن او لایق صد تحسین است
 که مگس در نظرش خوبتر از شاهین است

بار عشقت نکشد جز دل سرمست غمام

کین تحمل صفت مردم با تمکین است

دلکشت از نهال قد آن نگار چیست
 که هست جنتی به از آن حور و روش کجاست
 مقصود از آفرینش عالم توئی و بس

شیرین تر از تبسم آن گلغذار چیست
 و رهست گلشنی به از این گلغذار چیست
 ورنه بگو که فایده روزگار چیست

پری اندر نظر خلق هویدا شده است شور و دیوانگی نوع بنی آدم از اوست
 گرچه دیوش برد انگشتر کی غم دارد آن سلیمان که جهانگیری صدخاتم از اوست
 رهن عیش تو شد فکر خود ایدل هشدار محنت سودوزیان زحمت بیش و کم از اوست
 خیز و در مملکت عشق نشین همچو غمام

عشق شاهی است که بنیاد جهان محکم از اوست

بگشای چشم و بنگر آناه سرو قامت تا در جهان به بینی هنگامه قیامت
 بپهوده ماه گردون گرد زمین نگر دید خورشید عالمی داشت در خاک ما اقامت
 بامهر ماهرویان تقوی نمی توان داشت یا مستی و خرابات یا مسجد و امامت
 رندی و نیکنامی با یک دگر نسازند عاشق خیر ندارد از عالم سلامت
 ای کاش عیب جویمان روی تو را به بینند تا خویش را بسوزند در آتش ملامت
 امروز اگر نداری درسینه مهر خوبان فردا نخواهدت بود جز حسرت و ندامت
 نگر فتم از دهانت کام دلی و مردم وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت
 خون من و جهانی بر خاک ریز و خوشباش هر کز کسی نخواهد از چون توئی غرامت

در وصف می نگنجد حسن تو گر غمامت

شمشاد لاله رخ گفت یا ماه سرو قامت

امروز دلبری شه ما را مسلم است دلدار اگر شود یقین شاه عالم است
 از حد گذشت حسن تو ایماه بی نظیر انصاف هر چه بیشتر دل دهم کم است
 جز خون دل ز لعل لب حاصلم نبود خرم کسیکه از تو امیدش فراهم است
 پیوند هر که مینگری میتوان گسیخت جز با تو عهد من که بسی سخت و محکم است
 بر کافران بهشت حرامست از اینجهت بر خود پرست دیدن رویت محرم است
 کاری نداشت عشق بانواع کاینات این سرنوشت مبرم اولاد آدم است
 زهری که دوست میدهم آب زندگیست زخمی که یار میزندم عین مرهم است
 خوشخوی باش تا به بهشت دهند راه بد خوی تیره بخت میان جهنم است

نی همدم است هر که دمی میزند غمام

آری کسیکه همقدم تست همدم است

بگرد دانه خال بتان مگرد ایدل که گر بدام بیفتی دگر نخواهی رست
 تو را غمام بدینیا و آخرت ندهد
 از آنکه خوبتری ز آنچه در د و عالم هست

بنای خاک بر آبست و آب بر باد است چه اعتماد بر این خاک سست بنیاد است
 خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند بچشم بی خردان این خرابه آباد است
 بکار دیو و پری دل منه که آخر کار اگر بساط سلیمانی است بر باد است
 شکار گاه غریبی است این جهان که یکی بدام دیگری افتاده است و صیاد است
 تو آن نه‌ای که بدونیک خویش بشناسی هنوز چشم تورا روزگار نگشاد است
 همه بالای تو از خویشتن پرستی تست خوشاکسی که بکلی ز خویش آزاد است

ستم مگوی که بیداد یار و عجز غمام

عدالت است ولیکن بشکل بیداد است

عیشی است در زمانه کز آن هیچ نام نیست و آن عیش جز محبت مرد تمام نیست
 جادارد از چو نافه دلش غرق خون شود آنکس که بوی زلف تو اش در مشام نیست
 ماه از تنافت در شب وصل تو گو متاب پیش تو جای جلوه ماه تمام نیست
 سرو چمن شبیه قدت کی شود که سرو بالا بلند هست ولی خوشخرام نیست
 محنت سراسر خانه گیتی از اینجهت کس نیست کز شکنجه او تلخ کام نیست
 جز دوست ره بدوست نیابد عبث مکوش در گاه دوست جلوه گاه خاص و عام نیست

دانی کیجا است بزم وصال غمام و دوست

در عالمی که هیچ در او صبح و شام نیست

لاله روئی که گلستان جهان خرم از اوست دل خونین مرا این همه داغ غم از اوست
 از غم عشق نه تنها دل من خونین است که دل شاه و گداسوخته و در غم از اوست
 چه تفاوت کند از لعل تو نفرین و دعا کز اب تو است دعا دلکش و نفرین هم از اوست
 مردمان بیم دهندم که تورا خواهد کشت من بجان زخم تو جویم که مرا مرهم از اوست
 زلف جانانه پریشان مکن ای باد صبا باخبر باش که آشفته‌گی عالم از اوست

در نهان بزمی است رندانرا که هیچ نام نیست و اندران بزم نهانی باده هست و جام نیست
 از شب و روز چه میپرسی که من بایار خویش در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست
 شیخ را بنگر که جز خود را نمی بیند مقام در سر کوئی که هیچ از زاهد آنجانام نیست
 لاله و گل با خممار آلودگان گویند فاش باده جز خون دل در ساغر ایام نیست
 دوست جز بادوست ننشیند بخلو تگه انس محفل اهل محبت جای خاص و عام نیست
 خیل مرغانرا بشارت ده ز طرف بوستان کاندیرین باغ و گلستان دانه هست و دام نیست
 در لب تست ار مرا کام دلی باشد نصیب ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست
 هر چه ناکامی بینی جرم نادانی تست چرخ که گرفتار نبود بخت بد فرجام نیست
 دل بدل پیوستگی دارد چو جان و تن غمام

در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

بیا که روی زمین جای زندگانی نیست بر آ بعالم عقلی که پست و فانی نیست
 بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی که روی خاک سیه جای کهرانی نیست
 سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار همیشه روی تو گلرنگ و ارغوانی نیست
 بعیش بپهده ضایع مکن جوانی را که عیش بپهنه هرگز به از جوانی نیست
 نخواستی که بعیب خود افکنی نظری وگرنه زشتی خوی بدان نهانی نیست
 ز علم و جهل بود خوی نیک و بد هشدار که فهم این سخن از کارهای آنی نیست
 مراد از آب بقا فیض صحبت دانا است وگرنه در ظلمات آب زندگانی نیست

مباش بی خبر و نکته سنج همچو غمام

که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

مرا ز خیل پریچهرگان نگاری هست که بر نیاز من و عالمی فشاند دست
 بکس نگه نکند چشم مست او آری نظر بحال تماشا ئیمان ندارد مست
 بجای سرو خرامان شوای سهی قامت که کرده قد تو سرو بلند بالا پست
 باحتیاط قدم زن که در جهان امروز اگر زیبای در افتی کست نگیرد دست
 مباش غره پیمان سفله گان زنهار که تنک حوصله باهر که عهد بست شکست
 امید وصل ز جانان توقع بی جا است چه وقت پادشهی با گدای شهر نشست

آنکه پاکت ز خویش نستاند
عالم اکنون ز بنده و آزاد
بکش و فکر خون بهاش مباح
يك شکر خنده از لب شیرین

گنج و ویرانه فاش میگویند

که غمام از خرابی آباد است

نو بهار آمد ولی ما را بعشرت راه نیست
گرچه دلجوئی ندارد آن مه نا مهربان
بار هجران عاقبت پشت مرا خواهد شکست
دانی ای سنگین دل آئینه رخسار از غمت
از همه عالم مرا یاریست کز سودای او
گر مرا سرمایه طاعت نباشد گو مباح
با خیالات بلند از یار دور افتاده اند
راز پنهانی که عالم در خیال کشف او است

کی تواند عیش کردن آنکه باد لخواه نیست
چون قدور خساره اش سر روی ندیدم ماه نیست
جمله دانند احتمال کوه کار گاه نیست
صدهزارم در دهست و قدرت يك آه نیست
خاطر آزاد من در بند مال و جاه نیست
بندگان را اعتمادی جز بلطف شاه نیست
ورنه دست هیچکس از دامنش کوتاه نیست
شهره شهر است اما هیچکس آگاه نیست

مهربانیها است شه را با پرستاران غمام

پرسشی هم میکند ز آنکس که بردر گاه نیست

ایکه در شهر بد لجوئی تو یاری نیست
جز خیال تو کسی در دل من راه نیافت
گو چرا عی نبودم مجلس ما را شب وصل
عاقبت حسرت دیدار تو ام خواهد کشت
گر جهانی بغم از پای در آمد چه عجب
مرد آزاده بزمی نشیند که در او

بتمنای لب ت دادن جان کاری نیست
در دیاری که منم غیر تو دیاری نیست
با فروغ مه روی تو شب تساری نیست
واندرین درد جگر سوزم غمخواری نیست
که در اندام جهان دست نگهداری نیست
نالۀ زار نی و زمزمۀ تازی نیست

همه دانند که چون خاطر آزاد غمام

درشکنج سر زلف تو گرفتاری نیست

اگر توئی و توئی لایق پرستیدن
 بیارمی که پل عالمی است آن سراب
 چو خوش بر آمدی ای آخرین امید غم
 که روز وصل تو وارستم از بلا و عذاب

آفتابی دوش می دیدم بخواب
 کز فروغش تیره میشد آفتاب
 با وجودش جلوه خوبان دهر
 بود چون درپیش دریائی سراب
 بر زمین آمد فرود و آسمان
 بانگ زد یالیتنی کنت تراب
 بر تو حسنش همه عالم گرفت
 گنج شد هر مشت خاک کی زین خراب
 گفت بامن کی زدانش بیخبر
 ای نخوانده هیچ حرفی زین کتاب
 ترك این علم و کرامت کن بیا
 من ترا بس روی از عالم بتاب

کاش در بیداریش بینم غم

آفتابی را که می دیدم بخواب

ب عالم از همدان هیچ جای خوشتر نیست
 که دوست در همدانست و جای دیگر نیست
 بیا که بندگی دوست اصل آزاد است
 سعادت همه این است و چیز دیگر نیست
 میان دوست نما فرقهها است با خود دوست
 که سیم اگر چه زرانند و میشو دوزر نیست
 مقام دوست بسی برتر از تصور ماست
 که دوست مرشد و پیر و دلیل و رهبر نیست
 بحکم دوست رضا بودن آرزوی منست
 بیار می که خدا ناخدای کشتی ماست
 چه باک هست اگر بادبان و لنگر نیست
 گذشته کار ز اقبال و بخت یارانرا
 مدیر ما نظر سعد و نحس اختر نیست

غمام دم مزن از حسن بی نهایت دوست

بیان خوبی او کار هر سخنور نیست

دلبری کز غمش دلم شاد است
 فتنه شاهدان بغداد است
 تا خیال لبش بیاد من است
 پند عالم بگوش من باد است
 نکشد عشق در کمند مگر
 خاطری را که از خود آزاد است
 آدمیزاده پری رخسار
 صد برابر به از پریزاد است

پس باید این دو همدم و همراه و هم نشین
باشند و یار هم پی تدبیر و اکتساب

پیدا شد از میانه یکی یار بلعجب
دل برد و تازه صاحب دل گشته ام از او
غیر از تو هیچ کس بکمندم نمی کشید
گر پشت من شکسته ز بار غمت چه باک
پشینان ز درد من آگه نبوده اند
بباید نگاه همچو منی را اسیر کرد
مطرب یکی و ساز یکی و شنیده ام

شاید اگر ملول شود خاطر غمام

چون بلعجب ندیده ز تکرار بلعجب

بگیر بر لب کشتی چو لاله جام شراب
ز فکر خود بسعدادت نمیرسم لیکن
برای دیدن رویت ز عالم ارواح
چه سود از این شدن و آمدن که روی تو را
بلای هجرت تو دیوانه کرد عالم را
چرا نمی رسی ای میوه درخت امید
که نیست عالم هستی بجز نمود شراب
غریق نقش خلاصی همی کشد بر آب
بسوی خاک شد این بینوای خانه خراب
ندید چشم بلا دیده در ایاب و ذهاب
همیشه درد تو را دارد و دوا نایاب
چرا نمی کشی از روی دلفریب نقاب

چه وقت میرسی ای کشتی نجات غمام

که عالمی برهانی ازین سیه گرداب

بگیر امشب از این ماه پاره جام شراب
ز اوج ناز فرود آمد است دل داری
بخواب نیز نمیدید عقل دانشمند
تو آن یگانه نجاتی که در جدائی تو
به پیشگاه جلال تو سر فرود آرند
که روزگار نیند چنین شبی در خواب
که نام او همه جا بوده و خودش نایاب
که خاک تیره شود جای مهر عالم تاب
بلای مردم عالم نیامدی بحساب
جهانیان همه طوبی لهم و حسن مآب

گفت آنچه گفت باتو نمی گویم آن غمام

محروم ماند گوش رقیبان ازین جواب

آمد از در ماهروئی بی نقاب	بالی میگون و چشمی نیم خواب
عقل هم مانند من شیدا شود	گر به بیند این پریرخ را بخواب
ای اسیر دام عشقت مرد و زن	ای خراب چشم مستت شیخ و شاب
تا بکی این دوری و سنگین دلی	تا بچند این تند خوئی و عتاب
چشم لطف از حال زار ما مپوش	روی خوب از ما گرفتاران متاب
بارها چون کافران از درد هجر	گفته ام یالیتنی کنت تراب
بخششی کز پای تا سر مجرمم	رحمتی کز جان خویشم در عذاب
جز خطا از من نیاید عفو کن	همچنان کز تو نیاید جز صواب
توبه من هم گناه دیگرست	گر نه بخشائی بعفو بی حساب
نیک بخت آنکس که دارد پیش تو	عذر مقبول و دعای مستجاب

بود عمری در طلبکاری غمام

یک زمان ساکن نبود از اضطراب

چادر ز سر بیفکن و از رخ بکش نقاب	کز جلوه اساس تکلف کنی خراب
رخ بر گشا و چشم ببند از بدان و باش	یار کسان و روی خود از ناکسان بتاب
پاکیزه باش چون گل خود روی و پاک کن	ابروی خود زوسمه و دست خود از خضاب
زن را خدا ز پهلوی مرد آفریده است	جزء منی چرا زمنت باید احتجاب
زن را حجاب هست ز شرم و حیای خویش	گر مرد بد سرشت ندراندش حجاب
پس مرد را بگوی که چشم خطاپوش	زن را چرا بچادر موئی کنی عذاب
هرگز زنی نبرده زره مرد را بدر	جز بعد از آنکه گشته ز نامردمان خراب
آرامگاه مرد بود زن بحکم حق	پیغمبر از خدای خبر داده در کتاب
زن هم نیارم بجز اندر پناه مرد	در جستجوی یکدگرند از سر شتاب
القصه مرد بی زن در رنج و محنت است	زنهم بدون مرد بتشویش و اضطراب

بیا عمارت دل کن که خیل مرگ و فنا اساس هستی تن پروران کنند خراب
عبث ز وصل تو جو یا شدم ندانستم که این سؤال بعالم نداشته است جواب

غمام تا بتو پرداخت خویشان گفتم

خطای محض شد از لطف دوست عین صواب

عالمی کردی از این مستی خراب	آمدی با چشم مست نیم خواب
سایه تاریک است پیش آفتاب	با رخت خورشید را نبود فروغ
دم بدم یا لیتنی کنت تراب	میروی بر خاک و میگوید فلک
دیده گردون نمی بیند بخواب	همسر ماه سهی بالای من
چون بمویش ناگه افتد پیچ و تاب	عالمی چون زلف او در هم شود
هیچ دیدی خم شود غرق شراب	می بجوشش ریخت پیرامون خم
خانمان عالمی گردد خراب	گر شوی یکبار دیگر جلوه گر
از برای کشتنم کردی شتاب	بی درنگ از من گذشتی همچو عمر

پر تو مهر تو و جان غمام

خانه ویران و گنجی دیر یاب

زان خواب برنخواستی سر بر زد آفتاب	میدیدم آن شمایل موزون شبی بخواب
چون جان نازنین که بتن باشدش شتاب	یعنی در آمد از درم آنماه بسی نظیر
با عارضی چو طالع نیک اختران بتاب	باقامتی چو همت آزادگان بلند
شیرین تر از حکایت عشاق کامیاب	دلکش تر از نوازش معشوق مهربان
خرم بسان خاطر مستان گه شباب	سرخوش چو چشم باده پرستان بگناه عیش
مفتون شدم چو دیده حربا بر آفتاب	بیخود شدم چو آدم صرعی زماه نو
گفتم که ای تو گنج خدائی در این خراب	گفتم که ای تو حور بهشتی در این زمین
منسوخ شد بعهده تو کیفیت شراب	متروک شد بدور لبت آب زندگی
ویران من کجا و تو ای گنج دیر یاب	چون شد که همچو ماه شدی طالع از درم
بیدل کجا و جلوه معشوق بسی نقاب	عاشق کجا و کام دل بینوای زار
باخته آمد آن لب جان بخش در خطاب	نگاه ز روی بنده نوازی و دلبری

خوشا شمی که فرورد چراغ ماهی را
 زیان چه میشدت ای ابرنوبهار اگر
 بدور خویش همی دور میز نیم چو چرخ
 اگر خدا به نشیند بعرش بخشایش
 کسمیکه خواست کند حل مشکلمی بجهان
 چگوننه نام بزرگی نهند بر سر خویش
 گرت هواست که از دین بدرشوی بنگر
 امام مسجدی و شیخ خانقاهی را

برای توسری غصه درخور است غمام

سری که خانه شد اندیشه تباهی را

در بهشت برویم شد است باز امشب
 نگاه کن که چسان ماه آسمان چون شمع
 بغمزه نرگس مست چنان بالا انگیخت
 مرا زهر دو جهان مقصدی بجز تو نبود
 قیامتم ز تو بر خواست کاشکی میشد
 سعادتت که فراموش کرده بود مرا
 شبنم بروی تو روز است کاشکی نشود
 اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
 که آمدی زدم با هزار نیاز امشب
 ز رشک ماه رخت هست درگداز امشب
 که فتنه میکند از چشمت احتراز امشب
 شدم بوصل تو از هر دو بی نیاز امشب
 بسان روز قیامت شبنم دراز امشب
 باتفاق تو آمد ز در فراز امشب
 نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب
 بیاو با من بی خانمان بساز امشب

غمام را سزد از بخت تهنیت گوید

که از وصال تو گردیده سرفراز امشب

رسید نوبت شیب و گذشت عهد شباب
 نشاط طبع جوانرا بباده حاجت نیست
 مرا بخلوت خاطر مه دلارائیست
 دلم ز رشک چو مویش بخود همی پیچد
 اگر بباد رود برگ برگ گل شاید
 چه فرق هست میان غریق و مستسقی

ز دست ساقی گلچهره گیر جام شراب
 علاج غصه پیری کنند با می ناب
 که آفتاب نیند نظیر او در خواب
 اگر به چین سر زلف او بیفتد تاب
 که پیش روی تو از رخ چراکشید نقاب
 که این در آب دهد جان و آن بحسرت آب

لیبی به پرسش احوال خستگان بگشای
جماعتی بسعدادت رسند در عالم
نبود بنده آدم که برد شیطان
جهان بمیرد و او زنده ابد ماند
بهیچ چیز جهان اعتماد نتوان کرد

بکار کوش و به زن واگذار ناله غم

بآه و ناله چه کار است مردکاری را

گرفته‌ام بنظر ماه بی نقابی را
گرا و بجلوه در آید بعرضه حشر
زلذت من مست آگهی اگر یکبار
بخواب میرودم عقل و هوش اگر بینم
مرا ز پای در افکن بیاده ایساقی
بشر حریف طبیعت نمیشود هرگز
مگر خدا نتهاده است عقل در سر من

نه ماه بلکه درخشنده آفتابی را
دگر مجال نماند در آن حسابی را
شنیده باشی از آن نوش لب عتابی را
دهان نوش لیبی چشم نیم خوابی را
براه سیل فکن خانه خرابی را
چگونه قوت دریا بود حبابی را
که بشنوم سخن شیخ بی کتابی را

زراه جور نگردی بگریه‌های غم

و گر ز اشک بگرداند آسیابی را

تا گشت آن یگانه آفاق یار ما
می ده که در گذشته و آینده جهان
گر موبموی عقل شود چشم راز بین
ای روزگار چشم تو روشن که بوده است
هر باده ای که بود چشیدیم و عاقبت
تنه‌ای ما بدور تو در گردشیم و بس

در حیرت او فتاد جهانی ز کار ما
دوری نبود و نیست به از روزگار ما
نی کار ما شناسد و نی قدر یار ما
بسیار سالها بره انتظار ما
نشکست جز کرشمه ساقی خمار ما
افلاک نیز دور زند بر مدار ما

ما بنده ایم و شیوه ما بندگی غم

مائیم و امر و نهی خداوند گار ما

فیض روح القدس امروز کسی خواهد یافت که چو من دل دهد آنشوخ کایسائی را

نشود باخبر از حال پریشان غمام

تا کسی دل ندهد این مه ترسائی را

باروی دوست قصه باغ ارم چرا	باکوی او حکایت دیرو حرم چرا
گیرم که فکر عاقبتی هم ضرورتست	دیگر تمام عمر در این هم وغم چرا
گر راستی بمسکنت خویش قانعی	پیوسته یاد دولت هر محتشم چرا
چون هیچ کس ز عقل بکامی نمیرسد	دیگر سلوک این ره پرییچ و خم چرا
این چند روز عمر بهر حال بگذرد	اینقدر پیچ و تاب پی بیش و کم چرا
تا میتوان قناعت و پرهیزبیشه کرد	در یوزگی ز درگه اهل کرم چرا
آنرا که نیست قیمت یکجرعه می بدست	اینقدر پرسش از صفت جام جم چرا
بیخود عرب مشوسخن خویشتن بفهم	مدح خود و مذمت ملک عجم چرا

گردل رسیده است بمقصود خود غمام

این آه های سرد بدنبال هم چرا

که می برد خبر از بنده یار جانی را	که تلخ کرده فراق تو زندگانی را
توئی که دیدن رویت زیاد عالم برد	هوای دیدن ارژنگ و نقش مانیرا
بریخت رنگ رخت آبروی گل برخاک	ز پا فکند قدت سرو بوستانیرا
کسی ز قدر وجود تو آگه است که کرد	فدای خاک رهت آب زندگانیرا
بجز یگانه دلارام من ندارد کس	قرین حسن دلاویز مهربانیرا
شکست با دردندان بهای مروارید	چنانکه بالب خود قدر لعل کانیرا
بیارباده و با عقل دردمند بگو	برو زمجلس و با خود ببر گرانیرا

غمام اگر شود آگه ز لذت مستی

بنیم چون خرد عقل و کاردانی را

ز چشم مست تو آموختم خماری را	چنانکه از سر زلف تو بیقراری را
عرق زعارض دل بند خویش پاک مکن	ز برگ گل مفشان شبم بهاری را

شب و روزت یکی خواهد شد از عشقش اگر یکشب

قرین طره مشکین به بینی ماه رویش را

کسی داند چرا من اینقدر شوریده احوالم

که در حال تبسم دیده باشد گفتگویش را

بهشتی روی من باند نه گلزار جنان ساقی

که گلزار جنان هرگز ندارد رنگ و بویش را

گداز گرم سودای شهی بنگر که در عالم

ندارد گنج قارونی بهای تار مویش را

در اینجا آشنایان راه گم کردند ابله بین

که بایگانگی در پیش دارد جستجویش را

دعای زاهد از لب تا اجابت میرسد دردم

اگر ساقی از این می تر کند یکشب گلویش را

بنازم شهبواریرا که با چوگان دانایی

از این میدان پرغوغا بدر برداست گویش را

غمام از جور آن نامهربان از پانمی افتد

که با سنگ آشنایی هست در عالم سبویش را

تا فردی بشکر خنده دل آرائی را بردی از جان و دلم صبر و شکنجایی را

نه ترا هست نقابی نه مرا نیروئی که به بندم زرختم چشم تماشایی را

توئی آنکس که رسانیده بسر حد کمال شیوه دلبری و عالم زیبائی را

چشم خوب است که روی تو به بیند و رنه جز غم دل چه بود فایده بینائی را

گوئی واقف سرا پای تو کرده است خدای در جهان بشری ملک دل آرائی را

جای آن داشت که یکروز پیرسی حالم که چسان میگذرانی شب تنهائی را

یازاگر عفو عمومی بدهد خواهد ساخت پای بند غم خود عالم هر جائی را

تو کیستی که بدانی رموز دانا را حساب ذره کجا کار آفتاب کجا
 زیبای تاسر من جز گناه نیست غمام
 مرا بهشت کجا باشد و ثواب کجا

حذر از این بت ترساکه دین و ایمانرا چنان برد که می ناب عقل نادانرا
 مهی ز برج ارومیه سر بر آورد است که خط کشیده بسر آفتاب کنعان را
 علاوه بر همه اطوار خویش دارد نوازشی که مسیحی کند مسلمان را
 کسی ز حال دل زار من خبر دارد که دیده آن رخ گلرنگ و چشم فتانرا
 چنان بناله ناقوس گشته ام مایل که مست بی سرو پا نغمه غزل خوانرا
 تو گوئی این بت ترسا خیال آن دارد که آورد ب سرم کار شیخ صنعان را
 مرا که هیچ ندارم چه باکی از عشق است هراس زلزله نبود اساس ویرانرا
 بجز خیال سر زلف آن پریر خسار که جمع میکند این خاطر پریشانرا

چه جای عهد که بعد از هزار توبه غمام
 فدای گردش پیمانہ کرد پیمان را

بهشت اربادت بنگر جمال دلپسندش را و آب زندگی خواهی دهان نوشخندش را
 سعادت چیست دبدارش - عادت مندم آنکس که روز و شب ببیند جلوه های دلپسندش را
 بلاهای قیامت را بچشم خویش اگر بینی تصور میتوانی کرد بالای بلندش را
 کسی دامان او از کف دهد؟ حاشامگروقتی که دست خاک از هم بگسلانند بندش را
 درو یا قوت رمانی بیفتند از نظر آن را که ببند لؤلؤ دندان و لعل نوشخندش را
 چه خواهد شد گر آنم ه شکر لب در شب مستی زیرش دولتی بخشد گدای مستمندش را
 کسی را شهسوار عشق میگویم در این میدان که می بیند بچشم خویش تن گردمندش را
 طیبیان عالمی در زحمت افکنند و خود در احم بجز او کس نمیداند علاج دردمندش را

یقین دارم دلش میسوخت بر حال غمام امشب

اگر با چشم خود میدید احوال نژندش را

چه سود از عقل اگر عاشق نباشد ماه رویش را

چه سود از جان اگر قربان نگر در د خاک کویش را

ای سرم سودائی زلف پریشان شما
 روز و شب یاقوت میریزد بدامان از رشك
 آنقدر تاريك خواهد بود شام عاشقان
 برفلك روشن کند دست قضا خورشید را
 ساقیا با عاتلان روزگار از ما بگو
 افتخار خاک راه از ماه گردون بگذرد
 ای سہی قامت چه خواهد شد اگر باشم دمی
 بازیك فصل از هزاران باب نامد در بیان

صد شب از شوقم گریبان چاك شد همچون غمام

تا رسید امروز دست من بدامان شما

آنکس که دیده روی نگار یگانه را
 مفتون او نشد مگر آنکس که شد هدف
 میخواست خضر دور تو بیند بروزگار
 دل در شکنج زلف تو از غصه ایمن است
 گرشکر مقدم تو نگفتم عجب مدار
 میخواست خون کند دل عشاق بیقرار
 دریافتست حاصل دور زمانه را
 از چشم مست او نگه جادوانه را
 زانروی خواست زندگی جادوانه را
 دامی ندیده مرغ بلند آشیانه را
 شگری نبوده مرحمت بیکرانه را
 زانرو بفرق خویش نشانید شانه را

بلبل چو دید چهره زیبای گل غمام

بی اختیار میکشد از دل ترانه را

وصال چونتو مہی رشك آفتاب کجا
 چرا بسوی گدایان خود نمی نگری
 تو را گذاشته و راه عقل می پوید
 من از کجا و طریق صلاح پیمودن
 بتوبه روی ز دردی کشی نمی تاہم
 عوس بعشق نماند مگر بدیدہ کور
 امید همچو منی خسته و خراب کجا
 کجاست رحم توای گنج دیرباب کجا
 کجا همی رود این شیخ بیکتاب کجا
 خطای محض کجا و ره صواب کجا
 کجاست ساقی گل چہرہ و شراب کجا
 زلال خضر کجا لمعہ سراب کجا

آمدی چون جان شیرین در تن افسرده ام در دلت گویا اثر شد ناله جانسوز را
 حالیا کز لطف در کاشانه من آمدی دیگر از چشمم می پوش این روی جان افروز را
 غمزه عاشق کشت را دیگران لایق نیند جان من قابلتر است این ناله دلدوز را
 مانده در پیش من دیر و زو امشب ای عجب من شب قدری ندیدم در عقب نوروز را

با غم ام عشق با زلفت نمیباشد دگر

در دو عالم عاقلان معرفت آموز را

عجب که سوخت دلش بر دل شکسته ما که آمده است بی این جان خسته ما
 بیک نگاه بیخشم متاع دکانش اگر چه مشتریان بگذرد ز رسته ما
 اگر نبود سرانگشت او نمی پیوست در این زمانه کسی رشته گسسته ما
 کداه پای که با او ره می توان پیمود گرفتم اینکه گشودند راه بسته ما
 اگر کمند حوادث بیام چرخ رسد دگر بدم نیارند جان رسته ما
 هزار جمع پریشان کنیم اگر باشد یکی بحسن تو امروز جزء دسته ما
 بعزم رفتن از اینجا پیامشو زنهار دگر بیای مکن فتنه نشسته ما

کسی نماند بجز یار بی نظیر غم

که رحمتی نکند بر دل شکسته ما

اگر خونریزمی خواهی ببین چشم سیاهش را و گر خونریز تر خواهد دلت طرز نگاهش را
 بلا و فتنه با هم یار بینی در خم زلفش شبی کز روی مستی کج نهد بر سر کلاهش را
 بدین زیبایی و خوبی اگر خون جهان ریزد پندارم که بنویسند در دیوان گناهش را
 اگر یک شب فلک ماه پر رخسار من بیند ز خجالت در هزاران پرده پوشد روی ماهش را
 بوی حور زاهد چشم از این رخسار می پوشد قصور عقل نادان بنگر و فکر تبااهش را
 خوشا حال دل آنکس که از وصل چنین یاری بروز خوش بدل سازند شبهای سیاهش را
 اگر دل جز هوای او پناه دیگری جوید قضا بر همزند در یک زمان پشت و پنااهش را
 اگر کنعان ز سودای زلیخا باخبر میشد ز چشم کاروان مصر می پوشید چاهش را

غمام از وصل جانان کامیاب آمد در این عالم

زمین و آسمان دیگر نیننداشک و آهش را

چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور حسن
 اگر بلطف تفقد کنی گدائی را
 دل غمام دلاویز تر ز کنج لب

برای گوشه نشینی نیافت جائیرا

بیا ساقی و از من بر کن ایندلق ریائیرا
 مرا از خود رهائی بخش بایک جرعه صافی
 گدا هر گز نخواهد رفت از درگاه سلطانی
 امیدی بود کاین کشتی رهائی یابد از طوفان
 تو گوئی جز تو صورتگر ندارد صورت دیگر
 تورا بر حال چون من بینوائی دل نمیسوزد
 نمیدانم چه خوبی دیدی از بیگانگی جانا
 چو عاقل عاشقان از دیدنت پرهیز میگردند
 که بامستی شاید جمع کردن پارسائیرا
 که در دست تو بنهادند این مشکل گشائیرا
 که استغنائی او بنهاده آئین گدائیرا
 گر این کشتی نشین دعوی نکردی ناخدائیرا
 که یک جا کرده در کارت فنون دلربائیرا
 که در دوران خود هرگز ندیدی بینوائیرا
 که بیرون کردی از خاطر خیال آشنائیرا
 اگر در خواب میدیدند شبهای جدائیرا

غمام از آنمه نا مهربان کامی نمی بینی

مگر بیرون کند از خاطر خود بیوفائی را

قرین ناز مکن چشم مست جادو را
 شکسته ای بلب لعل قیمت یاقوت
 به تیر صید تو جان داد و من بحسرت تیر
 مگر ز دیدن چشم تو مست شد نقاش
 چگونه توبه کنم من که صد کرامت شیخ
 ز بند غم نرهانید سرو آزادت
 بحیرتم ز پرستندگان ماه فلک
 هزار حیف که یک ذره اعتنا نبود
 که تیر غمزه بس است اینکمان ابرو را
 چنانکه با در دندان بهای لولو را
 که چشم بدمر ساد این کمان و بازو را
 که بر کشید بروی تو تیغ ابرو را
 نمی برد اثر یک نگاه جادو را
 بیا و بنده شو این سرو قد دلجو را
 ندیده اند مگر این مه سخن گو را
 بحال عاشق دیوانه این پری رو را

تورا چه باک که میمیرد از غم تو غمام

که باز بانگهی زنده میکنی او را

منتی باشد بجانم طالع فیروز را
 کز درم باز آمدی چون آفتاب امروز را
 باور از بختم نمی آمد که آئی از درم
 راستی منت پذیرم طالع فیروز را

سرو قدو لاله عذاری ولی
 داد که با داشتن گنج حسن
 توبه کن از جور که در دلبری
 سلسله جنبان بلاها شدند
 عزم جدائی مکن ای سنگدل
 عشق بمقصود رساند نه عقل
 حیف که يك ذره نداری وفا
 رحم نکردی بمن بی نوا
 این همه بیداد نباشد روا
 حسن تو و عشق من از ابتدا
 تانکنی جان و تن از هم جدا
 کار خدائی نکند ناخدا
 تا نشوی عاشق جانان غمام

هیچ نگردی ز غم دل رها

بمهر بنده شدم روی پادشائی را
 ندانم از چه سبب مردمان دولتمند
 بجز تو هیچکس از خویشان نمیراند
 اگر بهر گذری چون تو دلبری باشد
 برای کار فرو بسته ام نمی بینم
 همیشه وصل تو را از خدای می خواهم
 ندیده چشم من و چشم دیگران هرگز
 برای گوشه نشینی دلم در این عالم
 که هیچوقت نراند ز در گدائی را
 بهیچ روی نپرسند بینوائی را
 بسان مردم بیگانه آشنائی را
 دگر بشهر نه بینند پارسائی را
 بغیر عقدۀ زلفت گره گشائی را
 گر استجابتی از پی بود دعائی را
 بخوبی تو در آفاق دلربائی را
 بغیر گوشۀ چشمت نیافت جائی را

بجز غمام که مفتون آن قدو بالاست

کسی نبوده که عاشق شود بلائیرا

بنقد هستی خود میخرم سرائی را
 فلک بخاک رخت سر فرود میآرد
 نخواهد از تو کسی خونبهای من آری
 مکش مرا و بعاشق کشی مشو بدنام
 چه جای باغ که فردوس هم نخواهد داشت
 نیافت بهر مجازات جرم من گردون
 که جای داده بخود چون تو دلربائیرا
 که بر گرفته بسر از تو نقش پائیرا
 کسی بها ندهد خون بسی بهائیرا
 اگر نه معتقدی پرسش و جزائیرا
 بچشم من اثر روی آشنائیرا
 ز درد هجر تو جانسوز تر بلائیرا

آخر بکام ما شود افلاك باک نیست
گر يك دو روز چرخ نگرود بکام ما
امروز سر نمیزند از خاطر کسی

دلکشر از نتایج طبع غمام ما

تا برگشود یار من از رخ نقاب را	دیوانه کرد عاشق مست و خراب را
آغاز خنده کرد لب دلنواز یار	انجام داد دوره قهر و عتاب را
در عهد این جوان پرچهره طبع پیر	از سر گرفت مستی عهد شباب را
گر میرسد دست تمنا بزلف یار	هرگز نمیخريد کسی مشك ناب را
هیچ آگهی که چشم تو ایشوخ دلفریب	دیوانه میکند بنظر شیخ و شاب را؛
بنشسته بر عذار تو از تاب می عرق	از گل برون فکنده حرارت گلاب را
لب تشنگان زفیض توسیراب گشته اند	دیگر نمیخورند فریب سر آب را
جوری که کردشانه سرکش کسی نکرد	کز من گرفت و داد بزلف تو تا برآ

دیوانگان روی پرزادگان غمام

دیگر مگر بخواب به بینند خواب را

کسی حال دل من داندو درد نهانش را	که وقتی دیده باشد پیش چشم خویش جانسرا
بحسرت میدهم جان در تمنای لب لعلی	که آب زندگانی بنده شد لطف اشرا
تو چشمی مست می بینی بخواب ناز آلوده	دگر کی دیده ای هرگز اشارات نهانش را
درون نافه چین خون شود از شدت غیرت	اگر بوید شمیم طره عنبر فشانش را
برسم دلربائی گرمه من جلوه گر گردد	طبیعت باز پوشد روی ماه آسمانشرا
ز سر تا پاهم لطفست و خوبی خاصه آنساعت	که میگیرد کمر بر رخم من در بر میانسرا
بترک زهد و تقوی گوید و رندی بیاموزد	گر آگاهی بود زین نوجوان پیر زمانسرا
سری در بال راحت میکشیدی مرغ عاشق هم	اگر برهم نمیزد صرصر غم آشیانسرا

غمام و درد بیدرمان خود در بستر هجران

پریشان میشوی گر بشنوی آه و فغانش را

ای صنم سیمتن بی وفا تابکی این سنگدلی وین جفا

گر بکوی عاشقان بینی گذار خویش را
 هر چه بادا باد گو بگشای بار خویش را
 جای آسایش نبود اینجاد ریغ از نقد عمر
 کاش میدانستم از اول دبار خویش را
 از خدانشناس هر گز بندگی ناید مگر
 خویش را بشناسد و پروردگار خویش را
 عارف آنکس را بنامند اهل دانش کز نخست
 خویش را شناخت بس شناخت کار خویش را
 در میان ناید که دور از آنمه شیرین زبان
 باچه تلخی بگذراندم روزگار خویش را

آخر مدست شتر بان در قطار آرد غمام

گر زمستی بگسلا نیدم مہار خویش را

در پیچ و تاب زلف تو افتاد راه ما
 یارب کسی مباد بروز سیاه ما
 مارا بیک نگاه بمنزل رسانده اند
 حیرت فزای راه روانست راه ما
 ما ترک خویشتن بهوای تو گفته ایم
 بیهوده نیست اینهمه ترک کلاه ما
 در جلوه گاه او مژده برهم نمیزند
 آنکس که منع کرد ز رویش نگاه ما
 ما در پناه شاه زمانیم میسزد
 کایند خلق روی زمین در پناه ما
 ما کیستیم تاغم فردای خود خوریم
 یاک تو به میخورد سر و پای گناه ما
 دیدی که بعد از آنهمه انکار شیخ شهر
 تصدیق کرد نکته بی اشتباه ما

می نوش و ترک فکر پریشان بگو غمام

جز غصه نیست حاصل فکر تباہ ما

ساقی بریز باده گلگون بجام ما
 کافتاده باز طایر دولت بدام ما
 می ده که همچو سایه بخاک ره او فتد
 خورشید چرخ اگر نکند احترام ما
 دیدی که بعد از آنهمه پروازهای سخت
 افتادی ای همای سعادت بدام ما
 زین پس هزار مرده سر از خاک برزند
 در جلوه گاه یار قیامت قیام ما
 عیش مدام روزی ما شد که بعد از این
 بر روی دوست میگذرد صبح و شام ما
 ما از کف تو ساغر عشرت گرفته ایم
 نازد بکاسه سر جہ مشید جام ما
 سرخوش نشین که دست توانای کردگار
 از خیل دشمنان بکشد انتقام ما
 ما برکنیم ریشه بیگانگی ز دل
 بسته است این طلسم شکستن بنام ما

قبله خود کرده بودم روی یار خویش را
 آتش عشق تو خاک من همه برباد داد
 شاهباز افند بدام عنکبوتان این محال
 در خلاص مابسی رنج محک داد اوستاد
 از قزار جان و جان اول گذشت آنگاه داد
 خار خار عشقم از سر بر نخواهد داشت دست
 لاله‌ها روید بهر يك لاله صد داغ جگر
 گر بطرف جو بگویم حال زاز خویش را

راست میبرد است اشتر بان قطار ما غمام

من ز کوری کج همی دیدم مهار خویش را

آنمه که کج نهاده بتارک کلاه را
 دل داده ام بشوخ کمان ابروئی که باز
 جزیار من که ماهرخ و مهر پرور است
 تشبیه قامت تو بسرو سهی کنند
 از شوق چشم مست و لب لعل میپرست
 از کوی می فروش بجانانه میرسند
 زیر کله نهفته بالای سیاه را
 در سینهام شکسته خدنگ نگاه را
 بایک دگر ندیده کسی مهر و ماه را
 قد برفراز و رفع کن این اشتباه را
 در خون نشاندۀ دل درویش و شاهرا
 بیچاره شیخ شهر که گم کرده راهرا

در عمر خود نکرده بغیر از گنه غمام

تا جلوه گناه عفو تو سازد گناها را

مده بدست صبا زلف عنبرین بو را
 کمان مکش پی صیدش که تیر غمزه تو
 بخاک ریخت در اشک من کسیکه نهاد
 خدنگ غمزه خونخواه ام ز جان بگذشت
 اگر چه نام بزشتی بر آیدم هیسات
 زمام عقل بدیوانگی دهند این خلق
 که یک جهان دل مجروح در رهند او را
 نشسته تا پر سوفار در دل آهورا
 درون لعل لب عتق های لؤلؤ را
 درون زخم تو اندید زور بازو را
 که من ز سر بنهم عشق روی نیکو را
 اگر بخواب به بینند آن پریرو را

دل غمام چو بسمل همی طپد در خون

چو در خم افکند آن تندخوی آبرو را

این جاه و سروری و توانائیت خدای
 دیری نمیکشد که گدائی کند بشهر
 دانه است تا پناه شوی بی پناهر
 گر غصه گدا نبود پادشاهرا
 دست قضا بطاق فلک جرم ماها
 گر نشنوی بجان سخن خیرخواهرا
 جز محنت و عذاب نینیی بعمر خویش

داند غمام محنت عالم که در جهان

دیده است تیره بختی و روز سیاه را

اکنون که گوهری چو تو آمد بچنگ ما
 می ده که روزگار بمیدان نیارود
 خواه دشکست گوهر دشمن بسنگ ما
 دیدی چگونه آنکه کمان سوی ما کشید
 خصمی که روی فتح ببیند ز جنگ ما
 افتاد و جان سپرد بزخم خدنگ ما
 دریا نورد بوده و باشد نهنگ ما
 در دست خیل خصم سر پالهنگ ما
 بی آنکه يك قدم برود پای لنگ ما
 عین گشایش است همین روز تنگ ما
 بیهوده نیست بر سر کویش درنگ ما
 سیر جهان بساحت او منتهی شود

مانند گل شکفته شود هر که چون غمام

نوشد پیاله ای زمی لاله رنگ ما

کسی کز يك نکه آسان تواند کرد مشکها
 چو لاف غرقه گان جز ناخدائی نیست درد دریا
 بجرم غفلت ما بسته گوش از ناله دلها
 چه آمد کعبه مقصود تا اینجا که میباشی
 بفکر دستگیریشان نباشند اهل ساحلها
 ترا چشمیکه یار خویش بشناسی همی باید
 دگر نی ساربانان بینی و نی شکل محلها
 نه رهبر بایدت نی سیر ره نی علم منزلها
 بیك مجلس مبدل ساز در ایندوره محفلها
 برغم عقل و تقوی جلوه گر شومست و بی پروا
 بقول روضه خوانان صبر را بردار از ایندلهها

گذشت آن عهد کز خم فلاطون حل شدی مشکل

غمام از مرد دانشمند میجو حل مشکها

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

که لا یزال اطاعت کنیم دانا را	بیافریده خداوند لم یزل ما را
که هیچ حل نتوان کرد این معمارا	مباش در پی کشف رموز دانایان
چگونه فهم کنی گفته‌های دانا را	زفهم گفته هم چون خودی شوی عاجز
مگس چگو نه تواند شناخت عنقارا	تو آن نه که شناسد فضیلت انسان
که فرقا است زهم مرده و مسیحارا	بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن
که خوب و بد نشناسند کار پیدا را	چسان ز سر نهان آگهند رندانی
ز جای خود نکند کوه پای بر جارا	اگر چه باد درخت کهن کند از بیخ
که حال چیست دل درد مندشیدارا	کسی که روی پریران دیده کی داند
چه حال مگس طوطی شکر خارا	نه غصه شکر می خورده و نه حسرت کند
از اینکه درو گهر هست قعر دریا را	غریق بحر بلار اچه سود خواهد بود

غمام عیب فراوان خود نمی بینی

مگر بدیده کشی خاک پای بینارا

با دست خود ز پای بکش خار راهرا	بر کن زسینه ریشه فکر تباه را
با کوه همسری نسزد برگ کاه را	با مردم بزرگ مزین لاف همسری
تا کیج کنی بتارک مردی کلاه را	شرط است علم و عزم و عمل وانگهی ثبات
بگشای چشم و رفع کن این اشتباهرا	خود را بزرگ دیدی و پامال غم شدی
بردار کس ندیده سر بی گناه را	تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان
مگذار بر فلک برود دود آه را	تا میتوانی آتش دلها خموش کن
سیراب کن چو ابر درخت و گیاهرا	پیوسته خیر خواه غنی و فقیر باش
صرف شکستگان بکنی مال و جاهرا	مالت فزون و جاه فزون تر شود اگر

تمام شده و همان آبی که با گل ولای همراه و کف بر لب آورده چون دیوانگان میگرید
با کمال آرامی راه مقصود را مشغول بپیمودن است ، عاشق نیز همین طور است ، ببین چه
احساسات لطیفی از آرزو و امید دل غم‌دیده او را نوازش میکند، آنکه دیروز با کمال تأثر
میگفت :

امروز نیست در دل من هیچ حسرتی جز آنکه این وجود که دارم عدم شود
امروز با کمال خوشحالی با آهنگ ملایمی میخواند :

دل‌ریمیده ما را که میرمید از خویش بجز هوای تو چیزی نکرد آرامش
همان لبهائی که باین شعر مترنم شده و میگفت :

غمام را که تمنای وصل جانانست نه صبح کامر و ایدیه است و نی شامش
اکنون با خاطری خرم میگوید :

من بعد از گذشته مکن یاد و شاد باش کان روز گارتیره پردرد و غم گذشت

بلی، بلی، زندگی از بارقه عشق هویدا شده وادی جنون عشق را طی کرده اکنون
آسمان ملکوت عواطف بسرش سایه افکنده در عالم احساسات قدم میزند این بود
آغاز زندگی که قلم من منتظر است آن زندگی مجسم بنوشتن شرح انجام
بسی انتهای آن مآمورش کند .

آری قلم منتظر است تو نیز منتظر باش که پرتوی از همان عواطف روح بخش قلم
مرا بحرکت آورده بوسیله صفحات آخر این دفتر در احساسات تو منعکس گردد.
اثر خاهه آقای موسی نثری دامت برکاته

بر سر مولدات طبیعت میریزد . و عالم را با دانه‌های پی در پی اشک آبیاری میکند ، برق عشق تاریکی عدم را نابود ساخته ، ناله رعد آسای فراق سکون و سکوت مرگت را معدوم نموده زندگانی از عاشق شروع شده و بوسیله حرکت و طلب او رشد و نمو میکند ، میگرید ولی اشک چشمش بصورت سبزه و گل و درخت تبسم میکند ، غمگین و مأیوس است ولی در عین حال از میان امواج دریای غم و اندوه گوهر امید و آرزو سر بر آورده او را بتکاپو و ادا می‌کند . غمگین است ولی افسرده نیست . کلمات یأس آمیز میگوید ولی از کلمات او بوی امید استشمام میشود ، بشنو . بشنو . بین باچه آهنگی میگوید :

غم مخور ای دل که روزگار جدائی عاقبت از وصل دوستان بسر آید

گاهی بهمه چیز و همه کس بنظر امیدواری مینگرد ، از نسیم کوهسار رازهای نهانی عشق را میشنود ، از گل بوی معشوق استشمام میکند ، بخیال معشوق در آغوش طبیعت جای گرفته می‌خواهد با تبسم افق روشن و بشاش آسمان صاف خود را تسلی دهد ، با پروین راز و نیاز نموده ، زمانی با ستاره قشنگ زهره درد دل میکند ولی دل آرام نمیگیرد . آنوقت از همه چیز صرف نظر کرده از هر کس کناره گرفته با آهنگ دردناکی میگوید :

کاش آسمان خموش کند قیل و قال خفاق تا عاشقی بیاد رخت های و هو کند

در انقلابات جوی هر چه غرش رعد شدید تر بوده و ابرها صورت مهیب تر بخود بگیرند عاقبت در اثر اشکهای پی در پی باران انقلاب کم و کمتر شده بالاخره يك هوای لطیف ، يك آسمان صاف ، يك افق روشن از زیر ابرها بیرون خواهد آمد . عاشق پس از این ناله‌ها و فریادهای جانگداز در يك حال ملایمتری واقع شده عواطف محبت آمیز چون نسیم ملایمی که پس از باران بهار با کمال آرامی میوزد احساسات عاشق را نوازش میکند ، سیل مهیبی که از دره‌های کوه سر ایزر شده غرش کنان چون دیوانگان راه پر پیچ و خم مجرای خود را پیموده از بالای تخته سنگها خود را پرتاب نموده و میرود و بالاخر بدشت هموار وسیعی میرسد . باز مشغول حرکت است ولی آن شتاب واضطراب

بسم الله الرحمن الرحيم

تا نخواستہ بود آثاری از او آشکار نشد . سکوت مطلق در همه جا حکومت میکرد با اینکه بود آثاری از او هویدا نبود ، مبدء ، وجود ، حیات ، معنی زندگانی در ظلمت نیستی ناپدید . و کوچکترین اثری از آن ظاهر نشده تاریکی عدم حاکم مطلق بود اولین آفتابی که با پرتو هستی بخش خود پرده سیاه تاریکی مطلق را پاره کرده نور وجود را بهر طرف پراکنده کرد شخص خواننده بود ، ملتفت شد ، دید ، مایل گشت ، خواست ، عاشق شد ، اینها همه در یک چشم بهم زدن شروع شده و انجام یافت در شب تاریکی که ابرهای سیاه تیره آسمان را بپوشاند و ظلمت سرتاسر عالم را فرا گرفته باشد ، اگر دوقوه جاذب و مجذوب کهربائی در دل سیاه قطعات کوه پیکر ابر بهم برسند چه آثاری بروز میکند ؟ یکمرتبه عالم روشن شده کوه و دشت و دره و هامون از زیر پرده ظلمت بیرون آمده عالم با چهره بشاش خود نمائی میکند و طبیعت با تبسم مطبوعی روی زیبای خود را نشان میدهد .

آنوقت است که عاشق یکمرتبه از وجود معشوق خبردار شده و از خوشحالی فوق العاده که باوروی داده میخواهد از ضعف فریاد کند ولی یکمرتبه آن روشنی ناپدید شده و فراق جانشین وصال میگردد ، صدای شغف آمیز عاشق هنوز از گلو خارج نشده غم مفارقت جانشین سرور وصال میگردد و عاشق دیوانه وار فریاد کشیده و صدای رعد کوه و دشت و دریا را میلر ازند .

اینجاست که شخص خواننده از اثر صدای خود تکان خورده حرکت کرده براه میافتد . دو عامل قوی : شادی و غم ، بتمام معنی بطور ناگهانی یکمرتبه باهم ظاهر شده عاشق را دچار بهت و حیرت نموده آنچه دیده بود فراموش شده از اثر فراق ، فراق کسی که وصال او از خاطرش بکلی محو شده است ، ابرهای سیاه غم را تحویل باشک نموده

همگی قلباً از ایشان راضی بودند دوست ایشان هیچگاه دشمن نمیشد و بالاخره اگر کسی موجودی مثل ایشان ندیده باشد معنی حقیقی دوست و دوستی را نفهمیده است.

وفات

در تاریخ شب جمعه سوم مهر ماه سال ۱۳۲۱ شمسی مطابق سیزدهم رمضان ۱۳۶۱ قمری در تهران وفات یافته جسد شریفش به همدان حمل و در روز چهارم مهر ماه در مقبره خانوادگی جنب شاهزاده حسین که در مرکز شهر همدان واقع است مدفون گردید وفات ایشان يك ضایعه ادبی و اخلاقی بود که چرخ در گردش دائمی خود هرگز قادر به جبران آن نخواهد بود .

موسی نثری

آنها مطالب تازه‌ایست که کسی در این موضوع باین سادگی و واضحی بیان نکرده است این شاعر عالی‌مقام اگر چه سعی کرده از سختیها و رنجها و مشقتهای فراوانی که در مدت عمر خود دیده است در اشعارش ذکر کند از آنها بمیان نیاورد ولی در بعضی مواقع نتوانسته‌اند خودداری کنند و دردهای درونی خودشانرا پنهان نمایند و بعضی جمله‌ها از طبع سرشارشان ظاهر شده است که آنها را میتوان به آه یا قطره اشک بی اختیار جوانمردی تشبیه کرد که نمیخواهد از تأثرات قلبی او کسی مطلع شود .

مزایای اخلاقی

جز با رفقای خود معاشرت نمی‌کردند و از همنشینی با غیر رفیق حتی المقدور احتراز مینمودند . بیش از آنچه بفکر شخصی خود باشند بفکر رفقای خود بودند اگر کسی بشخص ایشان بدی میکرد او را حتی المقدور معذور داشته و عفو می‌کردند ولی اگر کسی یکی از رفقای ایشان بدی می‌کرد تا آن رفیق از آن کس راضی نمیشد ایشان نسبت به بدی کننده غضبناک بودند . هر کس که از ایشان تقاضای مساعدت می‌کرد حتی المقدور مسئولش را اجابت می‌فرمود رفیق را بر هر چیز و هر کس ترجیح میدادند جز بر رفیق بهیچ چیز در دنیا اهمیت نمیدادند .

مزایای وجودی

حضرت غمام بزرگترین شخصیتی است که در مدت عمر خود با او برخورد کرده‌ام و یگانه کسی است که روح من در مقابل عظمت او خاضع شده است من نه تنها بزرگتر از ایشان یا مثل آنها ندیده‌ام بلکه اساساً نتوانسته‌ام کسی را با ایشان طرف مقایسه قرار دهم البته ممکن است من را با خروار مقایسه نمود ولی جسم با جان و ماده با عقل و صورت با معنی قابل مقایسه نیستند ایشان وجودی بودند قابل دوستی بهر کس با نظر دوستی نگاه میکردند دوست ایشان میشد در شناختن نفوس استاد بودند و وقتی معایب نفسانی کسی را برای او تشریح می‌کردند طرف تصدیق می‌نمود که نواقص مزبور را داشته و خود ملتفت بآن نبوده است از اعماق حالات نفسانیه مطلع بودند با اینکه اعمال و رفتار خودشان را با سلیقه و عقیده هیچیک از رفقای خود تطبیق نمی‌کردند

قریحه و آثار ادبی

نگارنده در سنه ۱۳۱۸ قمری درك خدمت ایشان را نمودم و از آن تاریخ در عداد همراهان ایشان بوده و شاید بیش از هر کس با ایشان مجاور و جلیس بوده‌ام در تاریخیکه خدمتشان رسیدم ایشان اشعار زیادی داشتند و در اغلب مجالس خصوصی مذاکرات ایشان از اشعار شعرا بوده و مخصوصاً غزلیات حافظ را بیش از همه دوست داشته و میخواندند بطوریکه خودشان ذکر نمودند مقداری از اشعار خود را قبل از آن تاریخ در آب شسته‌اند و يك دیوان شعر خطی هم در آن زمان داشتند که اینجانب دیده بودم و تقریباً بقطر جلد اول دیوان طبع شده کنونی ایشان بود که دیوان مزبور گم شده و از میان رفت. باینکه ایشان مدت‌ها داخل سیاست بودند و باینکه طرف حب و بغض اشخاصی واقع شده‌اند اشعارشان آمیخته سیاست و مدح و ذم اشخاص نگردیده در میان اشعارشان حتی يك مصراع هم نمیتوان پیدا کرد که کسیرامدح یا مذمت کرده باشند و میتوان مدعی شد که این امتیاز در میان شعرای گذشته و ادبای عصر حاضر مختص بایشانست. حضرت غم از شعرای غزلسرا میباشند و از سایر اقسام شعر در میان اشعارشان دیده نمیشود اشعارشان چون همه از روی عواطف و احساسات محبت آمیز برخاسته لذا تمام غزلیاتشان ساده و شیرین و دلنشین است همانطور که عاطفه محبت از تاریکی اغراض منزّه است همانطور اشعار حضرت غم هم که مظاهر همان عاطفه است از الفاظ مغلّق و کلمات قلمبه و لغات غیر مانوس مبر است.

کلمات حضرت غم چون يك عينك با کیزه ایست که بوسیله آن معانی و عواطف شاعر دیده میشود و یکی از مزایای آن این است که هر چه خواندن آن مکرر شود محسناتش بیشتر آشکار میگردد اشعار حضرت غم را میتوان تشبیه بکالبدی نمود که با روح محبت زنده شده یا صورتی که مبنی آن دوستی است ولی در عین حال مطالب علمی و اخلاقی زیادی در آن بنظر میرسد و شروحي مبنی بر مواعظ و حکم در ضمن اشعارشان گنجیده است که خواننده را بایک زبان ساده و شیرین بمصالح خود آگاه میسازد مخصوصاً شروحي مبنی بر معرفت نفوس در اشعار مزبور مندرج است و اغلب

مختصری از شرح حال مولانا غمام همدانی

(بقلم آقای موسی نژی)

اسم و نسب - مولد و منشا - تحصیلات

نام نامیش محمد . کنیه اش یوسف زاده . متخلص بغمام . فرزند حجة الاسلام سید یوسف مجتهد همدانی اعلى اله مقامه از سادات جلیل القدر حسینی در دوم ماه رجب ۱۲۹۲ قمری مطابق ۱۲۵۳ خورشیدی همان اوقاتی که پدر بزرگوارش در شهر سامره مشغول تحصیل بودند در کربلا متولد شده و تا سن سیزده سالگی در بین النهرین بوده تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا پایان رسانیدند و پس از آنکه پدرشان از تحصیل فراغت یافتند و به همدان مراجعت نمودند ایشان نیز به همدان آمدند در آنجا علوم متداوله آن زمان را از ادبیات فارسی و عربی و فقه و اصول و فلسفه تحصیل نموده مدت کمی نیز مشغول تجارت بودند .

حیات سیاسی

از سنه ۱۲۸۴ شمسی در موقعیکه جنگ روس و ژاپن در جریان بود معزی الیه متوجه ضعف دولت ایران بودند و از آن تاریخ فکر اصلاحات دوائر دولتی و وضع حکومت در دماغ ایشان قوت گرفته غالباً در مجالس این مسئله را بطور سر بسته و در لفافه گوشزد دوستان خود مینمودند و در اول گفتگوی مشروطیت ایران در عداد آزادیخواهان و يك عامل مؤثر در انتشار عقیده آزادیخواهی بودند در اینراه رنجها برده و کارها کرده اولین انجمن برای پیش بردن مقاصد آزادیخواهی خود در همدان بنام انجمن (اتحاد) تأسیس و روزنامه نیز بنام (الفت) انتشار دادند و این مؤسسه در همدان مدت مدیدی تکیه گاه آزادیخواهان و مرکز عقیده آزادیخواهی بوده است بالجمله حیات سیاسی ایشان در ۱۲۸۴ شمسی شروع شده و در سنه ۱۲۹۱ شمسی خاتمه یافته همینکه اساس مشروطیت برقرار و مستحکم شد ایشان نیز از امور سیاسی کناره گرفتند . از آن تاریخ بعد اگر هم دخالتی در امور سیاسی کرده باشند موقتی و برخلاف میل بوده است .

حق چاپ محفوظ است

از نشریات کتابفروشی ابن سینا

~~~~~  
چاپ اتحاد





آخرین عکس دولانا غلام همدانی



غلطنامه

| شماره صفحه | خطا     | صحیح     |
|------------|---------|----------|
| ۱۲         | بيک     | یک       |
| ۲۱         | خوشتتر  | بہتر     |
| ۳۲         | سرد     | مرد      |
| ۵۸         | پرواست  | پروپاست  |
| ۶۲         | شصت     | شست      |
| ۷۶         | سمیم    | شمیم     |
| ۷۹         | همنشین  | همنشینی  |
| ۸۸         | سر      | سرو      |
| ۹۵         | می ریزد | می بیزد  |
| ۱۰۹        | کمان    | کمال     |
| ۱۱۰        | کود     | کرد      |
| ۱۳۱        | گذرش    | گذرش     |
| ۱۳۶        | آهگنش   | آهنگش    |
| ۱۴۳        | لبت     | لب       |
| ۱۵۶        | ندای    | نہای     |
| ۱۵۸        | حلوہ    | جلوہ     |
| ۱۵۹        | بررد    | بروو     |
| ۱۷۲        | گردش    | دیدن     |
| ۱۷۷        | ین      | این      |
| ۱۸۹        | زھر     | زشش      |
| ۱۹۸        | روز     | زور      |
| ۲۰۳        | دیگرنرا | دیگرانرا |
| ۲۱۴        | دوری    | رودی     |
| ۲۱۹        | کہہمہ   | کہ درہمہ |



Hamdānī, Ghāmān

///

Dīvan

---

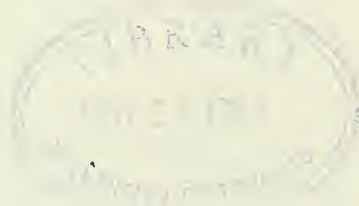
دیوان غمام ہمدانی

PK

6561

H364A17

19--



980112.





PLEASE DO NOT REMOVE  
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

---

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

---

PK           Hamdani, Ghamam  
6561           Divan  
H364A17  
19--

دیوان عثمان ہمدانی



انتشارات  
کتاب فروشی مینا